

با همه کوششهایی که در سالهای اخیر برای تحقیق و جمع در آثار گرانمای ادبیات هزار ساله فارسی انجام گرفته و صد ها کتاب در ساله پرورش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است. درباره نکات و دقائق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگر چه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که

برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و جمع و کوشش در این زمینه است. در سلسله «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر شده کهن با دقتی که در خور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق درباره نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از تمهائی منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون اعتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مأخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

فرهنگ مجموعه الفرس

تألیف

ابوالعلاء عبدالمومن جاروتی، معروف به صنفی کمال

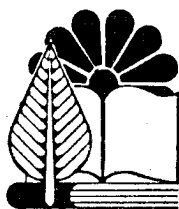
نسخه محفوظ

در

کتابخانه آستان قدس رضوی

تصحیح

دکتر عزیز الله جوینی



آشارات بنیاد فرهنگ ایران

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در سال ۲۵۳۶ شاهنشاهی در چاپخانه
حیدری چاپ شد

هدیه

موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی

فهرست مطالب

نه	مقدمه مصحح
۱	دیباچه
۵	باب الالف
۱۵	باب الباء
۲۲	باب التاء
۳۱	باب الجیم
۴۴	باب الخاء
۵۱	باب الدال
۶۵	باب الذال
۷۵	باب الراء
۱۰۲	باب الزاء
۱۱۵	باب السین
۱۲۲	باب الشین
۱۳۱	باب الصاد
۱۳۲	باب الطاء
۱۳۳	باب القین
۱۴۰	باب القاء

مجموعه الفرس	هشت
۱۴۳	باب الكاف
۱۷۲	باب اللام
۱۸۱	باب الميم
۱۹۱	باب النون
۲۱۱	باب الواو
۲۱۹	باب الهاء
۲۶۱	باب الياء
۲۶۹	فهرست لغات
۳۴۲	فهرست ابيات
۳۵۳	فهرست اعلام
۳۵۵	مراجع و منابع

گفتار پیشین

فرهنگ مجموعه الفرس ، از ابوالعلاء عبدالمؤمن جاروتی ، معروف به صفی کحال ، ابن نفیس الیوحرالمصری است .
وی را درست نمی شناسم ، نمی دانم کیست و از کجا آمده است ، اهل شرق است یا غرب ، ترك و تازیك است یا هندی و ماورا النهری ؟
همین قدر می دانم که به زبان فارسی سخن گفته ، و به حفظ و گسترش آن مهر ورزیده است ، و خواسته است که نامش در نزد پارسی گویان به نیکی یاد شود و ذکر جمیلش زبان زد خاص و عام گردد .
در هر حال هر که باشد و اهل هردیار ، ما ، به پاس خدمت بزرگی که وی انجام داده است ، می ستائیم و به روان پاک و اهورائیش درود فراوان می فرستیم .
کسی که در نقطه ای بسیار دور از مرز ایران ، مشعل تابناک زبان فارسی را پاسداری کند و در حفظ و حراست آن ، شب و روز از خستگی و فرسودگی نهراسد ، و برای دست یافتن به چنین آرزویی ، به هر سو پای طلب کشد ، ما چنین شخصی را دوست داریم و از وی به حرمت و عزت یاد می کنیم .

معرفی نسخه :

سالها پیش که در کتابخانه آستان قدس مشغول مطالعه و تتبع بودم ،
و نسخ خطی را بررسی می کردم . این نسخه خطی به دستم رسید و از همان
موقع - در حدود ده سال قبل - به مطالعه و تصحیح آن پرداختم ، که بعداً

به عنوان پایان نامه تحصیلی این بنده در دوره دکتری زبان و ادب فارسی - به راهنمایی حضرت استاد محترم ، جناب آقای دکتر پرویز خانلوری - در دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران به تصویب رسید .

این نسخه که به شماره عمومی ۲۶۹۵ می باشد ، واقف و تاریخ آن معلوم نیست . فقط در پایان کتاب مهر مؤلف که روی آن صفی کحال حک شده است ، به چشم می خورد .

گرچه مرحوم سعید نفیسی در کتاب تاریخ نظم و نثر در ایران - ج ۱ ، صفحه ۲۵۸ - گوید : « ابوالعلاء عبدالهؤمن جاروتی ، مشهور به صفی کحال ، از فرهنگ نگ نویسان خالک عثمانی در این زمان (یعنی قرن نهم) بوده و مؤلف کتابی است به نام مجموعه الفرس » . لیکن هرچه گشتم و جستجو کردم ، و نیز هر قدر از فضلا و اهل فن پرسیدم اثری از این نویسنده نیافتم .

فقط از قرائن برمی آید که مؤلف این نسخه ؛ یعنی عبدالهؤمن جاروتی در نیمه اول یا اوائل نیمه دوم قرن هشتم هجری می زیسته است . قرائنی که این مطلب را تأیید می کند بدین قرار است :

نخست آنکه وی در مقدمه کتاب می گوید ، در موقع تهیه و تحریر این لغت نامه ، « کتابی دیدم که ابومنصور الاسدی الطوسی جمع کرده بود و گفته که شاعران متقدم از او لغت نامه خواستند . »

از مقدمه نسخه معلوم می شود که در آن زمان غیر از فرهنگ اسدی هنوز فرهنگ دیگری نوشته نشده ، و اگر هم نوشته شده به سرحد اشتهار نرسیده است .

پس می توان ، زمان تألیف این فرهنگ را نزدیک به زمان تألیف صحاح - الفرس هندوشاه نخجوانی دانست .

مطلب دیگری که ثابت می کند این نسخه در حدود قرن هشتم نوشته شده - است ، اینست که : مؤلف از شعرای قدیم مانند : ابوشکور ، رودکی ، دقیقی ، کسایی ، فردوسی ، خسروانی ، شهید ، عنصری ، فرخی ، سوزنی ، لیبی ،

سنائی، انوری، خاقانی و جز آن تا قرن هفتم، ایبانی به‌عنوان شاهد آورده است. که از شاعران قرن هفتم، سه بیت از سعدی شیرازی، بدون ذکر شاعر نقل کرده است.

از آن سه بیت، یکی برای لغت «چینه» آورده است مثل:

مرغ جائی پرد که چینه بود کی به‌جائی پرد که چی نبود (۱)

دیگریبیتی است که شاهد واژه‌های چاك و چالاک می‌باشد:

ای بر تو قبای حسن چالاک صد پیرهن از جدائیت چاك

این بیت از ترجیع‌بند معروف سعدی است با بیت برگردان:

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

و بیت سوم:

اگر کلاله مشکین زکل براندازی کنند در قدمت عاشقان سراندازی
که شاهد واژه کلاله است.

و باز مصراعی از يك بیت بابا افضل کاشانی (۲) است که شاهد برای «تراب» و در آن هم نام شاعر ذکر نشده است مانند:

[گر دایره کوزه ز گوهر سازند] (۳)

از کوزه همان برون تراشد که در اوست

(۱) شرح‌سودی بر گلستان، چاپ کتاب‌فروشی تهران، ص ۲۱۶ و امثال و حکم دهخدا.

(۲) در تاریخ وفات افضل الدین کاشانی اختلاف است؛ اما بنا بر عقیده استاد فروزانفر، رحمة الله علیه، بابا افضل در سال ۶۰۶ دارفانی را وداع کرده است. ← مرصاد العباد چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، به تصحیح دکتر محمد امین ریاحی، صفحه ۵۵۲.

(۳) مصراع اول از امثال و حکم دهخدا است. ص ۱۴۲، ج ۱ و ص ۱۲۶؛ و نیز ← لغت‌نامه دهخدا ذیل کوزه.

سوم از سبک تحریر و کتابت نسخه ، آثار کهنگی پدیدار است ، مانند :
 « لاجرم . اگر کسی لفظی طلب کردی از اول آن باب تا آخر طلب بایستی کردن
 تا معلوم کند که آن لغت در آن کتاب هست یا نه . » و یا :
 « پس بنگرند تا آخر آن لغت که می طلبند کدام حرف است از حروف ،
 به باب آن حرف باز شوند و باز بنگرند . » ، که در این عبارات اثر کهنگی
 قرن ششم و هفتم نمودار است .

انگیزه تالیف :

اما آنچه که علت وانگیزه تالیف این لغت نامه بوده است ، اینست که
 مؤلف در مقدمه کتاب می گوید : « حسن ابقاه الله تعالی را رغبت افتاد
 بخواندن اشعار پارسی استادان متقدم ، خصوصاً شهنامه و در آن الفاظ مختلف
 بود از پهلوی و دری و پارسی و ماوراءالنهری و غیره و معانی آن الفاظ معلوم
 نداشت ، از این ضعیف لغت نامه ای خواست که الفاظ نامعلوم از آن کتاب
 معلوم کند . »

سپس عبدالؤمن به خواهش فرزند یا شاگردش ، همت گماشته است که
 فرهنگ نامه ای برای وی تهیه کند تا بتواند لغات مشکلی که در اشعار شعرای
 قدیم ایران است ، معنی کند و بفهمد .

بعد وی به تتبع و استقراء پرداخته است ، و نیز آن مقدار لغاتی که در
 اوائل شاهنامه ها بوده و هم تمام لغاتی که در فرهنگ اسدی وجود
 داشته است ، جمع کرده و آنها را به ترتیب حروف اول و آخر منظم و مبوب
 ساخته است .

عبدالؤمن جاروتی در مقدمه کتابش گوید : کتاب اسدی طوسی که در
 این میان به دستم رسید و مطالعه کردم ، دیدم این کتاب « ناتمام و ناقص الترتیب
 است » اما ناتمامی آن از آن جهت است که در آیات شاهد نیز ، مقداری
 لغت وجود دارد که احتیاج به معنی کردن و توضیح دادن است ؛ مثل شعری که
 برای کلمه « آکج » استشهاد کرده است :

بجستند تاراج ورستیش را به آکج گرفتند کستیش را (۱) که اسدی در کتاب خود «رستیش» را معنی نکرده و نگفته است از کجا مشتق است، و از این قبیل بسیار است. و یا لغات «نشاک» و «بوتو» را لغت فرس نیاورده و معنی نکرده است.

و هم کتاب اسدی ناقص‌الترتیب است برای اینکه فقط حروف آخر کلمه را در ترتیب رعایت کرده است و کسی که میخواهد لغتی را بیابد، باید همه آن باب را نگاه کند.

سپس مؤلف فرهنگ مجموعه الفرس تمام لغات کتاب اسدی طوسی را درهم ریخته، و با لغات اوائل شاهنامه‌ها و هم آنچه را که خود او تتبع و استقراء کرده است، باطرحی نو و نظمی درست و استوار مرتب کرده و شواهدی نیز برای بعضی لغات، از شعرای معروف ایران بر آن افزوده است.

ارزش این فرهنگ نامه :

۱- این لغت‌نامه از فرهنگ‌های نسبتاً قدیمی است که خالی از لغات دساتیری است، و تقریباً همزمان با فرهنگ صحاح الفرس هندوشاه نخجوانی است.

۲- اشعاری از شعرای بزرگ و نامدار ایران، به عنوان شاهد آورده است که آن آیات غالباً در دیوان آنان نیست و یا به صورت دیگر نقل شده است: مثلاً این بیت خاقانی که شاهد واژه «ابا» است در دیوان وی نیامده است:

ز چارخانه عنصر نواله خوش مطلب مگو چرا که دراو چاشنی ندارد با
و یا این بیت از سوزنی را می‌بینیم که بانسخه‌های خطی و چاپی دیوان وی تفاوت دارد:

تا ازوننگ تاك وی انگور می‌کند

و ازوی شرابدار کند باده چوزنگ (۲)

(۱) ← به ذیل «آکج» شود.

(۲) ص ۱۴۸ همین لغت نامه.

که در نسخه های موجود چنین آمده است :

نا از دینک دانه انگور برکنند و زوی شراب وار کند باده چوزنگ

۳ - دیگر اینکه ما را به اصل نسخه اسدی طوسی گامی نزدیک تر می کند ؛ زیرا نسخه هائی که در اختیار مرحوم عباس اقبال و پاول هرن *Paul Horn* بوده است غالباً با هم اختلاف دارند ، معلوم نیست که کدام یک به اصل نزدیک تر است .

در حال وجود یک نسخه دیگر برای بهتر شناختن لغت فرس اسدی بی- تأثیر نخواهد بود .

۴ - در لغت فرس اسدی چاپ اقبال ، لغاتی هست که در نسخه های موجود ، ناخوانا بوده است . لذاوی در پاورقی گفته است : این لغت خوانده - نشد یا معلوم نگردید و امثال آن ، و حال آنکه همان واژه در نسخه ما خوانا تر به نظر می رسد ، مانند این مثال ها :

در لغت فرس اسدی چاپ اقبال : تله - مسی باشد که ساعی (؟) کنند .
در مجموعه الفرس : تله - دام بود ، (نخ) : گویند مستی بود که ساعتی کنند .

لغت فرس : جاخله و جاجله - دابن الکر (؟؟) دیلمان را خوانند .

مجموعه الفرس : جاجله - واین لکای (۱) دیلمان را خوانند .

لغت فرس : بیاستو (؟) - دهان دره باشد فیحا (کذا) نیز گویند .

مجموعه الفرس : بیاستو - آسا بود ؛ فنجا نیز گویند .

لغت فرس : برمج - آن باشد که برای تاریکی یا کودی به دست آوردن یا بردن ، نسد (؟)

مجموعه الفرس : برمج - آن باشد که برای تاریکی یا کودی ، به دست آوردن و بردن کنند تا ببینند .

لغت فرس : گبرخ - مرقع را گویند .

(۱) ← به ذیل واژه جاجله شود .

مجموعه الفرس : گبرخ - مرفع (م) را گویند [رحله‌ای که دفتر بر آن نهند] .

لغت فرس : هم آورد - کوشیدن بود به جنگ .

مجموعه الفرس : هم آورد - هم کوشش را گویند .

لغت فرس : شست - چون خدمت کنند به انگشبه .

مجموعه الفرس : شست - چون زه کمان جذب کنند به انگشت تا تیر اندازند ، آن گرفت را شست گویند .

لغت فرس : فرفور - بچه تیهو بود . بوشکور گوید :

من بچه فرفورم و او بازسپیداست با باز کجا تاب برد بچه تیهو

مجموعه الفرس : فرفور - تیهو است .

۵- دیگر این که فرهنگ مجموعه الفرس دارای لغاتی است که لغت فرس اسدی از آنها خالی است مانند :

هوازی : ناگاه .

کاسته : چیزی نقصان پذیرفته .

فرسوده : کاسته بود .

غریبنده : به معنی ارغنده بود .

شاره : جامه سپید بود .

شخیده : سرما زده باشد . (نخ) : پژمرده .

سپیده : وقت سحر .

خرپشته : به معنی خم بود .

دهره : آلتی بود که از آهن سازند دراز سر کژ ، چوب بدان بر بندند .

دوشیزه : دختر بکر بود که شوهر ندیده باشد .

ترزده : ضمان باشد .

بیواره : غریب و بیچاره و به کار خود درمانده را گویند .

انوشه : خنکا بود .

انیسه : چیزی که بسته بود ، به معنی منعقد .

عو : بانگ سخت و فریاد بود .

بوتو : نان برنج بود .

کاهن : فالگوی بود .

و جز اینها لغات دیگری در مجموعه الفرس آمده است که لغت فرس از آنها خالی است .

۶ - در فرهنگ اسدی چاپ مرحوم اقبال غالباً لغاتی هست که فقط در نسخهٔ اساس آمده است ، و نسخهٔ بدل‌ها خالی از آن است . و حال این که همان واژه ها در مجموعه الفرس نیز آمده است . در حال این نسخه در تأیید لغت فرس اسدی بی تأثیر نخواهد بود .

۷ - گویا مؤلف مجموعه الفرس در موقع نوشتن این فرهنگ ، چند نسخه از لغت فرس اسدی در اختیار داشته است و یا ممکن است نسخه‌ای که از آن استفاده کرده ، شامل چند نسخه بوده است که کاتب قبلی همهٔ آنها را در یک جا گرد کرده است ، بنابراین وجود این نسخ در کار پژوهش و تحقیق بی فایده نیست .

روش تصحیح :

۱ - چون این نسخه منحصر به فرد بود ، لذا ما در تصحیح آن از فرهنگ های گوناگون خطی و چاپی استفاده کردیم و نیز شواهدی از متون مختلف از نظم و نثر درپاورقی متذکر شدیم .

۲ - ضبط کلمات را که مربوط به اصل نسخه بود ، به استثناء چند مورد ، در خیلی جاها حفظ شد . بعد درپاورقی کتاب به تغییر یا به اصلی بودن آن اشاره کردیم .

۳ - همانطور که قبلاً هم گفتیم : مؤلف این فرهنگ نامه ، چند نسخه از لغت فرس اسدی را در اختیار داشته و از آنها سودجسته است . وجود این چند نسخه باعث شده است که بعضی از لغات مکرر آورده شود و نیز سبب تصحیف -

خوانی چندین واژه گردد. و باز به این مطلب اشاره شد که عبدالمؤمن جاروتی، هنگام تدوین ابن کتاب، اندیشیده است که همه لغات فرهنگ اسدی طوسی، با آنچه که خود به تنبوع و استقراء به دست آورده است در هم بریزد، بعد همه آنها را به ترتیب حروف اول و آخر کلمه تنظیم کند. قطعاً در این کار از خطا و تحریف برکنار نمانده است که ما، در جای جای آن، بدانها اشاره کردیم.

۴ - هرگاه لغتی، پس از تحقیق و پژوهش، معلوم شد که نادرست است؛ کلمه غلط را درپاورقی و صحیح آن را در متن کتاب قرار دادیم، تا راه کوشش و تنبوع مسدود نماند.

۵ - بعضی از آیات شاهد که در متن نسخه آمده است، بدون ذکر نام شاعر بود، ما نام شاعر آن را از منابع دیگر افزودیم و در پاورقی به آن مرجع اشاره کردیم.

تذکر چند نکته:

- ۱ - (نخ) در متن این فرهنگ، مخفف شده کلمه (نسخه) است.
- ۲ - درپاورقی‌ها هرگاه نقطه‌ای (۰) در پایان عبارتی باشد، به معنی اینست که آن مطلب قبلی تمام شده و مطلب دیگر آغاز گردیده است.
- ۳ - این علامت (←) مساوی با، (رجوع کنید، یا نگاه کنید)
- ۴ - در فهرست آخر کتاب، درخیلی موارد لغتی که به معانی مختلف بود، برای فرار از تطویل يك بار نوشته شد و ما با شماره جای آن را مشخص کردیم.
- ۵ - فهرست لغات و ترکیبات آخر کتاب فقط مربوط است به لغات اصلی و واژه‌های داخل متن.
- ۶ - همچنین فهرست اعلام و آیات مربوط به متن کتاب است.
- ۷ - چون کاف فارسی و عربی در نسخه یکسان نوشته شده بود، لذا با مراجعه به فرهنگها شکل آن دو را از هم تفکیک کردیم.

۸ - صورت دال و ذال را به همان حال که در نسخه بود نگاه داشتیم .

تشکر و سپاس :

در پایان بر خود لازم می‌دانم که از استاد محترم جناب آقای دکتر پرویز خانلری ، دبیر کل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران ، که استاد راهنمای این رساله در دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی بوده‌اند ، سپاسگزاری کنم . و برای همیشه از لطف و محبت ایشان - علاوه بر تذکر چند مورد سودمند - که در چاپ و انتشار این فرهنگ‌نامه به من کمک فرمودند ، برخوردارم . و توفیق بیشتر برای آن‌جناب آرزومندم .

سپس از حق استادی که آقای دکتر سید جعفر شهیدی ، رئیس سازمان لغت‌نامه دهخدا ، و آقای دکتر جمال رضائی ، استاد دانشگاه تهران ، برگردن من دارند ، و در تصحیح این کتاب از کمک و راهنمایی دریغ نفرمودند تشکر می‌کنم و صحت و سلامت برای ایشان خواستارم .

عزیز الله جوینی - شهر یور ۲۵۳۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمين والصلوات على آله وصحبه
أما بعد حين محمد اصغف عباد الله واحجهم الى
رحمته ابو العلا عبد المؤمن جاروتي مشتهر بصفي كمال ابن
نفيس اليوخر المصري الكمال كه حون وريدا عزي من عبي
وفلان كبرى حسن ابناء الله تعالى رارعت افتاد محمدا
اشعار يارسي اسنادان مقدم حصص شديده ودران
الفاظ مختلف بود ان هلاوي ودری وارتک وهد المهر
وعی و معانی ان الفاظ معلوم بداشت این ضعف لغت نامه
حاصلست که الفاظ نامعلوم انان کتاب معلوم کذ در اول بعضی
شده بامها لفظی جدید نامرتب و نامام و همچنان کتابی جدید
که ابو نصر را اسدی الطوسی جمع کرده بود و گفته که شاعران
مستقدم از لغات نامعلوم استند جمله که مراعی کراهی بود
فی شعرای فاضل از شعرای نامرتب و نامام و در اول
کتابت را در شصت و پنج هزار و پنجاه و نام ناقص بود
در اسناد و این جهت که در ایاتی که خواستند از کرده

بخرا مان ده هفت ویشان حرار اینز گویند نه در نسا نغمه خالص عشا
 خواته کنده و جوا شد و یکوسر کین کاو بود کردشت عتک شود عجمی
 آب دان بود اما فمخ دوسته تراست تا از صبح صبحی بود و شام بر صبح فزوی
 یعنی ازین بود قسی سفر باشد کی ملک باشد و نام پادشاهان است من
 نام پادشاه ایران کندوری آن ازار بود که در سفر باشد و کوهی که چند
 سفر بود کشتی زنان باشد زبان هندی خزان باشد کاس سوی ^{مک}
 بود که کفش کین بر شسته بند نه بجای شدن کمی در دور بود و کین بود کوهی
 نظر باشد کللی ناری چشم باشد مانی نقاشی بوده است و گویند جادو بود
 مشکوی خانه زنان پادشاه بود و بست خانه اینز گویند موری کشتن کاو
 بود که آب چشمها و غیره بزند موی مدت را گویند های جایگاه حادوان
 بود مازیاری شطرنج بود نهاری ایدک می عطای بود که خوردند گویند نهاری
 کینه ناطعای دیگر رسیدن ناهار ناستا بود نهاری یعنی ناشناختن نیاری
 معشوق بود و سنی رفی باشد که بر سر زنی دیگر خواهند چی دو گونه بود کی
 تندید باشد دیگر هب بود بزبان ماورا النهر هولیت ما کلمه باشد و ای

حون برادر دوزن جواهندان هر دوزنرا

یادی یکدیگر خوانند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و به نستعین

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَالصَّلَاةُ عَلَى أَنْبِيَائِهِ وَرُسُلِهِ أَجْمَعِينَ.
أَمَّا بَعْدُ ؛ چنین گوید ، أضعفُ عبادِ اللهِ وَأَجْوَجُهُمْ إِلَيَّ رَحْمَتِهِ ؛ أَبُو-
الْعَلَا [ع] عَبْدُ الْمُؤْمِنِ جَارُوتِي مشتهر به صفی کجّال ، ابنِ نَفِيسِ
الْيَوْحَرِ الْمِصْرِيِّ الْكَجّالِ :

که چون فرزند اعزّ ، قرّة عینی و فلذّة کبیدی ؛ حسن ابقاه الله
تعالی را رغبت افتاد به خواندن اشعار پارسی استادان متقدّم . خصوص
شهنامه و در آن الفاظ مختلف بود ؛ از پهلوی ، و دری ، و پارسی ،
و ماورا النّهری ، و غیره و معانی آن الفاظ معلوم نداشت . از این
ضعیف لغت نامه ای^۱ خواست که الفاظ نامعلوم از آن کتاب معلوم کند .
در اوایل بعضی شهنامه ها لفظی چند دیدم نامرتّب و ناتمام ،
و همچنان کتابی دیدم که ابو منصور الاسدی الطوسی ، جمع کرده-
بود و گفته که شاعران متقدّم از او لغت نامه خواستند ، چنانکه بر
هر لغتی گواهی بود از قول شاعری فاضل از شعرای فارسی و آن

بیتی بود یا دو بیت ، و آن کتاب را بر ترتیب :
ا ، ب ، ت ، ث ، ج سازد . آن نیز ناتمام و ناقص-
الترتیب بود .

اما ناتمامی از آن جهت که در ابیاتی که خود به استشهاد
آورده بود جهت لفظی معین ، هم در آن بیت لفظی دیگر از پارسی
بود ، که آن لفظ را در کتاب خود نیاورده ، و معنی آن نگفته بود .
چنانکه جهت استشهاد آکج بیتی آورده بود از گفته عنصری :
بجستند تاراج و رُستیش را

به آکج^۱ گرفتند کستیش را
و در کتاب خود معنی رُستیش نیاورده بود ، و نگفته که از
کجا مشتق است و معنی آن نیاورده ، و از این قبیل بسیار بود . و نیز
ابیات فردوسی بسیار به استشهاد آورده و اکثر الفاظ مشکل که در
شهنامه بود ، مهمل گذاشته ، و نیاورده بود . مانند آن که عنصری در
جنگ مازندران گفته است :

به نشتاك و بو تو پپرورده^۲ مرد

کجا تاب دارد به روز نبرد؟^۳
و در کتاب خود ، نشتاك و بو تو نگفته و نیاورده بود .
و اما ناقص الترتیب از آن جهت که اواخر حروف راعایت-
کرده بود ، و باب ساخته ، و الفاظ نامرتب در آن باب نوشته . لاجرم

۱ - ← آکج . ۲ - دراصل : نپرورده .

۳ - در معنی لغت نشتاك گوید : « فردوسی گفت :

به نشتاك و بو تو پپرورده مرد کجا پای دارد به روز نبرد .»

← نشتاك .

اگر کسی از لغت طلب کردی از اول آن باب تا آخر طلب بایستی کردن ، تا معلوم کند که آن لغت در آن کتاب هست یا نه؟
 پس در خاطر آمد که آن الفاظ که در اول شهنامه ها می باشد و آنچه در آن کتاب یافتیم و آنچه این ضعیف را معلوم شده بود به استقراء و تتبع ، مجموع را جمع کنم و آن را ترتیبی سازم ؛ چنانکه جوینده را آسان بود و به زودی معلوم کند که آن الفاظ کجاست؟ بدین گونه که اوایل کلمات ابواب بود ؛ چنانکه آن بزرگ کرده است ، و اوایل کلمات در هر بابی به منزله فصول باشد . مثلاً در باب الف هر الفی که اوایلش « الف » بود مقدم دارم و بعد از آن آنچه اوایلش « ب » بود ، بعد از آن آنچه اوایلش « ت » بود ، تا آخر آن باب و باقی ابواب ، بدین مثال .

پس بنگرند تا آخر آن لغت که می طلبند کدام حرف است از حروف ؟ به باب آن حرف باز شوند و باز بنگرند تا اول آن لغت کدام حرف است ؟ در آن موضع طلب کنند لاجرم زودتر یابند و آسان تر . و اگر چه مجموع الفاظ پارسی و دری و غیره جمع کرده نشده باشد ، اما آنچه پیش از این تألیف کرده باشند جمع شود با آنچه اکنون معلوم شده باشد .

و این کتاب را مجموعه الفرس نام کردم و مِنَ اللَّهِ الْعَوْنُ فِي -
 الْأُولَى وَالْآخِرَى .

باب ۱ [لا] لف

آسا: دهان دره باشد، آن که [دهان] از هم باز شود؛ یا از کاهلی،
یا از آمدن خواب و مانند آن. بهرامی گفت:

چنان نمود به مادوش، ماه نو دیدار

چو یار من که کند گاه خواب خوش، آسا

دیگر مانند بود، چنانکه گویی شر آسا^۱ و خور آسا و ترک

آسا و مانند آن.

اشا^۲: گستاخی باشد.

۱ - تلفظی است از کلمه شیر، و هم اکنون در لهجه فارسی اسفرائین

«شیر» را «شر» می‌گویند.

۲ - در فرهنگهای موجود، واژه اشا بنظر نرسید، ظاهراً باز مانده

کلمه استاخ است، که به همین معنی است.

افدستا^۱ : این لفظ کلمه‌ای است مرکب . به پهلوی آفد ، شگفت
بود و ستا ، ستایش. دقیقی گفت:

جز از ایزد توام خداوندی

کنم از دل به تو بر^۲ اfdستا

آژرها^۳ : ازدها بود .

آوا : آواز باشد .

آبا : به معنی با^۴ بود . خاقانی گفت :

ز چارخانه عنصر نواله خوش مطلب

مگوچرا که در و چاشنی ندارد آبا

ایرا^۵ : به معنی زیرا باشد .

با : آس و خوردنی بود . سنائی گفت :

اگر نزهت همی جوئی به صحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و داماد در داماد^۶

۱ - در فرهنگ رشیدی گوید : افد - بالفتح ، عجیب ، و افدیدن ،

تعجب کردن و اfdستا یعنی ستایش عجیب و نیکو .

در فرهنگ پهلوی چنین آمده است که : به نظر می‌رسد ، کلمه اfdستا

ترکیبی باشد از افد + ست = *IST* که نشانه صفت تفضیلی است .

۲ - اصل : بتو بر^۳ . ۳ - در برهان : های ازدها ، های جمع نیست

بلکه جزء کلمه است . ۴ - با .

۵ - در اصل لغت ایرا پس از «با» قرار گرفته بود ، برعایت ترتیب ،

مقدم آورده شد .

۶ - مصراع اول در کلیله و دمنه چاپ استاد مینوی چنین است :

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو ، ص ۱۷۸ .

- پَرَوَا^۱ : فراغت باشد .
 بِيْتَا^۲ : یعنی رها کن تا باشد .
 بُرْنَا : جوان باشد .
 كَرَا^۳ : دیوار سخت باشد .
 چَلِيْبَا^۴ : صلیب باشد .
 خَارَا : سنگ سخت باشد .
 دَنْدَا^۵ : گم شده را گویند .
 دَرَوَا^۶ : گردی که به هوا بر شود .

- ۱ - درمجمع الفرس : پروا - توجه و التفات باشد مثالش شاعر گوید:
 داد ما آن شوخ بی پروا نداد بس که بی پرواست داد ما نداد
 و دیگر به معنی فراغت نیز آمده .
- ۲ - مخفف شده و اصل آن « بهل تا » بود ، یعنی بگذار چیزی راتا
 چنین و چنان شود ، (آندراج) .
 بتا روزگاری بر آید بر این کم پیش هر کس هزار آفرین
 (ابوشکور - لغت نامه)
- ۳ - صف دشمن ترا ناستد پیش ور همه آهنین ترا باشد
 (شهید - لغت فرس)
- ۴ - چلیبا ، مأخوذ از آرامی است ، (الالفاظ المعربة ، ص ۸۹) و پاورقی
 برهان . افزاری است چوین که ترسایان او را ستایش کنند و گرامی دارند ،
 (مقدمة الادب زمخشری) .
- ۵ - دندا : گم و غایب شده ، (ناظم الاطباء) . ظاهراً دندا تحریف
 « ویدا » است ← ویدا .
- ۶ - دربرهان ، مجمع الفرس و رشیدی : دروا - به معنی آویخته آمده -
 است . در اینجا شاید مقصود مؤلف اینست : گردی که در هوا معلق و سرگشته
 باشد دروا گویند ؛ چون دربرهان ، دروا بمعنی سرگشته و حیران نیز آمده است .

رَخْشا : رخشان بود .

رُوهینا : جواهر بود .

زِجبا^۲ : نیکو باشد .

راوا^۳ : خار پشت باشد .

سا^۴ : خراج باشد .

سَرُوا : حدیث باشد .

سَكُوجا^۵ : اسقف^۶ باشد به تازی .

سیتا : به پهلوی ، ستایش بود .

سیتادا : بر پشت خفتمن بود . سوزنی گفت :^۷

چون ستانا [باز] غلطم سرش بر گردون زند

چون ستون لعل گردد گنبد پیروز را

۱ - در فرهنگهای موجود، روهینا، به معنی فولادویاشمشیرجوهردار است .

به نزد چون تو بی جنسی چه دانائی چه نادانی

به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا

(سنائی - پاورقی لغت فرس)

۲ - زیبان . ۳ - در فرهنگهای موجود : راوا ، آمده است . در

برهان ، راوا به سکون ثالث پروزن چارپا ، لیکن رشیدی « رأوا » را بفتح را

و ضم همزه آورده است و مجمع الفرس بفتح راء و فتح همزه و سکون واو .

رفتم به نزد خواجه ابوالفضل ساوهای

بر طمع آنکه یابم از او وجه زر و سیم

روز دگر چو شعر تقاضای من شنید

سر در کشید همچو رأوا ز ترس و بیم

(مجمع الفرس)

۴ - ساو . ۵ - ضبط از رشیدی است .

۶ - اسقف : قاضی ترسایان ، حاکم انصاری ، (مقدمه الادب) .

۷ - در دیوان چاپ دانشگاه ، ص ۳۸۴ : چون شبانان باز غلطم سرش بر گنبد رسد .

شِنَا^۱ : شنا کردن باشد در آب ، به عربی سباحه گویند .
شَعَا و شَعَا : تیردان بود ، تازیان جعبه گویند . فرخی گفت :

به وقت کارزارِ خصم و روز نام و ننگ او

فلک در گردن آویزد شَعَاوَنیمِ اِنَنگِ او

شَكِيمَا : صبور بود .

شَمِيدَا : دیوانه باشد .

شَخَا : خراش و خلیلدن باشد .

غَوْشَا^۲ : [سرگین] گاو و گوسفند باشد .

فَنَجَا^۳ : به معنی آسَا^۴ بود .

كَفَا : سختی و رنج باشد^۵ .

كَمَرَا : گروهی خوابگه^۶ چهار پایان را گویند . دیگر : شبگاه چهار

پایان ؛ گوسفند و غیره و به زبانی دیگر آنکروا^۷ خوانند . منجیک گوید :

۱ - ← شناو ، شناه . ۲ - ← نیم لنگ .

۳ - در فرهنگ رشیدی : غوشاك و غوشاد و غوشای - سرگین حیوانات خشك شده ، و خوشه جو و گندم ، و خوشه انگور و خرما ... و نیز ← صحاح - الفرس و برهان . ۴ - ← آسا و بیاستو .

۵ - میر ابو احمد ، محمد خسرو صاحبقران

آن که پیش آرد همی شادی چو پیش آید کفا

(قصار - صحاح الفرس)

۶ - اصل : حنانکه .

۷ - در رشیدی و برهان : آنکروا آمده است ، و ضبط آنکروا از اصل

نسخه ماست ، و نیز لازم به تذکر است که بگوئیم در لهجه اسفرائین « کمره » عبارت است از سرگین چهار پایان ، که در خوابگاه (= آغل) برهم انباشته شده ، و در اثر خوابیدن حیوانات بر روی آن به هم چسبیده و محکم شده باشد .

باسهم تو آنرا که حاسد تست

پیرایه کمند است و خلد کمر

کَبَيْتًا^۱ : ناطف بود ، و این دو لفظ عربی است و عبارت از حلوائی است

که از دو شاب و جوز سازند ، به تبریزی حویجی^۲ گویند .

کندا^۳ : فیلسوف بود .

کآ : ابله بود .

۱ - در فرهنگهای موجود ، کیتا را نوعی حلوا می‌دانند :

رشیدی آرد : کیتیا و کیتا و کیته ، به ضم کاف و فتح بای تازی و سکون

یا ... حلوائی است ، که قبیطه و قیبطا و ناطف نیز گویند .

در بسحاق اطعمه : قبیته ، نام حلوائی است ، (بنقل لغت نامه) .

قانون الادب : القیبطا : ناطف .

الصباح العجمية : « ناطف ، آق فوزلو حلوا . » یعنی حلواى سفیدی

که از مغز گردو درست کرده باشند .

کتاب الالفاظ الفارسية المعربة : القباط و القیبط و القیطاء و القیطی :

الناطق ، تعریب کیتا و هو نوع من الحلويات يصنع من اللوز و الجوز و

الفتق ... ← مقدمة الادب .

۲ - حویجی : شیرینی و حلوا ، (ناظم الاطباء) .

۳ - ضبط اصلی چنین است . در پاورقی برهان گوید : « در اوراق

مانوی *qndgy* (سحر ، احکام نجوم) فارسی *Kundā* (دانا ، منجم ،

جادوگر ، شجاع) پهلوی *Kandāy* ... »

آفرین باد بر آن مرکب خوش رفتارت

که دل زیرک و اندیشه کندا دارد

جمال الدین عبد الرزاق

- کَرْدَا^۱ : گیاهی باشد آن را هَیْندور^۲ خوانند .
 کَنْزَا^۳ : فیلسوف را گویند .
 کِمِیَا^۴ : طبایع باشد به زبان فلاسفه .
 گَرْدَنَا^۵ : مرغی یا چیزی که بر آتش بریان کنند و بگردانند .
 گَرْدَا : گردان باشد .
 کِمِیْمَا^۶ : حیلت باشد .
 کِمَارَا و قَسَا : هر دو یکی باشد^۷ .

- ۱ - این لغت به اشکال مختلف در فرهنگها ضبط شده است ؛ در پاورقی لغت فرس : کرزا - هلندور باشد ، و هلندور نوعی است از ریواس ، در حاشیه «ع» کرزا - نوعی از ریواس است . در برهان : کرپا و گرپا - گیاهی است که آن را هلندوز گویند . کرزا و کزوا - نوعی از ریواس است .
 ۲ - ضبط کرنا و هلندور اصلی است .
 ۳ - ضبط از ناظم الاطباء است ، در صحاح الفرس گنزا آمده است .
 ۴ - همه آزادگی همت تو همه قهر است مرکیانا را
 (خسروی - لغت فرس)
 ۵ - در نسخه بدل های لغت فرس ، گردنا را ، هم به معنی سیخ کباب و هم به معنی مرغی که بر آتش بریان شود آورده .
 ۶ - کیمیا : به معنی مکر و حيله باشد ، و عملی است مشهور نزد اهل صنعت که به سبب امتزاج ، روح و نفس اجساد ناقصه را به مرتبه کمال رسانند ؛ یعنی قلع و مس را نقره و طلا کنند و چون این عمل خالی از حيله و مکر نیست از این جهت به این نام خوانند ، (برهان) . در مفاتیح العلوم ، کیمیا را عربی می دانند و می گویند که از کمی یکمی مشتق است ، به معنی پوشیده و پنهان داشتن ، (ص ۲۴۳) . در پاورقی برهان است که : از یونانی *xêmeia* به معنی اختلاط و امتزاج .
 ۷ - کیارا : اندوه و ملالت باشد ، آن را تا سه نیز گویند ، (فرهنگ - جهانگیری) و نیز ← کلمه تالواسه در نسخه ما .

لابدراً : حلوائی باشد .^۱

مهذا^۲ : همچو پرگست باشد .

مروا : فال نیک بود .

مرغوا : فال بد را گویند .

مانا^۳ : پنداری بود .

ای شمع چنین زرد مگر بیماری

مانا که تو نیز در فراق یاری^۴

مینا^۵ : آئینه بود .

نغوشا^۶ : مذهب گبران است .

۱ - ← گولانج . ۲ - مهذا ، محرف « معاذا » است ← پرگست .

۳ - ← همانا .

۴ - این بیت شباهت فراوانی به ابیات عطار در « مختار نامه » دارد ؛
لیکن در آن کتاب به نظر نرسید .

۵ - مینا : ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند
و شفاف مثل شیشهٔ کبود رنگ بیرون می‌آید ، (یاد داشت‌های قزوینی ج ۷
ص ۱۷۶) . المیناء : بمعنی جوهر الزجاج تعریب الفارسی مینا و یقر به الفرنسی
émail و الایطالیانی Smalto ، واما بمعنی مرسی السفن فمأخوذ من الارامی ..
(کتاب الالفاظ المعربة ص ۱۴۹) .

در برهان : مینا - آبگینه را گویند و آبگینهٔ الوان را هم گفته‌اند که
در مرصع‌کاری‌ها به کار برند . ← پاورقی برهان . ← کتاب الجماهر ص ۲۲۴ .

۶ - ← نغوشا . نغوشا *niyôshagh* است و آن صفت فاعلی است
از نفوشیتان *nighôshitan* به معنی شنونده و مستمع ، و همین کلمه است که
عرب آن را به سماعون ترجمه کرده است ، و آن پائین‌ترین (پنجمین) طبقه
از طبقات مانویان بود ، (نقل به اختصار از پاورقی برهان) . توضیح اینکه
در قرآن‌های مترجم و تفاسیر کهن فارسی ، صابین را به نفوشگان ترجمه
کرده‌اند . ← تفسیر نسفی ← قرآنهای مترجم خطی آستانه .

نَوا: به سه معنی بود :

- ۱ - نوای خنیاگران .
- ۲ - سازِ کار و شغل مردم .
- ۳ - کسی که او را به گرو به بر کسی بگذارند، گویند فلانی نواست ؛ یعنی گرو است^۱. خفاف گفت :

به نوا نیست هیچ کار مرا

تادلم نزد زلف او به نوا ست

دیگر : دستان مرغان بود^۲ .

نِیا^۳ : پدرِ پدر و پدرِ مادر بود .

والا : بزرگ بود به قدر و بلند [ی]. رودکی گفت :

چو هامون دشمنانت پست بادند

چو گردون دوستان والا همه سال

ویدا^۴ : کم باشد چون وید .

۱ - تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزیز خود به نوا می فرستمت . (پاورقی برهان) .

۲ - هر نغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند عموماً خواه از انسان

باشد و خواه از مرغان ، (برهان) .

۳ - پهلوی *niyāg* ، نیا ، جد ، (واژه نامهٔ بند هشن ، ص ۲۹۷) .

۴ - ← وید ؛ در این نسخه ، کاف تازی و فارسی مانند هم نوشته شده

است، لذا معلوم نمی شود که « ویدا : کم باشد » یا « گم .. »، در پاورقی برهان

گویند : توان گفت این جمله در اصل همان « کم شده » به فتح کاف بوده ، سپس

فتحهٔ کاف را شاخهٔ دوم کاف پارسی گمان کرده آن را « گم » بضم گاف

خوانده اند ، ← توضیح وید در نسخهٔ ما .

وَسْتَا^۱ : تفسیرزند^۲ است . خسروانی گفت :

چو کلبن از تن آتش نهاد و عکس افکند

به شاخ او بر، در آج گشت و ستا^۳خوان

هَرَا^۴ : آوازی بود که سگ کند در سرمای سخت که بر سرما صبر

نتواند کردن ، از شدت سردی ؛ به تازی آن را هریر گویند .

فردوسی گفت :

نه آوای مرغ و نه هَرَایِ دد

زمانه زبان بسته از نیک و بد

هُویدا^۵ : سخت روشن و پیدا بود .

هَمانا^۶ : چون مانا^۵ بود .

هِیجَا^۷ : هَرَب است . روز هیجا ، روز قتال بود .

۱ - زند ، تفسیر اوستاست که ما در ذیل زند آنرا توضیح داده ایم .

۲ - کاتب زیر کلمه زند عبارت « صحیف ابراهیم » را افزوده است .

۳ - اصل : ودستاخوان ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۴ - در اصل به فتح اول مضبوط است . ۵ - ← مانا .

۶ - هیجاً : جنگ ، کارزار ، نبرد . و رجوع به مقدمه الادب ج اول ،

ص ۴۰۳ شود .

باب الباء

آسیب : رنجگی که به کس رسانند ، چون دو کس به هم رسند و دوش به هم اندر کوبند ، یاپهلو به پهلو ؛ آن کوفتن را آسیب خوانند ، و به اصل آن آهنگ است که از کسی به کسی رسد . عنصری گفت :

به آسیب پای و به زانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست
آشوب : بانگ و فریاد بود .
آذرگشپ^۱ : آتش پرست .

۱- اصل: آذرگسب ، و در برهان گوید ، آذرگشپ ، مخفف آذرگشسپ می باشد ، و آن نام آتشکده گشتاسپ است که در بلخ ساخته بود .
در پاورقی برهان آمده است که : پهلوی *Atür Gušnasp* ، مرکب از آتور به معنی آذر و گشنسپ ؛ مرکب از گشن به معنی نروترینه و اسپ به معنی فرس ، بنابراین کلمه مرکب به معنی «آتش اسپ نر» می باشد . آذرگشسپ به اسقاط نون نیز استعمال شده . آتشکده مزبور در شیز از ایالت آذربایجان ، جای و به شهریاران و رزمیان اختصاص داشت و ← مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۱۷ شود .

پایاب : به سه معنی بود :

۱ - طاقت^۱ . ۲ - بن آب بود . ۳ - حوض را گویند^۲ .

فردوسی گفت :

که این باره را نیست پایاب او

درنگی شود چرخ از تاب او^۳

خفاف گفت :

گل که بود که بر تافت آفتاب بر او

ز بیم خشم نهان گشت در بن پایاب^۴

دُوب^۵ : بساط و فرش باشد .

بَتَكُوب^۶ : ریچالی است که از گوز مغز و سیر و ماست کنند و ترش

باشد .

تاب : به پنج معنی بود :

۱ - مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی

حافظ

۲ - در مجمع الفرس و برهان : « پایاب به معنی چاه و یا آب انباری

که زینه پایه بر آن ساخته باشند تا مردم به آسانی آب از آن بردارند » .

بنابراین، معنی سوم پایاب در این نسخه باید به معنی آب انبار باشد ، چون در

لهجه محلی آن را حوض انبار هم گفته اند (= لهجه اسفرائین) ؛ و یاممکن

است مؤلف ، عبارت لغت فرس را که « دیگر، بن آب حوض را ... » می باشد

به دو قسمت تفکیک کرده و به دو معنی آورده است .

۳ - این بیت ، شاهد برای معنی اول است .

۴ - در حاشیه نسخه اصلی کنار « پایاب » حوض نوشته شده است .

۵ - ← نوب . ۶ - ← تبکوب .

- ۱ - طاقت است . ۲ - پیچ است که در رسن ورشته و زلف نیکوان بود . ۳ - فروغ بود و تابش و برق . ۴ - قَبِش^۱ باشد . عنصری همه را در سر غزلی گوید :
- گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب
گفتم نهی بر این دلم آن تاب دار زلف
گفتا که مشک تاب ندارد فراز تاب
گفتم که تاب دارد بس بارخ تو زلف
گفتا که روز دارد باتف^۲ خویش تاب
- ۵ - تعجیل و زود کردن ، گویند بتاب^۳ یعنی بشتاب
قَراب : ترشح بود به عربی از آب و روغن که اندک اندک از کوزه
و غیره پالایش گیرد و بتراشد بیرون :
از کوزه همان برون تراشد که در اوست^۴
قَبْکُوب^۴ : ریجالی است که از گوز مغز و شیر و ماست کنند ، ترش
باشد .

۱ - تبش : گرما و گرمی را گویند ، (برهان) .

۲ - تاب : حدت ، شدت ، سورت :

از آن سو به تاب و شتاب اندراند

وز این سو تو گویی به خواب اندراند

(فردوسی - لغت نامه)

۳ - گر دایره کوزه ز گوهر سازند

از کوزه همان برون تراشد که در اوست

(بابا افضل - امثال و حکم دهخدا)

۴ - ← بتکوب .

خجسته سرخسی گوید :

بسندۀ نکردم به تبکوب خویش

بر آن شدم کز منش شیر بیش

قیب^۱ : یعنی سرگشته و مدهوش .

قرب^۲ : گردن را پیچ دادن بود ، به کبر ، یا به عجب .

خاب^۳ : مانند غاب^۴ بود .

زهاب^۵ : آبی بود که از سنگی یا از زمینی همی زاید به طبع خویش

از اندک و بسیار . بوشکور گفت :

سوی رود با کاروانی گشن^۶

زهایی بدی اندرون سہمگن

زکاب^۷ : حبر^۸ باشد .

زیب^۹ : خوبی بود و حسن .

سیب^{۱۰} : مانند تیب بود . رودکی گفت :

شیب تو با فراز و ، فراز تو با نشیب

فرزند آدمی ، به تواند [ر] به سیمب و تیب

سیماب^{۱۱} : جیوه باشد ، به تازی زیبق گویند .

سراب^{۱۲} : زمین شورستان بود که از دور همچون آب نماید و آب نبود .

۱ - سیمب و تیب ، و شیب و تیب از اتباع است ، (برهان) .

۲ - ← غاب .

۳ - اصل : خبر باشد .

۴ - ← به پاورقی تیب شود .

۵ - اصل : شراب .

- سکيب^۱ : از راستی به کژی شدن یا فریفتن به عشق بود .
 شاذاب : یعنی تازه و تر، چون سیراب .
 شبّ قاب : گرمی است خرد ، سبزگون باشد و به شبّ تاريك چون
 اخگر نماید ؛ و به آذربایگان او را چراغله خوانند .
 شيب : سه گونه بود : ۱ - رشته تازیانه بود . ۲ - ضدّ فراز بود .
 ۳ - آشفتن باشد .
 شكيب : صبر بود .
 سُور : آشوب شهر^۲ بود .
 عاب^۳ (نخ) غاب : بیهوده و یاوه بود . رودکی گفت :
 تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب ؟
 تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب ؟
 دیگر : بازمانده چون سقط باشد .
 غُزب^۴ : دانه انگور بود .

- ۱ - در باورقی لغت فرس گوید : این لغت یعنی « کيب »، در سایر نسخه‌ها
 نیست ، در نسخه اعلی هم « سکيب (؟) » آمده بدون ذکر مثالی... « ص ۲۸ .
 در فرهنگهای موجود نیز « سکيب » به نظر نرسید ، گویا محرف شده کلمه
 دیگر است و ← مکيب شود .
 ۲ - در اصل نسخه به گمان اینکه « شور آشوب » يك واژه است ،
 مؤلف، آن را با شنگرف نوشته ، و چون که لغت شور در جای خود آمده است
 لذا، اینجا برعایت امانت صورت آن را حفظ کردیم .
 ۳ - ظاهراً مصحف « غاب » است .
 ۴ - بیار آنکه گواهی دهد ز جام که من
 چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
 ز مرد اندر تا کم ، عقیقم اندر غُزب
 سهيلم اندر خم ، آفتابم اندر جام
 (ابوالعلاء ششتري - صحاح الفرس)

فَرَسَب^۱ : آن دار ستبر باشد که بد و بام را پیوشانند و نقل همه بروی بود . رودکی گفت :

بام‌ها را فرسب خرد کنی

از گرانیت اگر شوی بر بام

عَجَب^۲ : اندرون رخ بود .

مَكِيب^۲ : یعنی از راستی به جای دیگر مکش بکزی . شهید گفت :

یا رب بیافریدی رویی برین مثال

خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب

ناب : خالص بود و بی غش . فرخی گفت :

ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد

زین روی ترا گویم آزاده^۳ نابی

لِشِيب^۳ : راه سر زیر بود ، و مواضعی که زیر بود .

نِهِيْب^۴ : ترس بود .

نُوب^۵ : بساط و فرش باشد .

۱ - ضبط اصلی چنین است ، این لغت در متن درخت آسوریک به معنی دگل کشتی و یا چوب افقی متصل به دگل که بادبان را به آن می بندند ، آمده است ، ص ۱۲۹ ، چاپ بنیاد .

۲ - منع از کینیدن است ، که به معنی تحاشی نمودن و به يك سورفتن و از جای گشتن باشد ، (برهان) . در تفسیر نسفی چاپ بنیاد : و آنها که نمی گروند به قیامت ایشانند از این راه کینندگان ، سوره ۲۳ آیه ۷۴ .

۳ - اصل : آزاره ، که از لغت فرس اصلاح شده .

۴ - به کسر اول و دوم ، اماله نهاب است که لفظ عربی باشد به معنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و آواز مهیب و غارت ، (باورقی برهان) .

۵ - در اصل حرف اول غیر منقوط است ، باید نوب باشد که مصحف

وَكَاَبْ^۱ : چون زکاب^۲ بود .

وَرِيْب : کزری باشد ، بر نحو هلی باشد ؛ اعنی نه برستی ، نه سخت نشیب . بوشکور گفت :

توانی بر او کار بستن فریب

که نادان همه راست بیند وریب

دُوب^۳ : مانند بوب بود .

→

بوب یا پوپ است ، زیرا در فرهنگهای موجود ، بوب و پوپ هر دو به این معنی آمده است ← بوب . و نیز ← رشیدی ، برهان ، صحاح الفرس ، تحفة الاحباب ، لغت فرس . در فرهنگ رشیدی آمده است : بوب - فرش و بساطی که انبوب نیز گویند ، رودکی گوید :

شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترده بوب

۱ - لغتی بدین هیئت در فرهنگهای موجود نیست .

۲ - ← زکاب .

۳ - یوب مصحف بوب است ، در پهلوی *Bôp* (= فرش) ،

(پاورقی برهان) .

باب التاء

أَلْفَحْتُ : چنان بود که گویی بیندوخت [و] جمع کرد و گرد آورد .
أَعْفَتُ^۱ : بلا باشد .

أَلْبَحْتُ : طمع بود . شعر: [کسائی گوید]^۲

جزاین داشتم امید و چنین داشتم الجحخت

ندانستم از اودور گوازه^۳ ز ندَم بخت^۴

۱ - اصل : اکفت :

شاهها ادبی کن فلک بد خو را کآ گفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی گنه کرد، به چو گانش زن وراسب خطا کرد به من بخش او را
(معزی - مجمع الفرس)

۲ - نام شاعر از لغت فرس است .

۳ - در اصل نسخه زیر «ازو» کزو دور ، و زیر «گوازه» طعنه نوشته -

شده است .

۴ - این بیت در لغت فرس و نسخه بدل‌های آن با کمی اختلاف شاهد

آورده شده است که از نظر وزن استوار نیست مثلاً در نسخه «س» :

جز این داشتم امید جز این داشتم انجحخت

ندانستم کزو دور گوازه ز ندَم بخت

در نسخه «ن» :

آبِخَوَسْتُ : جزیره را گویند . عنصری گفت :

تنی چند از موج دریا بجست

رسیدند نزدیکی آبخوست

آهِيخْتُ : برکشید . فردوسی گفت :

خدنگی که پیکان او ده ستیر^۱

ز ترکش بر آهِيخْتُ گرد دلیر^۲

أَنْعَمْتُ . ز گال^۳ بود ، به عربی فحم گویند .

أَنْفَمْتُ : تنه عنكبوت بود^۴ و پرده .

بَرَعَمْتُ : گیاهی بود که خر خورد بیشتر ، و زرد گلی دارد خرد ،

به تازی گُنابری گویند .

بَلَشْتُ : همچو پلید باشد .

بِيخْتُ^۵ : از بن کنده بود به یکبارگی . [غیائی گفت :]

→

جزین بودم اومید و جز این داشتم الجخت

ندانستم کزو دورگوازه همی زند بخت

۱ - ستیر : به معنی سیر است ، که يك حصه از چهل حصه من باشد و

آن به وزن تبریز پانزده مثقال است ، (برهان) . در پاورقی برهان گوید :

پهلوی Stēr ، در ، (صد در نثر) آمده : « هر استیر چهار درم بود ، چنانکه

سیصد استیر هزار و دوپست درم بود » .

۲ - اصل : گرد و دلیر .

۳ - اصل : نکال .

۴ - عنكبوت بلاش بر دل من گرد برگرد بر تنید انفت

(خسروانی - رشیدی)

۵ - ضبط اصلی چنین است ؛ لیکن در برهان : بیخست و بیخشت به ضم

ثالث است .

[اف ز چونین حقیر بی هنر از عقل]^۱

جان وتن این خسیس بادا بیخست

پَرگَمْت^۲ : چون معاذ الله بود و مهادا^۳ بود . کسائی گوید :

رودکی استاد شاعران جهان بود

صد يك از وی نوئی مهادا ، پرگست

پایخوست^۴ : آن باشد که به پای کوفته باشند درهم .

بَت : آهار بود ، دیگر سریش^۵ باشد .

پَسَادَسْت : نسبه بود .

پیشادست : نقد بود .

قَبَسْت : گویند ، تباه و تبست چیزی بود ، سست . آغاجی گوید :

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ

که دل تبست و تباه^۶ است وتن تباه و تبست

دَرْت و مَرْت^۷ : به معنی گند و خونند^۸ بود .

چَمَسْت^۹ : جنسی باشد از جواهر زردی ، باشد اندکی به سرخی زند .

۱ - نام شاعر و مصراع اول از متن لغت فرس است ، ص ۳۹ .

۲ - ← پرگس .

۳ - مهادا محرف «معاذا» است . ← مهادا .

۴ - درصاح الفرس : پای خوست - زمینی که پای کوفته باشد .

۵ - در اصل : سراس ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۶ - در اصل : تبلهست ، که رجوع به توضیح تبله در پاورقی آن شود .

۷ - در اصل : به ضم اول مضبوط است ؛ لیکن در برهان و لغت فرس

به فتح اول است .

۸ - ← تند و خونند .

۹ - ضبط اصلی چنین است ، و این لغت در جای دیگر به ضم اول آمده ،

و مکرر شده است .

- جَفْرَات^۱ : ماست بود .
 جَفْبُوت^۲ : حشو آکنده باشد .
 چَرخُشت^۳ : سپار باشد .
 چَت^۴ : چابك بود و متحرك بود .
 چُمُت^۴ : جواهر بی قیمت بود ، دیگر بلور باشد .
 چَبغوت^۵ : نهالیچه باشد .
 حرحت^۶ : جادویی باشد .
 حنجوت^۷ : خشم آکنده باشد .

۱ - در مقدمه ادب : صفراط (= صفراط) - ماست ، جفرات .
 ۲ - این لغت در فرهنگها به صورت‌های : جنوت ، جقبوت ، جنبت ،
 جنبت ، جنبوت ، چنبت ، جنبت آمده است ، ← رشیدی ، برهان ، صحاح -
 الفرس و ...
 آن ریش نیست جنبت دلال خانه‌هاست

وقت جماع زیر حریفان فکندنی است
 (طیان مرغزی - لغت نامه)
 ۳ - در اصل : زیر لغت «چرخشت» این عبارت نوشته شده است :
 « جرش که انگور در وی فشارند » ← چرس و سپار .
 ۴ - این لغت تکرار شده است ، و در اصل نیز به ضم اول مضبوط
 است .

۵ - در اصل : حفوت ، و تصحیح قیاسی است .
 ۶ - این لغت . یا محرف « فرهست » است که در جای خود آمده -
 است و یا اینکه لغت چرخشت است که به جای فرهست سهواً قرار گرفته است .
 ۷ - این لغت گویا یکی از صورت‌های مختلف جبقوت یا چنغوت ...
 باشد که مؤلف نتوانسته است بخواند ، وحشو را نیز خشم خوانده است .

- خارپُشت: ژژو^۱ باشد به تازی هُنْفَد گویند .
 دَهشت^۲: بیگانگی باشد .
 دُخت: دختر باشد .
 رت: چون تهی و برهنه بود^۳ .
 رُست^۴: رسته باشد ، بَررُست بر روئید . دیگر چیزی که محکم باشد
 و سخت ، گویند رست^۵ است .
 رخت: رخت و بنه باشد ، رحل و بنه باشد .
 رت^۶: کسی که تهی دست از در کسی باز شود .
 زردشت^۷: پیغمبر آتش پرستان بود .
 زفت: به ضم [z] ، بخیل^۸ بود .

- ۱ - در برهان : ژوژ و ژوزه . در گزارش پهلوی (=زند) *Jujak* ،
 (پاورقی برهان) .
 ۲ - در تحفة الاحباب ، برهان ، مجمع الفرس ، رشیدی : دهشت به
 معنی بیگانگی و اتفاق آمده است ، لیکن در این نسخه و در لغت فرس بیگانگی
 می باشد ، در فرهنگهای موجود مثال نیآورده اند .
 ۳ - سر آن کاخها با خاک هموار زمین رت نه در ، مانده نه دیوار
 (عطار - رشیدی)
 ۴ - ضبط اصلی چنین است ، که ماضی رویدن می باشد .
 ۵ - در برهان ، رس ورست - به معنی محکم و سخت ، و خاک سخت
 است .
 ۶ - این لغت تکرار شده است .
 ۷ - نام مؤسس آئین ایران باستان ، در فارسی به صورت های زردشت
 زرتشت ، زردهشت ، زراتشت ، زارتشت ، زره تشت ، زار دهشت ، زاردشت
 زراهشت ، زره دشت ، زره هشت آمده و معمول تر از همه زردشت و زرتشت
 است . این نام درگاتها به صورت *Zarathuštra* یاد شده ، (پاورقی برهان) .
 ۸ - اصل : بخل ، که از لغت فرس اصلاح شد .

زفت: به فتح زاء [ه]، فربه و ضخیم باشد.

سپخت^۱: در برد چیزی را در چیزی.

شست: به سه معنی بود: ۱ - آهنی باشد که بدان، ماهی گیرند.

۲ - چون زه کمان جذب کنند به انگشت، تا تیر اندازند، آن

گرفت را شست گویند. دیگر نیش رگزان را گویند. ۳ - در

شمار، دوبارسی بود.

شگفت: عجب داشته.

علت^۲: لخت جنگ باشد.

غلث^۳: غلطیدن بود.

غوشت: برهنه مادر زاد بود. رودکی گفت:

[شد] به گرمابه درون استاد، گوشت

بود فربه [و] کلان بسیار گوشت

فرتوت: سخت پیروخرف بود^۵.

۱ - سپوخت، ماضی سپوختن است.

۲ - چنین واژه‌ای در فرهنگ نامه‌ها یافت نشد، ظاهراً صورت محرف

«لت» است که در جای خود آمده است. و شاید هم «علث» بوده، که

به معنی سخت جنگ است. زیرا در ناظم الاطباق گوید: علث - سخت جنگ

و شدید القتال است و نیز ← لغت نامه.

۳ - به پیشش بغلتید و امق به خاک

ز خون رخش خاک هم رنگ لاک

(عصری - صحاح الفرس)

۴ - در اصل «شد» از قلم افتاده است.

۵ - پیر و فرتوت گشته بودم سخت

دولت او مرا بکرد جوان

(رودکی - صحاح الفرس)

فَرَهَسْت : جادوی بود^۱ .

كُدَشْت : راه باشد .

گَمَسْت^۲ : از جواهر جنسی است .

كُبْت^۳ : مگس انگبین بود ، یعنی زنبور^۴ .

كَلات : دهی باشد کوچک بر بلندی ، و اگر نیز خراب بود . دقیقی گوید :

تیر تو از کلات فرود آورد هز بر

تیغ تو از فرات بر آرد نهنگک را

گَمَسْت : زشت باشد^۵ .

كَمَفْت^۶ : کتف بود ، اعلی سردوش .

۱ - نیست را هست کند تنبل اوی

هست را نیست کند فر هستش

(ابونصر مرغزی - لغت فرس)

۲ - ← چمست .

۳ - در اصل به ضم اول است ، لیکن در برهان به فتح اول و کسر

آن آمده است .

۴ - کبت نادان بوی نیلوفر بیافت

خوبش آمد سوی نیلوفر شناخت

(رودکی - پاورقی برهان)

۵ - دلبرا این رخ تو بس خوب است

گر چه با یار ، کارگست کنی

(عماره - صحاح الفرس)

۶ - در اصل : « کفت و الفخت » است ، و مؤلف ، الفخت دادراول

باب التاء آورده اینجا زائد به نظر آمد ، زیرا الفختن به معنی اندوختن است .

کَتَّ: تخت باشد^۱ .

کَبَسَتْ^۲: زهر باشد^۳ .

گُوژ پُشت: دوتاه را گویند .

لَتَّ: به دو معنی بود . ۱ - پاره‌ای بود . ۲ - آلت جنگ بود ، چون لخت^۴ که بر مردم زنند در جنگ . لبیبی^۵ گوید :

رویت زد در^۶ خنده [و] سبالت زد در تیز

گردن زد در سبلی و پهلو زد در لت

وَرغَشَتْ^۷: به دو معنی بود : ۱ - تره باشد از هر گونه . ۲ - چون

۱ - که بر خون برانم کت و افسرت

برم زی سر اندیب بی تن سرت

(اسدی - گرشاسب نامه ص ۷۹)

۲ - در واژه‌نامهٔ بند هشن ، ص ۲۴۴ ، kavastig ، کبست ، کبسته ،

گل حنظل .

۳ - در اینجا درحاشیهٔ نسخه ، این عبارت افزوده شده است : « کیمخت :

پوست تخت و نطع اعم از آنکه از ... یا ساغری باشد و ... به ساغری مخصوص می‌سازند ... عربی کیمخت - زرغب باشد . » به ، جای کلماتی که در صحافی بریده شده است نقطه گذاشتیم .

۴ - در برهان : لخت - به معنی گرز باشد که به عربی عمود گویند :

چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت

به کزی به يك لخت برگشت بخت

(فردوسی - پاورقی برهان)

۵ - اصل : کبئی گوید .

۶ - زدر ، به معنی شایسته و سزاوار . (پاورقی لغت فرس)

۷ - در برهان : « ورغست و برگست - گیاهی باشد مانند اسفناج که

در آتش‌ها کنند . » و در لهجهٔ اسفرائین : بلغس . در تحفة الاحباب : برگست ،

نر خر بر ماده خر جهد ، و حمدان در ماده خر سپو زد ، ماده -
 خر از خوشی دهان باز کند و زبان می خاید ؛ آن خائیدن رانیز
 ورغشت گویند . سوزنی گفت :

چو نر خر را به کون در بردم این کیر

بسان ماده خر ، خائید ور غشت

همانخت : چرم موزه^۱ و کفش و پای افزار بود .

→ گیاهی است که به چهار پای دهند و اکثر خورش خر بود و گل زردی دارد.
 و نیز رجوع شود به برگشت در همین نسخه .
 ۱ - در اصل : چرم معده .

باب الجیم

آكَجْ (دخ) آكَنَجْ : قلابی بود آهنین بر سر چوبی سر باريك ، فقاعیان بدان یخ شکنند و پار [ه] های یخ بدان کشند و در یخدان اندازند^۱ . عنصری گوید :

بجستند تاراج و رستیش را

به آكَجْ گرفتند کشتیش را

آكَنَجْ : امعای گوسفند باشد آکنده کرده به گوشت با چیزی که رسم او بود . کسائی گفت :

عصیب و گرده برون کن وزو زویج^۲ نورد

جگر بیا زن و آكَنَجْ را بسامان کن

۱- در مجمع الفرس گوید : بعضی گفته اند ، که قلابی است که در روز کارزار ، حریف را به جانب خود کشند . در معجم شاهنامه ، این واژه را به صورت « کج » ضبط کرده است و این بیت را از شاهنامه شاهد آورده است :

بجستند تا تاج ورشیش را ابا کج گرفتند کشتیش را

توضیح اینکه در اصل متن نسخه ، زیر کلمه رستیش ، نوشته شده است « مشتق از رست » و روی کلمه کشتیش نوشته است « به معنی زشت است ، یعنی زشتیش » .

الفنج^۱: اندوختن بود و جمع کردن، فنج^۲ نیز گویند. بوشکور
گفت:

مه الفنج دشمن که دشمن یکی

فراوان و، دوست ار هزار اندکی

آخشیج: دو معنی دارد، یکی ضد باشد چون مخالف. بوشکور
گفت:

کجا گوهری چیره^۳ شد زین چهار

یکی آخشیجش برو بر گمار

دیگر: طبایع باشد^۴.

آماج^۵: معروف است^۶.

اوج: بلندی^۷.

اُنج: پر غرور باشد.

اَرَج^۸: قدر مردم.

۱ - الفنج: اسم است از الفنجیدن، و امر و اسم فاعل مرخم،
(پاورقی برهان).

۲ - ← فنج.

۳ - در اصل: چیره.

۴ - آخشیج به تخت می راندی فطر تم سوی فوق می خواندی
(مثنویات حکیم سنائی ص ۱۸۷)

۵ - در بالای سطر افزوده شده است: «گشاده تیر بود.»

۶ - در پاورقی لغت فرس: آماج - آن خاک باشد که نشانه تیر بر او نهند.

۷ - اوج: بلندترین موضع فلك خارج از مرکز است، یعنی دورترین

فاصله از زمین... مقابل حضيض. (ترجمه مفاتیح العلوم، ص ۲۱۱.)

۸ - در اصل: به کسر اول است.

آرَج^۱ : بند گاه دست .

بَرخَفَج (نخ) بَرَمَفَج^۲ : ثقلی بود در خواب که بر مردم افتد ، آن را به تازی کابوس گویند^۳ .

بازِ نَبِیج^۴ : ریسمانی بود که هر دو سرش بر بندند و از جای بلند بر آویزند و در میان آن نشینند و از بهر بازی بجنابند نامی آید و می رود و آن را به ترکی سالنجا^۵ گویند .

بِنانَج : و سنی باشد . شهید گفت :

همی نسازد باداغ عاشقی صبرم

چنان کجا که نسازد بنانج باز^۶ بنانج

بَسِیج : استعداد عزم بود . انوری گفت :

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر

[در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر]^۷

۱ - آرَج : مخفف آرنج است ، برهان .

۲ - در فرهنگهای موجود ، برمفج ، به نظر نرسید ظاهراً محرف است . در تحفة الاحباب خطی آستانه : برخفج و نرخفج آمده است .

۳ - چنان در خواب شد ظلم از نهیبش

که پنداری ورا بگرفت برخفج

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۴ - در اصل : بارتیج نیز خوانده می شود . در برهان : بادپیج و بازپیج است ، و در پاورقی ص ۲۱۹ نیز شرحی از مرحوم سعید نفیسی آورده است که باز پیج محرف بادپیج (= بادپیج) است . در مجمع الفرس : بادپیج و گوید : در اداة الفضلاء ، بازنیج و وازنیج آمده است .

۵ - در اقنوم عجم خطی آستانه : سالنجق .

۶ - باز بنانج ، یعنی با بنانج ، از پاورقی برهان .

۷ - مصراع اول از دیوان انوری ، چاپ مدرس رضوی اضافه شد .

پَنَج : هر چه پهن شود از زیر چیزی چون میوه پخته ؛ چون پای بروی
 نهند گویند پَنَج شد . عنصری گفت :
 اگر بر سر مرد زدا ، در نبرد

سر و قامتش با زمین پَنَج کرد
 بَج بَج^{۳۰} : لفظی است که بز را گویند ، چون که بنوازند . رودکی
 گفت :

زه دانا را گویند که داند گفت

هیچ نادان را داننده نگوید زه

سخن شیرین از زفت نیارد بر

بز به بَج بَج بَج^۳ هرگز نشود فربه

پَرَمَج^۴ : آن باشد که برای تاریکی یا کوری به دست ، آوردن و بردن
 کنند تا ببینند .

بُج : اندرون دهان بود^۵ .

۱ - در اصل : فروزد ، که از دیوان عنصری چاپ دکتر دبیر سیاقی ،
 اصلاح شد .

۲ - در برهان : بَج بَج ، و بَج بَج .

۳ - در لغت فرس بیت دوم چنین است :

سخن شیرین از زفت نیاید بر

بز به بَج بَج نشود هرگز فربه

۴ - در برهان : برمج - به معنی لمس و لامسه و دست کشی باشد .

۵ - بی مدحت تو هر که دهان را بگشاید

دندانش کند چرخ برون يك به يك از بَج

(شمس فخری - مجمع الفرس) .

بُکُوج : قومی باشند صحرا نشین ، امّی جهّال .

بمّج^۱ : پالایش بود .

قَلاج : بانگ و مشغله باشد .

تاراج (نخ) تالاج : غارت بود .

قَنج^۲ : گویی بتنج ، یعنی فراهم فشار .

قبنج^۳ : فرو نشانیدن باشد .

قَرَقَنج^۴ : راه باریک و دشخوار بود .

خَنج^۵ : نفع باشد و ناز و طرب . عنصری گفت :

ای مایه طربم و ارام روز و شبم

من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی

خُوج : چون پاره گوشت سرخ باشد بر سر خروس ، دیگر بر سر

۱ - این کلمه مصحف نمج یا نمج است :

۲ - از مصدر تنجیدن .

۳ - ظاهراً مصحف بتنج « از تنجیدن » است ، و در فرهنگهای معمول

پیدا نکردم .

۴ - ره مقصد بود نزدیک و آسان

نباشد دور و بی سامان و ترفنج

(شمس فخری - مجمع الفرس) .

۵ - در نسخه ما خنج ، به ضم اول در بیت شاهد مضبوط است ؛ لیکن

لغت فرس بیت دیگری از عنصری آورده است که فتح اول را تأیید می کند مانند :

مرا هر چه ملك و سپاه است و گنج

همه زان توست و تو را زوست خنج

و نیز رجوع به مجمع الفرس شود .

طاق و برترکها نیز گویند^۱. فردوسی گفت^۲:

سپاهی به کردار کوچ و بلوچ

سگالنده جنگ و بر آرنده خوج

زَوِیج^۳: عصب و روده و مانند آن بود که فراهم نوردند، گردبادراز .

سارَنج: مرغی است سیاه و خرد. صفّار^۴ گفت:

تو كودك خرد و من چنان سارنجم

جانم ببری همی ندانی رنجم

سَفَج^۵: خربزه نارسیده بود. بوالمثل گفت:

نقل ما خوشه انگور بود، ساغر سفج

بلبل وصلصل، رامشگر و بردست عصیر^۶

سُمَج و سُمَجَه^۷: ثقب و حفره بود.

۱ - اصل: کنند، که از لغت فرس اصلاح شد.

۲ - فرهنگهای لغت فرس و صحاح الفرس مانند، همین نسخه، به بیت فردوسی استشهد کرده اند. لیکن در فرهنگ رشیدی و مجمع الفرس این بیت را شاهد برای خوج، که به معنی حریر که بر سر نیزه بندند، آورده اند. ← مجمع الفرس و رشیدی.

۳ - ← لکانه. و در صحاح الفرس نیز زویج است.

۴ - از «صفارگفت» تا آخر بیت، درحاشیه نسخه نوشته شده است.

۵ - ← سفجه.

۶ - در نسخه زیر کلمه عصیر نوشته است: «شراب نارسیده».

۷ - شو بدان کنج اندرون خمی بجوی

زیر آن سمج است، بیرون شو بدوی

(رودکی - لغت فرس)، و نیز ← سم در نسخه ما، ← کلبله و دمنه

چاپ استاد مینوی ص ۳۸۷.

سَبَنْج : منزل يك شبه باشد ، سَبَنْج^۱ نیز همین معنی دارد . فردوسی گفت :

چنین است رسم سرای سَبَنْج
گهی شادمانی ، گهی درد و رنج
شَكَنْج : شکن و تاب بود .
شَنْج و غَنْج^۲ : سرین باشد، آن مردم .
غُوج^۳ : جوجه خروس باشد .
غَلِواج^۴ : زغن باشد ، یعنی مرغ گوشت ربای .
غَلْغَلِج^۵ : دَغْدَغه^۶ باشد ، یعنی آن که پهلوی کسی را یازیر کش ،
به انگشت بگای و بجنابانی تا بخندد^۷ .

- ۱ - رشیدی گوید : سَبَنْج - کلبه دشتبان و فالیزبان و منزل عاریتی ، و به معنی عاریت نیز آمده ...
۲ - برهان : « شَنْج - کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند... و باغنج مرادف ساخته اند » .
۳ - در اصل : عوج - در باورقی برهان غوچه به معنی تاج خروس است ، ص ۷۸۵ . و نیز رجوع به خوج در همین نسخه شود .
۴ - ← غلیواژ و بند .
۵ - در اصل ، به ضم غین است ، در برهان و لغت فرس به کسر آن .
۶ - دغدغه : جنابیدن انگشتان است در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده افتد ، (برهان) .

۷ - چنان بدانم من جای غلغلیجگهش

که چون بمالم بر خنده ، خنده افزاید

(باورقی لغت فرس)

- غَلِج و غَلِيج^۱ : گره دوتا باشد که آسان گشایند .
 غَارِج^۲ : صبح بود ، غارجی صبحی .
 غَرْمَج : ارزن پخته بود^۳ .
 فَلَج (نخ) فَلَنج^۴ : غلق در باشد .
 فَنَج^۵ : چون الفنج بود .
 فَرَنَج^۶ : پیرامن دهن باشد .
 فَرَحَج : فَرَه^۷ بود ، یعنی پلید و زشت .
 قُنَج^۸ : دبه^۸ خایه بود و غرهمین بود .

- ۱ - « غلیج : انگز بود . (فرهنگ اسدی) . (فرهنگ ابهی) ،
 بیلی که با آن زمین را هموار کنند . » ، (لغت نامه) .
 ۲ - غارج : به معنی صبحی باشد و آن شرابی است که به وقت صبح
 خورند ... (برهان) . در لغت فرس . این بیت شاهد آمده است :
 خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله
 گیتی به آرام اندرون ، مجلس به بانگ و ولوله
 ۳ - در پاورقی لغت فرس ، ص ۵۲۱ گوید : غرمج آب خوراکی است از
 ارزن پخته . در فرهنگ رشیدی : غرمج - ارزن پخته به چربی یا به گوشت ،
 برای توضیح بیشتر ← لغت نامه .
 ۴ - فلنج : حلقه در و قفل در . (لغت نامه) .
 ۵ - در برهان : الفنجیدن و فلنجیدن ، به معنی جمع کردن و انداختن
 است . و فنج به این معنی به نظر نرسید . ← الفنج .
 ۶ - ضبط اصلی چنین است ، اما برهان و لغت فرس به ضم اول است .
 ۷ - ← فزه .
 ۸ - ظاهراً مصحف فنج است ، در فرهنگها ، فنج به این معنی نیامده
 است .

قَنْجُ^۱ : یعنی فراهم فشار .
 كَفَّجُ : کف دهان باشد .
 كُنْجُ : به ضم کاف چون گوشه باشد از جانبی .
 كَنْجُ : به فتح کاف موضعی باشد که در او مالی از زروجواهر دفن کرده باشند .

كَوْلَانْجُ : لا برلاً^۲ بود .

كَلْخِجُ : شوخی و چرکی که بر اندام بود . عماره گوید :

گنده و بی قیمت و دون و پلید

ریش پر از گوه و همه تن کلخج^۳

كَيْجُ : معجب و احمق بود^۴ .

كَلْجُ : سبد تونی^۵ بود که بدان زبل^۶ کشد جهت حمام . طیبان گفت :

۱ - در برهان : قنج - به فتح اول به معنی فراهم فشردن باشد . در ناظم -
 الاطباء : قنج - فراهم فشردگی ؛ لیکن در نسخه ما محتمل است که این لغت
 محرف « بتنج - یعنی فراهم فشار » ، باشد که صورت امر از تنجیدن است
 نیز باشد ← تنج .

۲ - زیر کلمه « لا برلاً » نوشته است « حلوائی است » ← لا برلاً .

۳ - بیت در اصل چنین است :

گند و بی قیمت و دونی و پلید ریش پر گوه و همه تن کلخج

که از لغت فرس اصلاح شد .

۴ - همه با حیزان حیز و همه با کیجان کیج

همه با دزدان دزد و همه باشنگان شنک

(قریح - لغت فرس) .

۵ - تون ، به معنی گلخن حمام است . (برهان)

۶ - زبل : سرگین . (ناظم الاطباء) .

صد کلج پر از گوه عطا کرده بر آن ریش

گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاندا^۱

کُوج^۲ : جغد بود، کوف نیز گویند؛ به ترکی بایغوش گویند .

کاج : سیلی باشد^۳ .

کابلیج : انگشت کهن پای را گویند .

کنج^۴ : خری باشد بریده دم .

لنج : بیرون روئی را گویند . عماری گفت :

گفت من نیز گیرم اندر کون

سبلت و ریش و موی لنج تو را

دیگر : آهیختن بود چیزی را از جایی به جایی^۵ .

لنج : لب ستبر بود و کسی را که به خشم باشد ، گویند : لنج فرو-

هشته است . فردوسی گفت :

۱ - شاندا از مصدر شانندن ، به معنی شانه کردن و همی شاندا یعنی

پیوسته شانه می کرد ، (از باورقی لغت فرس) .

۲ - ← کوف ، کنگر ، جغد .

۳ - مرد را کرد گردن و سر و پشت

کوفته سر بسر به کاج و به مشت

(عنصری - صحاح الفرس) .

۴ - این لغت در برهان به صورت کبج ، کبج ، کبجه ، کبچه و در

پاورقی لغت فرس کبج و در نسخه بدل صحاح الفرس کنج آمده است . لغت فرس

این بیت را برای کبجه شاهد آورده است :

ندانی ای به عقل اندر خر کبجه به نادانی

که با نر شیر بر ناید سترون گاو ترخانی

۵ - ضبط « لنج » از اصل نسخه است ، و در لغت فرس : « لنج به معنی

آهیختن بود .. » که بکسر لام است ، و لنج به معنی اول ، بضم لام .

خروشان ز کابل همی رفت زال^۱

فرو هشته لفعج و بر آورده یال

لُوج : احوال بود . حصیری گفت :

آن توئی کوروتویی لوج و تویی کوچ و بلوچ

و آن تویی گول و تویی دول^۲ و تویی بابت لنگک

لُج : لکد باشد به پشت پای^۳ ، دیگر از جایی کشیدن^۴ بود .

لُجوج : سترگ^۵ .

مُنَج : نحل انگبین باشد . منجیک گفت :

هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین

آری عسل شیرین ناید مگر از مُنَج

نِشکنج : به ناخن گرفتن بود ، به تازی قبض گویند . عنصری گفت :

آن صنم راز گاز^۶ و از نشکنج

تن بنفشه شد و دو لب نارنج

۱ - این مصراع در اصل چنین بود :

خروشان به کابل فروهشت زال ؛ که از صحاح الفرس ولغت نامه اصلاح

شد ، و ← کشف الابیات شاهنامه .

۲ - دول : یعنی محیل و مکار ، پاورقی لغت فرس .

۳ - يك روز به گرما به همی آب فرو ریخت

مردی بزدم لچ به غلط بر در دهلیز

(منجیک - صحاح الفرس)

۴ - معنی دوم ، ظاهراً مربوط به « لنج » است ، که گذشت .

۵ - ← سترگ . در منتهی الارب : لـجوج ، کصبـور - ستهنده ،

بنابراین عربی است .

۶ - گاز : به معنی دندان باشد و لب یا عضو دیگر را به دندان گرفتن

و خاییدن را نیز گویند ، (برهان) ،

لُخج^۱ : زاج سیاه بود که رنگ رزان دارند .

نِیرَنج : حیلت بود و دستان .

وَرَنج : پنیرک را گویند که به تازی خبازی^۲ بود و آن سبز گیاهی

بود برگ او گرد . و این برگ او میل به قرص خورشید دارد .

هر جا که قرص آفتاب می گردد . او نیز با او می گردد .

واذیح : رشته انگور باشد^۳ . شاکر بخاری گوید :

همه واذیح پرانگور و همه جای عصیر

ز آنج ورزید کنون بر بخورد ورزگرا

وَرَنج^۴ : سمانه باشد .

۱ - در اصل : نخج ، که از فرهنگها اصلاح شد . کاتب درحاشیه نسخه درست مقابل « نخج » لغت « لُخج » را بدون شرح ، با شنگرف نوشته است که گویا مقصودش لُخج به معنی زاج سیاه بوده است نه نخج . بنا بر این ، معنی نخج از قلم افتاده است . زیرا فرهنگهای موجود نوشته اند : نخج - گیاهی است مانند جاروب که زمین را با آن برویند . و نیز لُخج را به زاج سیاه معنی کرده اند :

بر رخ دشمنان که چون ما زواست هیبت شاه کل لُخج کند
(شمس فخری - مجمع الفرس) .

۲ - الخبازی : پنیرک ، (المرقاة) .

۳ - در نسخه ، زیر کلمه واذیح چنین نوشته شده است : « و گویند جای انگور آویختن است . »

۴ - این کلمه بصورت های : ورتیح ، ورتج و وردیح آمده است . در هندی باستان *vartika* (بلدرجین) بهلوی *vartak* . (ص ۲۲۶۸ پاورقی برهان) .

در مقدمه الادب زمخشری و تفسیر نسفی : سلوی - ورتیح . در الاغراض : سمانی - سمانه است ، به خراسان کلجه گویند ص ۶۰۶ . قرآن مترجم شماره ۴ آستانه : وورنیج است .

هَجّ: راست باز کردن بود چیزی را چون علم و نیزه و مانند این واگر چیزی بر زمین افکنی و راست باسد گویند هج کرد .
 یَغْنَج: ماری بود زرد ، بی‌زهرمی گزد و زخم نکند و نمیرد، در معادن و باغ باشد . شهید گفت :

مار یغنج امرت دی بگزید

نوبت مار افعی است امروز

یَفْج^۱: خیو دهان بود . شهید گفت :

قی کند آن را که سروریش تو بیند

ز آن خلم و از آن یفج^۲ چکان بر سرورویت

یاغج^۳: انگور نیم رسیده باشد .

« حا نیامده است »

۱ - در اصل : یفج که از فرهنگها اصلاح شد ، در برهان : یفج و بفج است ، کشف اللغات سوربهارى : یفج و بفج . تحفة الاحباب : بفج . در لغات فرس خطی آستانه تفج است .

۲ - اصل : یفج ، و در همه فرهنگهای موجود ، حرف دوم این لغت « فا » است ، برای توضیح بیشتر ← لغت نامه .

۳ - در فرهنگهای موجود : باغج ، باغج و باغنج است ، ظاهراً یاغج مصحف باغج است .

باب الغاء

- آنجوخ^۱ : چین گرفتن بود روی و تن را ، و آنچه بدین ماند .
آزخ^۲ : به تازی ثؤلول بود و آن چیزی باشد که از تن مردم بر آید ،
چون عدس و دیربماند .
پاسخ^۳ : جواب بود .
دیولاخ^۴ : جای فراخ باشد .

۱ - در لغت نامه : «انجوغ، انجخ ، انجغ ، انجوخه - ترنجیدگی.»
سپهر گفت چو بخت شهنشهم فیروز

شنید عقل و بد وگفت هان مگو ای شوخ

که بخت شاه جوان است چهره اش شاداب

گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

(شمس فخری - مجمع الفرس) .

۲ - باورقی برهان : آرخ ، و آرخ ، واژخ ، و ازخ ، و ژخ و زخ و زوخ
همه یکی است و آن علتی باشد که آدمی و اسب را به هم میرسد ، که دانه های
گوشتی سخت بر اعضا بر می آید به قدر گندم یا نخود یا مابین آنها و درد
نمی کند و امروزه زگیل گویند . «نوروزنامه ۹۹ - ۱۰۰» ← پالو .

۳ - ظاهراً مصحف یولاخ است که در برهان به معنی مکان سراب و
بی آب و دور از آبادانی است و در تحفة الاحباب به معنی جای خراب آمده -
است و یا محرف دیولاخ می باشد .

بَرخ : حصّه و بهره باشد .

پِیخ : چرکی بود غلیظ که بر مژه و گوشه‌های چشم برآید و آن را به تازی ، رمص گویند . عماره گوید :

همواره ، بر آن پیخ است آن چشم فراکن^۱

گویی که دو بوم آنجا بر ، خانه گرفتست

تاخ^۲ : درختی است ، آتش نیک گیرد . صفّاره گوید :

عشق ، آتش تیز و هیزم تاخ منم

گر عشق بماند اینچنین واخ منم

تَشلیخ^۳ : سجّاده بود .

۱ - در مجمع الفرس ولغت فرس ، مصراع اول چنین است :

همواره بر از پیخ است آن چشم فزاکن . فزاکن ، به معنی چرك آلود و پلید است ، و فزاکن ، جوی نوکنده عمیق را گویند ... (برهان) ، بنابراین فزاکن مناسب تر است .

۲ - کلمات تاخ و تشلیخ ، که قبل از لغت برخ آمده بود ، بر عایت

ترتیب پس از پیخ قرار دادیم .

۳ - ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره

به جای چنگک و دف و جام ، مصحف و تشلیخ

(فخری - رشیدی)

علامه قزوینی گوید : به گمان ما این هیئت غریب که هیچ شباهتی به اوزان و هیأت معهوده کلمات فارسی و قیافه آنها ندارد ، یا محتملا یکی از السنه سامی و آرامی از قدیم الایام در زبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور و متروک شده ، یا آنکه صاف و ساده تصحیف کلمه تسبیح بوده است که کسی در عبارتی بواسطه کم و زیاد بودن نقاط آن ، این کلمه را بد خوانده و به تشلیخ یا تسلیخ تصحیف کرده بوده ... (نقل به اختصار از پاورقی برهان) .

- چخماخ^۱ : کیسه سه طبقه^۲ بود .
 حتیخ^۳ : راست باشد ، چون ستون و نیزه .
 درواخ : آن بود که از بیماری بدرآمده باشد و تن درست شده و تمام
 قوت نگرفته باشد و او را به عربی نابقه^۴ گویند .
 دواخ : گیاهی بود نرم در مسجدها افکنند و از او مانند حصیرها و فرشها
 نیز بافند ، و دزخ^۵ نیز گویندش .
 دیولاخ : جای دشوار بود و خارستان و دور از آبادانی . (نخ) : چراگاه
 دیوان باشد .
 درخ^۶ : گیاهی است .
 رخ : عنان باشد .

- ۱ - زیر کلمه چخماخ نوشته است : « به ترکی قولی خوانند » .
 ۲ - اصل سه طبه ، و در زیر آن اضافه شده است . « نالشی (?) » .
 ۳ - حتیخ در فرهنگها به نظر نرسید ، گویا محرف حتیخ است که
 مؤلف آن را در جای خود آورده است . ← حتیخ .
 ۴ - چونکه نالنده بد و گستاخ شد
 در درستی آمد و درواخ شد .
 (رودکی - لغت فرس)
 ظاهراً ، درواخ ، مصحف دواخ است . (پاورقی برهان) .
 ۵ - مصحف دخ یا دواخ است که در خراسان لوخ گویند . در فرهنگ
 رشیدی : رخ ، لخ ، روخ .
 ۶ - لغت درخ در فرهنگهای موجود به نظر نرسید ، و ظاهراً محرف
 دواخ است که در جای خود آورده است .

رُخ^۱: ناله زار و حزين باشد .
 سَنگِلاخ^۲: زمين سنگستان باشد .
 سَتِيخ^۳: قد راست باشد، چون نيزه و ستون و آنچه بدان ماند. فردوسی
 گفت :

خم آورد پشت سنان ستيخ

سرا پرده بر کند هفتاد ميخ

سَرشَاخ: چوبها باشد که سرخانه بدان پوشانند ، و از فرسب^۴ بيرون-
 بود .

سَمَاخ: مسخر گي بود .

سپُوخ^۵: فرو بردن بود ، سپوخت يعنی فرو برد ، بسپوز فرو بر .

۱ - بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب

بانگ بر آورد مرغ با رخ و طنبور

(منجيك - لغت فرس) .

۲ - ← به لاخ شود .

۳ - ← به توضیح ستيخ و سيخ . در تفسير نسفی ، ستيخ را اينطور به
 کار برده است : فاذا هي شاخصة ابصار الذين كفروا ، آنکه ستيخ ماند ديده
 کافران سوی هوا ، (سورة الانبياء ، آية ۹۷) .

۴ - فرسب : به معنی شاه تير و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را
 بدان پوشند ، (برهان) . در متن درخت آسورديک ، به معنی دگل کشتی و يا
 چوب افقی متصل به دگل که بادبان را به آن می بندند ، آمده است :

تخته کشتيانم فرسب بادبانانم

(چاپ بنياد فرهنگ ، ص ۱۲۹)

۵ - سپوخ (= سپوز) که با «تن» مصدر درست می کند = سپوزیدن ،
 پهلوی *spōxtan* (پاورقی برهان) .

- شَخّ: زمین سخت بود .
 شَخّ': زمینی بود بر کوه و غیره .
 شُوخ: وسخ و چرك بود که بر تن مردم نشیند .
 شُكُوخ: کسی را که پای به چیزی اندر آید و قدری به سراندر شود ،
 گویند بشکو خید^۲ .
 کاخ: کوشك باشد .

مقصود کاخ و صفّه و ایوان نگاشتن
 کاشانه‌های سر به فلک بر نگاشتن

- کُوخ^۳: جغد باشد .
 کِیخ^۴: صورتی بود زشت که کودکان را بدان ترسانند .

۱ - شیخ تکرار شده است .

۲ - چون بگردد پای او از پایدان

آشکو خیده بماند همچنان

(رودکی - لغت فرس)

۳ - کوخ: در فرهنگ‌های موجود به معنی جغد نیامده است ، ظاهراً مصحف است ← کوچ .

۴ - در پاورقی برهان آرد: « جهانگیری کلمه را به ضم ، و رشیدی به فتح ضبط کرده‌اند ، و چون در تکلم به کسر اول است همان صحیح است . مؤید صحت آن ، نسخه خطی حرکات دار السامی فی الاسامی است ، که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده ، در آن کیخ با کسر کاف است . » ص ۱۶۰۳ برهان . در کتاب الجاسوس علی القاموس لغت کیخ را عجمی می‌داند ، ص ۳۹۰ .

- گِیرِخ^۱ : مرفع را گویند . [رحله که دفتر بر آن نهند .]^۲
 لاخ : معدن^۳ باشد ، و جایی که سنگستان بود گویند سنگ لاخ .
 مِخ : لغامی بود سنگی ، بر اسبان و استران بی فرمان نهند تا رام شوند . لغام ترکی آن است . منجیک گفت :
 تو هیدخی و همی نهی^۴ مِخ
 بر کره^۵ توسن تخاره
 ماخ : زر و سیم نبهره^۶ بود و مردم دوروی را نیز گویند .
 دِخ^۷ : سه گونه بود :

- ۱ - در اصل : کیوخ . در برهان : کیرخ و گیرخ . مجمع الفرس نیز کیرخ ، در لغت نامه : « گیرخ - به معنی رحل باشد و آن چیزی است که از چوب سازند و مصحف و کتاب بر بالای آن گذارند و بخوانند » . و ظاهراً کیوخ در نسخه^۱ مامحرف گیرخ است ، در فرهنگ قواس ابن بیت را از کسائی شاهد آورده است :
- آنکه نداند همی سرود ز یاسین گیرخ و گلدانش خسروانی بین
- ۲ - عبارت بین قلاب در حاشیه^۱ نسخه نوشته شده است .
- ۳ - اصل : معین . در صحاح الفرس : لاخ - معدن سنگ باشد و سنگستان .
- ۴ - ضبط مخ اصلی است . در برهان به فتح و ضم اول آمده است .
- ۵ - تخاره : منسوب به تخار است ، و احتمال می رود که تجاره باشد به معنی کره اسب زین نکرده . - تجار و تجاره ، در برهان .
- ۶ - در اصل : « نبهره و نبهره » که یکی زائد است .
 به صاع و دامن بخشد زر تمام عیار
- نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ
 (شمس فخری - مجمع الفرس) .
- ۷ - در اصل : نخ .

یکی طَنْفَسَه^۱ و یکی زیلو^۲، دیگر تار ریسمان .
هَیْدَخ : اسبی خنک بود و تند^۳ .

۱ - الطنفسه : البساط ، قبل معربة عن اليونانی . . . و عندی انها مشتقة من تنفسه او تنبسه بالفارسیة ، (کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة) . الطنفسه : نهالی از ایریشم ، الطنافس جمع ، (منتخب اللغة خطی آستانه) . طنفسه : نهالیچه ، تنفسه ، تنبسه ، نهالی کوچک که موی دراز دارد ، ج طنافس ، (مقدمة الادب) .

۲ - ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران فرش گسترد از تموز و آب ، نخ
(انوری - صحاح الفرس) .

۳ - کدام باره نلرزد کرا بماند تاب ؟
در آن زمان که شود شه ، سوار برهیدخ
(شمس فخری - مجمع الفرس) .

باب الدال

آورَد: جنگگ کردن است به مبارزت و گروهی گویند میان دو مبارز بود. فردوسی گفت:

نهادند آورد گاهی بزرگ

دو جنگی به کردار آرغنده^۱ گرگ

آرَوَند: رود دجله^۲ را گویند. فردوسی گفت:

۱ - در برهان: آرغده، به معنی غضبناك و خشمگین و قهر آلود. در تحفة الاحباب: آرغده و آلفده و ارغنده به معنی خشم بود. پاورقی برهان ص ۱۰۶: در اوستا *ereghant* در فارسی ارغند و ارغنده و ارغده و آرغده، به معنی خشمگین. در اوستا ارغنت، صفت برای مگس و دوزخ آمده، و می‌توان آن را به معنی زشت و تیره و مکروه دانست. بنا براین ارغند و ارغنده را که در فرهنگهای فارسی به معنی دلیر و شجاع گرفته‌اند، درست نیست.

۲ - آقای دکتر فره‌وشی در باره واژه ارونند رود مقاله‌ای دارد که در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی تهران، شماره اول و دوم - سال هفدهم - چاپ شده در ص ۷۹ گوید: نام دجله، که در فارسی باستان تیگر *Tigra* در اوستائی تیگر *Tighra* و در سانسگری *Tij* است با يك تحول فونتیکی از واژه *Tigra* - که پس از ورود به زبان بابلی به صورت *diglat* درآمده بود - درست شده است.

اگر پهلوانی ندانی زبان

به تازی تو اروند را دجله خوان

آورند : بها و زیبائی بود . فردوسی گفت :

سیاوش مرا همچو فرزند بود

که با فرّ و با زور و اورند بود

آب کُند : جائی بود که راه سیل بوده باشد و کنده شده و آب اندر-
استاده .

اُرد : نام روزی است از سی روز پارسیمان . فردوسی گفت :

سر آمد کنون قصه یزدگرد

به ماه اوسفندارمذ روز ارد

اِسْفِنْدَارْمَذ : نام ماه آخرین زمستان است .

اِیْنَنْد : به معنی اند بود ، که در شمار مجهول، آید ، چنانکه گویند

که صد و اند سال است ، صد و اینند نیز گویند دیگر ، به معنی

شکر بود در سخن ، چنانکه گویند : اند که چنین یا چنان

است ؛ یعنی شکر .

۱ - در لغت نامه آمده است که : « صحیح این کلمه همان ارد (به فتح

اول) است لیکن در فردوسی به کسر آمده است :

سر آمد کنون قصه یزدگرد به ماه سپندارمذ روز ارد .

در پاورقی برهان نیز گوید : در پهلوی *art* است اینکه در متن (برهان)

ارد به کسر اول یاد شده برای استعمال آن در اشعار فردوسی است که با

« سیاوش گرد » و « ایزد گرد » قافیه شده ، (نقل به اختصار) ، اما ارد در

لغت فرس به فتح اول است .

۲ - پهلوی *spandâr mat* ، پارسی سپندارمذ ، سفندارمذ ،

اسفندارمذ و گاه به تخفیف ، سپندار و اسفند ... (حاشیه برهان ص ۱۲۱)

اَوْرَمَزْدَ۱ : به دو معنی بود : ۱ - نام مشتری است . ۲ - روز اول ماه پارسیان است .

آفَدَ۲ : به پهلوی شکفت بود .

اَرَجَمَنَدَ۳ : بزرگ قدر .

پِزَاوَنَدَ۴ : چو بی ستمبر باشد که از پس در افکنند . رود کی گفت :
دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست^۳

فرو بند در خانه به فلج و پیزاوند

پِژَنَدَ۴ : برگست بود . عسجدی گفت :

نه هم قیمت در باشد بلور

نه هم رنگ گلنار باشد پزند

بِنَدَ۵ : زغن باشد ، غلیواج^۶ نیزش گویند .

۱ - اوستا *Ahura Mazdaw* . پارسی باستان *auramazdah*

پهلوی *Oharmazd* . در فارسی ، هرمز ... (پاورقی برهان ص ۱۰۹) .

۲ - پهلوی افد ، پازند *awad* ، (واژه نامه مینوی خرد ، ضبط نسخه ما به فتح ثانی است ، لیکن در برهان ، به فتح اول و کسر ثانی است و در لغت فرس به سکون ثانی و نیز ← اقدستا .

۳ - مصراع اول این بیت در اصل چنین است : « دل از خانه برار و به خانه بنشین و بس » ، که از فرهنگها اصلاح شد .

۴ - دراصل : بزند ، و در شعر مثال بزند ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۵ - در برهان : بند و پند ...

۶ - ← غلیواج .

تا نبود چون همای فرخ ، کرکس

تا که نباشد نظیر بازخشین ، پند

(فرخی - مجمع الفرس) .

پازَند^۱ : کتاب گبران بود .

جاکنند^۲ : یاقوت باشد .

پَرَند : حریر ساده بود . فرخی گفت :

چون پرند بیدگون بر روی پوشد^۳ مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

پَرَد^۴ : آن باشد که گویند از راه دور گرد .

۱ - پازند : مرکب از ، پا + زند ؛ جزء اول از اوستائی *paiti* به معنی ضد و صاحب هردو است . جزء دوم از کلمه *azanti* اوستائی مشتق است و در ارمنی به معنی شرح و بیان و گزارش است . پس اصل این کلمه در اوستا باید *paiti azanti* باشد و آن اصطلاحاً عبارت است از زبان پهلوی بدون لغات هزوارش . بدیهی است که نشأت این زبان پس از حمله تازیان و شاید در قرن‌های دوم و سوم هجری صورت گرفته . بدین طریق که آنچه از لغات هزوارش در متن پهلوی بکلامی رفته ، بیرون کشیدند و به جای آنها لغات پارسی گذاشتند . بنابراین پازند خود تفسیری است برای زند (= تفسیر اوستا) ، (از پاورقی برهان) .

۲ - با کند مصحف یا کند است ، ← یا کند .

کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند
(شاکر بخاری - لغت فرس)

۳ - اصل : توسد .

۴ - از همین کلمه است « بردابر » یعنی از راه دور شو : « چنانکه بجز مفرعه و بردابر مرتبه داران هیچ آوازدیگر شنوده نیامد . » تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ، ص ۲۹۰

از ره نروم تام نگویند به راه آی برده نروم تام نگویند زره برد
(آغاجی - لغت فرس)

این بیت در صحاح الفرس : بی ره نروم .. به راه آی

بَلَعْتُمْ^۱ : رشوت بود.

بِأَعْنَدُ : پنبه زده باشد که بر بسند، به عربی مخلوج گویند .

بِأَوْتَدُ^۲ : بند است که بر پای نهند . دقیقی گفت :

عدو را از تو بهره غلّ و پاوند

[ولی را بهره از تو تاج و پرگر]^۳

قَرَفَنْدُ : سخن بیهوده باشد ، چون زرق و محال . فرخی گفت :

با هنر او همه هنرها یافه^۴

با سخن او همه سخنها ترفند

(نخ) : جادویی باشد .

قَنَدُ و خَوْنَدُ : یعنی تلف گشت و ناچیز شد . [آغاجی گوید :]^۵

هر چه ورزیدند ما را سالیان

شد به مشّت اندر به ساعت قَنَدُ و خَوْنَدُ^۶

جَعْدُ : بوم باشد . (نخ) : جغد [را] عامّه کُنْغَرُ گویند^۷ . فردوسی

گفت :

۱ - در برهان : بد کند ، بلكفد ، بلكفده - رشوت و پاره باشد .

بوالحرب یار تو بود از مرو تا نسا بور

سوگند خور که صدار بولکفد اونخوردی

(ابوالعباس - مجمع الفرس) .

۲ - رشیدی گوید : پاوند - مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند . . .

۳ - مصراع دوم از بیتهی است که در همین نسخه شاهد برای لغت «پرگر»

آورده شده است .

۴ - اصل : یافته . ۵ - نام شاعر از لغت فرس است .

۶ - اصل : تند و خود . ۷ - ← کوچ ، کنگر ، کوف .

چنین گفت داننده دهقان سغد

که بر ناید از خانه^۱ باز جغد

جنبلود : مانند بار تیج^۲ بود .

چکاد^۳ : میان سر را گویند .

خرَدند : گیاهی است بر شبه اشنان و به زبان دیگر سخار خوانندش .

[بوشکور گفت :]^۴

تدرو تا همی اندر خرنند، خایه نهند

گوزن تا همی از شیر پر کند پستان

خرَد^۵ : بمل بود .

دَدند : ابله بود و بی باک و خودکامه . بوشکور گفت :

بخواند ابلهی زر گر دَدند را

ز همسایگانان تنی چند را

دَعْد^۶ : عروس را گویند .

۱ - در نسخه بدل‌های لغت فرس ؛ خانه .

۲ - باز تیج ، در فرهنگهای موجود ، جنبلود به نظر نرسید و لغت نامه نیز از لغت فرس نقل کرده است .

۳ - چکاد در « باب الذال » نیز آمده است .

۴ - نام شاعر از لغت فرس است .

۵ - در برهان : خرد - به فتح اول و تشدید ثانی و سکون دال ابجد ، به معنی گل تیره چسبنده باشد و بی تشدید ثانی هم درست است .

۶ - ظاهراً مصحف دغداست ، و ضبط آن از فرهنگ خطی میرزا - ابراهیم می باشد . در فرهنگهای موجود ، دغد - به ضم اول و سکون غین به معنی عروس است ← صحاح الفرس ، برهان ، رشیدی و تحفة الاحباب . در کشف اللغات : دغد ، بالضم و باغین منقوط عروس ، دعد ، بالفتح نام معشوقه

رواد (دخ) راود: جائی بود پشته پشته و فراز و نشیب و آب روان و سبزه. عسجدی گفت:

الا تازمی از کوه پدید است، دره از سد

به کوه اندر زرت است و بره برشخ و راود

زغد: صحف ابراهیم علیه السلام بود.

زغند: بانگ تند بود که ددی بزند بزودی بر روی چیزی از جانوران؛

چون یوز و پلنگ. رودکی گفت:

کرد روبه یوز واری يك زغند

خویشان را شد به در بیرون فکند

←

عرب و نیز نام زنی است. در فرهنگ میرزا ابراهیم: دعد - به فتح و سکون دوم، جمیله [ای] از عرب. سلمان ساوجی گوید:

همان قبول عروسان طبع سلمان راست که در قبایل اعراب دعد و سلمی را

کتاب مقدمه الادب نیز عروس را به دغد معنی کرده است، لیکن مصحح

آن در مقدمه کتاب، دغد را جزء واژه‌های خوارزمی در فهرستی آورده است،

برای بنت یعنی دختر، (ص ۴۰).

۱ - در پاورقی برهان گوید: باید دانست که در ازمه بسیار کهن

تفسیری برای اوستا به زبان اوستائی نوشته بودند و نمونه‌ای از این تفسیر در

خود اوستای کنونی باقی مانده و با متن مخلوط شده است، بعدها این تفسیر

را از زبان اوستائی به زبان پهلوی ترجمه کردند... زند یا تفسیری که امروز

در دست داریم تفسیری است از عهد ساسانیان، (نقل به اختصار).

۲ - در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کرده‌اند،

(پاورقی برهان ص ۳۵۳).

زَغْنَد : بانگک یوز^۱ باشد .
 ژَغْد : تفسیر^۲ باشد .
 سَتَاوَدَد : صفت^۳ باشد .
 سَبَهَبَد^۴ : پادشاه و امیر بود و نیز سر لشکر را گویند .
 سَبَد : حرام زاده بود .
 سَغْد : نام ولایتی است میان سمرقند و بخارا .
 شایوَرَد : آن است که گرد ماه بر آید مانند سپر به تازی هاله^۵ گویند .
 پیروز مشرقی گفت :

به خط^۶ و آن لب و دندانش بنگر

که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن^۷ در اوج خورشید

یکی چون شایورد از گرد مهتاب

- ۱ - در اصل بانگک مور باشد ، که با مراجعه به فرهنگها اصلاح شد .
 در رشیدی گویند : ژغند - بانگک بلند که درندگان کنند ، و در نسخه^۸ وفائی به
 زای تازی بانگک مخصوص یوز باشد ← ژغند .
- ۲ - اصل : «نغیر» خوانده می شود ، رشیدی گویند : و بعضی گفته اند
 که ابستا متن است و چون به لغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید ، آن را
 شرحی کردند مسمی به ژند ، چه معنی آن تأویل باشد به زبان عجم . ج ۱ ،
 ص ۶۰ ← زند در نسخه^۹ ما ،
- ۳ - در اصل : صفت ، که ظاهراً مؤلف یا کاتب صفت را صفة خوانده
 و بعد آن را با تاء کشیده نوشته است .
- ۴ - سبهید ، تکرار شده است ← باب الذال .
- ۵ - ← سنده .
- ۶ - در مقدمه الادب : هاله - خرمن ماه ، روشنایی ماه .
- ۷ - در اصل : همچون بدل ، که از لغت فرس اصلاح شد .

سَنَدٌ^۱ : منقار بود^۲ .

عَرْدٌ : خانهٔ تابستانی بود .

عُنْدٌ^۳ : گرد با هم آمده بود .

عَرَّوْدٌ^۴ : آن زن بود که بدوشیزگی دهند و دوشیزه بر نیاید .

قَرَّعُنْدٌ^۵ : بینی گنبدیده بود . عماره گفت^۶ :

معدوراست ار با تو نسازد زنت از غر^۷

زان گنده دهان تو وزان بینی فرغند^۸

۱ - در اصل : « شند ، پشند - منقار بود . » چون پشند معنی مناسبی با ، شندداشت لذا آن را در پاورقی متذکر شدید . و در لغت نامه گوید : پشند - لیف خرما که از آن رسن بافند .

۲ - کلک منزند خوان باغ ثناست که ورا مدح شاه باشد زند نکته های سپید از او زاید گر چه دایم سیاه دارد شند (شمس فخری - مجمع الفرس)

۳ - غند : به معنی گرد کرده شده و جمع آمده باشد ، (برهان) .

۴ - در پاورقی لغت فرس گوید : « در جهانگیری ، و معیار جمالی ، و رشیدی : غرید ، و این واضح است که خطاست ؛ چه اگر غرید صحیح بود اسدی آن را در ذیل باب الدال المعجمه می آورد نه در باب الدال المهمله ، و ← فرهنگ قواس .

۵ - ← فزغند .

۶ - اصل : غاره گفت .

۷ - در اصل : غرد ، در برهان : غر - زن فاحشه و قبحه را گویند .

در پاورقی برهان آرد :

تو گر حافظ و پشت باشی مرا به ذره نیندیشم از هر غری (منوچهری) .

۸ - مصراع اول در تحفة الاحیاب چنین است : « معدور است اگر با

تو نسازد زنت ای فند » .

فَرَزَدَ : جای گذر آب بود بر دیواری یا به زمینی . بوالعبیر عنبر گفت :

نه در وی آدمی را راه رفتن

نه در وی آبها را جوی و فر کند

فَتَرَدَ : یعنی از هم باز درید چون کاری و چیزی و آنچه بدان ماند^۱ .
فَلَعَنَدَ : پرچین بود^۲ .

فَرَزَدَ : سبزه‌ای باشد در آب و مدام سبز بود و به تازی آن را تیل^۳ خوانند .

فَرَعَنَدَ^۴ : گند بینی ، و چیزی بود که بر درخت پیچد تا شاخه‌ها را خشک کند مانند لبلاب^۵ .

فَعَنَدَ : جستن باشد^۶ .

۱ - خود بر آورد و باز ویران کرد

خود طرازید و باز خود بفترد

(خسروی - لغت فرس)

۲ - جنبش شیب تازیانه چو دید

بجهد از سر دو صد فلغند

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۳ - تیل : گیاهی است ، (منتهی الارب) .

۴ - در اصل : فرغند نیز خوانده می‌شود ← فرغند . دربرهان : فرغند

و فرغند ، هم به معنی گیاهی است که بر درخت پیچد ، و هم چیزی پلید و گندیده و بد بوی و متعفن . در پاورقی گوید : استاد هنینگ نویسد ، فرغند ، لا اقل به معنی پلید و چرکین ، مصحف فرغند است .

۵ - مقدمه الادب : لبلاب - آپیچه ، پیچه ، مهر بانک .

۶ - هم آهو فغند است و هم تیز تک

هم آزاده خوی است و هم تیز گام

(فرالوی - لغت فرس)

کَلَوْنَدُ^۱ : چون سلسله باشد که چیزها در آن کنند ، (نخ) : مرسله‌ای^۲
باشد از گوز و انجیر و مانند آن . [طیان گفت :]^۳

خواجه ما ز بهر 'گند [ه] پسر

کرد از خایه شتر کلوند^۴

کَبَد : لحیم باشد . دقیقی گفت :

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست

مرا به کار نیاید سریشم و کبدا^۵

کَلَنَدُ^۶ : بیلی سرکژ بود که کاریز کنان دارند ، و کاریز بدان کنند و

در بغداد بسیار باشد . سوزنی گفت :

خواهی که کیر لعل ، ستون شکم شود

بی صنعت درودگر و سعی نعل بند

از کرسی تا کلند^۷ مکن هیچ گونه فرق

بنشین به جای کرسی بر دسته کلند

۱ - در برهان : کلوند ، گلود .

۲ - دراصل : وسله .

۳ - نام شاعر از لغت فرس است .

۴ - در اصل : بیت مغشوش بو که از لغت فرس و صحاح الفرس ،

اصلاح شد .

۵ - در اصل : سراسم ، و الف « کبدا » برای اطلاق است .

۶ - ← کلند و کنند ، در برهان .

۷ - اصل : که لند ، که به قرینه مصرع دوم اصلاح شد . و نیز در

نسخه بدل دیوان سوزنی کلند و کنند آمده است ← ص ۹۵ به تصحیح دکتر-

شاه حسینی .

گند^۱ : آن باد نرم است که از حیوان می آید و آن را پس گویند و به عربی فسوة . سوزنی گفت :

يا ايّها اللّٰهونند مرا پای خواست لند

تدبیر می بکن به یکی تیز باد گند

گُرد^۲ : مبارز را گویند .

گَرْد^۳ : به فتح کاف گردون بود .

کَربند^۴ : خزینه دار باشد .

لَوْد^۵ : به زبان هندوی حیز مخنث را گویند .

لُند : به زبان هندوی نام کیر است .

مَیزد^۶ : مهمان بود .

۱ - اوستا *gainti* ، بوی متعفن ، پهلوی *gand* ، *gandak* ، گنده

(حاشیة برهان قاطع) .

۲ - در پاورقی برهان : اسم فاعل مرخم به معنی گردنده و مجازاً ،

آسمان و فلک :

به پیران چنین گفت کامروز گرد نه بر آرزو گشت گاه نبرد

(فردوسی)

۳ - در باب الذال تکرار شده است .

۴ - در برهان : لوند - به معنی زن فاحشه و پسر بدکاره است ، و نیز

رجوع شود به فرهنگ لغات مثنوی :

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

۵ - اصل : میبود ، که ظاهراً نقطه زاء به حرف متصل شده است ، در

پاورقی برهان گوید : اوستا *myazda* ، طعام ، فدیه و قربانی پهلوی

mayazd ، *mayâzd* ...

ای به میزد اندرون هزار فریدون ای به نبرد اندرون هزار تهمتن

(فرخی)

نَوْرَدٌ^۱ : در پیچیده باشد .

نَوْنَدٌ : پیک و خبر گیر بود ، دیگر مرکب بود .

نَرْدٌ : یکی آنست که بازند ، دیگر تنه درخت را گویند . کسائی
گفت :

مردم اندر خور زمانه شد است

نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد

نَبْرَدٌ : جنگ و مصاف بود ، روز نبرد ، روزی که در او دو لشکر
مصاف کنند .

نَاوَرْدٌ : چون چالش بود^۲ .

هُوشْمَنْدٌ : بخرد باشد .

هَمْ آوَرْدٌ^۳ : هم کوشش را گویند .

یا کَنْدٌ^۴ : یا قوت^۵ باشد ، شاکر بخاری گفت :

۱ - نورد : به معنی پیچ و تاب و پیچی که در چیزی افتد ، (برهان)

در باورقی برهان این بیت آمده است :

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرف‌ها بینی آغشته به خون جگر
(سعدی شیرازی - رشیدی)

۲ - در برهان : چالش ، به معنی جنگ و جدال است .

۳ - هم‌آورد : چون دو کسی با هم جنگ کنند هر يك مر دیگری را

هم‌آورد باشد ؛ یعنی هم‌تا و هم کوشش ← برهان :

هم آورد او در زمین پیل نیست چو گرد پی اسب اونیل نیست
(فردوسی - لغت فرس)

۴ - ← با کند .

۵ - در کتاب الجماهر ص ۳۳ : قال حمزة بن الحسن الاصفهانی ان

کجاتو باشی گردند بی خطر خوبان

چمست را چه خطر هر کجا بود یا کند

هندا : یعنی هستند .

اسمه بالفارسیه یا کند و الیاقوت معربه ... در المعرب جو الیقی (حاشیه) : الیاقوت من الالفاظ القرآنیة ، فقی الایة ۵۸ من سورة الرحمن (کأنهن الیاقوت والمرجان) و قد ادعوا انه فارسی معرب ولم یذکروا اصله فی الفارسیة . ادعی العلامة ماری الکرملی انها معربة عن الیونانیة *Hyacinthos* و معناها ضرب من الزهر ، (ص ۳۵۶) ، و نیز ← پاورقی برهان ← چمست .

۱ - اعراب اصل چنین است ، لیکن در برهان به فتح اول است ، سوم شخص جمع از زمان حال از مصدر هستن ، در تفسیر نسفی : هیبی ، هیبت ، هیند ؛ ان کنتم صادقین اگر هیبت راستگویان ، سورة ۴۶ آیه ۴ . اگر هیبی از راستگویان آیه ۲۲ همان سوره و نیز ← به تحلیل اشعار ناصر خسرو ص ۱۲۲ ← حاشیه برهان .

باب الذال

- آبادا^۱ : آبادانی باشد .
برازا^۲ : اصل و نسب است .
بنلاذ^۳ : بنیاد باشد ، گویند لاز بر سر بنلاذ نهاد ، یعنی بر سر بنیاد .
برازد : به معنی زبید بود^۴ .
بشکلید^۵ : یعنی نشان کرد بر سر انگشته ناخن . کسائی گفت :

۱ - در پهلوی *abadān* بازند *awadān* ← واژه نامه مینوی خورد.
در دائرة المعارف الاسلامیة : « آباد - (ف پهلویه آپاتان و یفترض انها من آ - پاته) : صفة فارسیة معناها معمور » . در لهجه کردی اسفراین آواد .
۲ - چنین لغتی در فرهنگهای موجود ، به نظر نیامد ، ظاهراً مصحف نژاد است که در جای خود آمده است .

۳ - ← بنلاذ .

۴ - گرسیستان بنازد بر شهرها برازد

زیرا که سیستان را زبید به خواجه مفخر

(فرخی - صحاح الفرس)

۵ - بشکلیدن - رخنه کردن به انگشت و ناخن و یا به سرکلادیا تیر...

(برهان) :

خسرو رستم جدال ، زبده محمود شاه آن که به پیکان تیرروی قمر بشکلید

(شمس فخری - لغت نامه)

یاسمن لعل پوش ، سوسن گوهر فروش
 برزنج پیلغوش نقطه زد و بشکلید
 پوژ : دو گونه بود :

یکی آنست که آتش چون از آتش زنه بجهد در او گیرد ، به
 ترکی قار گویندش . [منجیک گوید :]^۱
 گر بر فکند گرم دم خویش به گوگرد

بی پوژ ز گوگرد زبانه زند آتش
 دیگر چون جول [ها] ن جامه را سد [ی] بتند و بر کار بندند
 آن ریسمانی که می اندازند تاجامه بافته شود او را پود گویند.
 بیجاده : بیجاده است.^۲

بیهود : نیم سوخته باشد . (نخ) : چنان باشد که جامه نزدیک آتش
 رسد چنانکه از تف وی نیک زرد شود ، گویند بیهود و گروهی
 برهود [و] بیهوده نیز گویند . کسائی گفت :

جوانی رفت ، پنداری بخواهد کرد بدرودم
 بخواهم سوختن دانم که هم اینجای بیهودم

۱ - نام شاعر از لغت فرس است .

۲ - سدی : تار جامه است ، مقابل پود . (ناظم الاطباء) و نیز ←
 مقدمه الادب ، و لغت نامه .

۳ - بیجاده و بیجاده - کاه ربا باشد ، و بعضی گویند بیجاده نوعی از
 یاقوت است . (برهان) و نیز ← الجواهر ، و کتاب الالفاظ الفارسیه و
 رشیدی و نیز ← بیجاده در نسخه ما :

یک ره که چو بیجاده شد آن دورخ بیمار

باده خور از آن صافی بر گونه بیجاده

(خسروی - لغت فرس)

- بِدِرُود^۱ : چون وداعی است که دیگر یکدیگر را نخواهند دید .
 پُود^۲ : پودینه باشد .
 چکاژ^۳ : چنانکه پیشانی را چکاژ خوانند ، سر کوه را نیز چکاژ گویند .
 فردوسی گفت :

بیامد دوان دیده بان از چکاژ

که آمد زایران سپاهی چو باد^۴

خِرَد : عقل و دانش بود .

خاژ : غلیوآج^۵ بود . خجسته گفت :

در آمد یکی خاژ چنگال تیز

ربود از کفش گوشت [و] بردو گریز

خورشید : آفتاب است .

خوید : کشت زار سبز بود .

۱ - در برهان : بدرود ، بدرود ، در پاورقی این بیت را که بدرود به

معنی وداع است آورده :

ماه کنعانی من ، مسند مصر آن تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

(حافظ)

در پهلوی : *pa + drut* ، (حاشیه برهان) ، و ← لغت نامه .

۲ - اصل: بود . در پاورقی لغت فرس : «بودنه ، یعنی نعناع ، (السامی -

فی الاسامی ومهذب (الاسماء) و همان است که امروز پونه گویند .» . در

مقدمه الادب : نعنع ، نعناع ، پوژینه ، پوژینه .

۳ - این لغت در باب الدال نیز آمده است . پهلوی *ĉakāt* ، رأس ،

قله ... *cikat* ، سر ، (پاورقی برهان) .

۴ - اصل : که آمد ز ایوان ساهی چوباد .

۵ - در پاورقی برهان : کلیواژ ، کلیواژ ، کلیواژ ...

خَسَائِدُ^۱ : یعنی به دندان ریش کرد .

خَوْدُ : تَرَك را گویند ، بَيْضَه^۲ به عربی بود .

دَاشَاذ : عطا باشد ، دعا نیز باشد . عنصری گفت :

خواستم با نیاز^۳ و داشاذش

پدر اینجا به من فرستادش

دَدُ : مراد درندگان بیابان باشد ؛ چون شیر ، یوز و مانند آن .

رَدُ : دانا و بخرد بود^۴ .

رَاد : سخی را گویند .

رُوخ چَكَاد^۵ : اصلع [را] گویند . حَكَّاك گفت :

ایستاده به خشم بر در او^۶

این بنفرین سیاه روخ چکاک

زشت یاد : غیبت کردن بود به بدی . رودکی گفت :

۱ - از مصدر « خساییدن » است ← برهان .

۲ - در مقدمه الادب زمخشری : بیضه - خود ، کلاه خود ، کلاه آهنین

ج بیض .

۳ - دراصل : با بنان ، که از لغت فرس اصلاح شد . و درصحاح الفرس

« بانثار » است .

۴ - یکی انجمن ساخت با بخردان

هشیوار و کار آزموده ردان

(فردوسی - لغت فرس)

۵ - ظاهراً مصحف روخ چکاد است . در نسخه هرن گوید : روخ چکاذ

کلمتی است فهلوی . روخ : روت باشد و چکاذ . بالای پیشانی و به پهلوی

روخ چکاد ، اصلع بود .

۶ - اصل : بردار و ، که بقیاس اصلاح شد .

به تو باز گردد غم عاشقی

نگارا مکن این همه زشت یاد

سَرَواد^۱ : شعر باشد . لیبیی گفت :

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل

که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد

ساذ : ساده بود . فردوسی گفت :

درختان که کشته نداریم یاذ

به دندان به دو نیم کردند ساذ^۲

سپَهَبَد^۳ : سپهسالار لشکر بود .

سُرود^۴ : سماع بود .

شید^۵ : خورشید و چشمه آفتاب بود .

شوذ^۶ : شد باشد .

شمید : چون شَمیده^۷ بود ، بیهوش بود .

۱ - در پاورقی لغت فرس، سرواد - شعر را خوانند و چغامه و چگامه نیز .

۲ - این بیت در شاهنامه چاپ شوروی (ج ۵ ص ۱۱) ، شاد و در

شاهنامه چاپ بروخیم (ج ۴ ص ۱۰۶۹) نیز شاد است .

۳ - سپهد مکرر است ← باب الدال .

۴ - در برهان : سرود به معنی سخن باشد و به معنی خوانندگی و گویندگی

مرغان و آدمیان هم هست ، و به معنی رقص و سماع نیز گفته اند ...

۵ - واژه نامه بندهشن ، ص ۲۲۴ : $\hat{s}ed : \hat{s}yt$: درخشان و نیز ←

پاورقی برهان .

۶ - رشیدی : شودن - یعنی شدن و شود یعنی شد و رفت .

۷ - ← شَمیده .

- شَخْدُ^۱ : سرمای سخت باشد .
 شَخُوذ : یعنی به ناخن بکند .
 شَنْبَلِيدُ^۲ : اسپر غمی زرد بود که همه زردی‌ها را بدو مثل زنند .
 طَبِید : چیزی باشد که از جای بجهد ، چون مرغ .
 غُنُوذ : خواب اندر شده باشد .
 فُنُوذ : فریفته شد ، گویند بفنوذ و همی فنوذ ؛ یعنی غره و فریفته می‌شود .
 فَلَخُوذُ^۳ : پنبه دانه بود .
 فُرُوذ : زیر بود .
 گَرْدَبَاد : آن باد بود که بر مثال آسیا همی گردد و بود کسه با گرد سخت بود .
 کَهَبَدُ^۴ : آن مرد بود که زروسیم پادشاه بدو سپارند و او چون خازن و قابض بود .
 کَفِید : چون گفته^۵ بود .

۱ - در فرهنگ‌های لغت فرس اسدی ، رشیدی ، مجمع الفرس ، تحفه الاحباب و برهان : شجد - به معنی سرمای سخت است ، اما در لغت نامه ، به عقیده مرحوم دهخدا و یکی از نسخه بدل‌های صحاح الفرس شخد ، به این معنی آمده است ، و نیز ← شجد در لغت نامه .

۲ - بگشای چشم و ژرف نگه کن به شبلید

تابان بسان گوهر اندر میان خوید

(کسائی - پیشاهنگان شعر پارسی ص ۱۳۰)

۳ - ← فلخوده .

۴ - این لغت تکرار شده است ← باب الدال .

۵ - ← کفیده و گفته .

کَراشید^۱ : درمانده باشد .

کَدَا^۲ : خانه بود ، جهت آن خاتون خانه را کدبانو گویند .

لاد : دیبایی باشد کَدَاکُ و نرم^۳ . دیگر دیواری از گِل بر هم نهاده-
باشند ؛ گویند به چینه بر آورده اند و به لاد کرده ، و هرتوی از
دیوار که می نهند گویند لادی نهاد^۴ .

مانید : کاری سخت کردن^۵ ، (نخ) : چون جرم است ؛ یعنی چون
کاری یاسخنی ناکردنی و ناگفتنی بکند و بگوید ، گویند مانید
او را بود ، یعنی جرم او را بود .
مُوبَد^۶ : عالم گبران بود .

۱ - در تفسیر نسفی : و ما نحن بتأویل الاحلام بعالمین ، و ما نه بیم
داننده خوابهای کراشیده . سوره ۱۲ آیه ۴۴ . در برهان : کراشیده - به معنی
پاشیده شده و آشفته و پریشان گردیده باشد ، و به معنی تباه و نابودم هست .
۲ - پهلوی *kadag* : منزل ، بازند : *kada* . (واژه نامه مینوی خرد
ص ۱۹۰) .

۳ - پند مده شان که پند ضایع گردد

خار پوشد کسی بزیر خز و لاد

(ناصر خسرو - لغت نامه)

۴ - لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است .

(فرااوی - لغت نامه)

۵ - در برهان : مانید - یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد ... و نیز ←
مجمع الفرس و صحاح الفرس ، لیکن « کاری سخت کردن » در فرهنگها به نظر
نرسید .

۶ - پهلوی *magupat* ، که جزء اول همان مغ است و جزء دوم پسوند

« بد » (در سپهد ، هیربد) ، (نقل به اختصار از پاودقی برهان) .

مَجِيداً^۱ : یعنی بجنید .

نِيَهَاد : رسم بود .

نَهَائِرِيد : یعنی بترسید از کسی یا از چیزی

نَاهِيْداً^۲ : زهره باشد .

نَوِيْداً^۳ : نوان و لرزنده باشد ، و آگاهی دادن ، و وعده دادن ، و

کسی که کسی را آگاهی دهد گویند بنوید کرد .

نَمَاذ : یعنی نمود .

نِيْرَاد : اصل و نسب باشد .

نِيْرَنْد : غمگین بود .

وَسْنَاداً^۴ : بسیار باشد .

۱ - در صحاح الفرس ، رشیدی ، برهان ، مجمع الفرس ، ناظم الاطباء
و نسخه بدل های لغت فرس ، مخید است . ظاهراً مجید مصحف بجهید از مصدر
جهیدن است - و در برهان گوید : مخید ماضی مخیدن است یعنی جنید و
حرکت کرد و خزید و به رفتار درآمد :
دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ

تا چو دانا شوی آنکه دگران در تو مخند

(تحلیل اشعار ناصر خسرو)

۲ - در اوستا *anāhita* ، مرکب از « ان » علامت نفی و آهسته به -

معنی آلوده ، جمعاً یعنی ناآلوده و پاک ، پاورقی برهان .

۳ - نویدن : به معنی زاری کردن و نالیدن باشد و به معنی حرکت کردن

و جنیدن و لرزیدن هم آمده است ← (پاورقی برهان) .

۴ - اصل و سنان ، که از فرهنگها اصلاح شد . گرچه این لغت به

صورت های : وسناد ، و شناد ، و ستاد ، آمده است ؛ لیکن به این معنی ،

وسنان ، به نظر نرسید ، و در پاورقی برهان ، از مرحوم سعید نفیسی ایق قول ذکر -

←

وَرَاژ رُوْدُ : ماورا النّهر باشد . فردوسی گفت :

اگر پهلوانی ندانی زبان

وراز رود^۲ را ماورا النّهر خوان

وید^۳ : کم باشد ، چون ویدا .

ینلاذ^۴ : بنیاد دیوار .

→
شده است که : « پندارم که در اصل « وسیار » بوده باشد ، که شاید لهجه‌ای از همان کلمه بسیار باشد . » . در پاورقی درخت آسوریک ، ص ۴۰ - ۴۱ آمده است که وسناد به معنی (برای ، را) است نه معنی بسیار . (چاپ بنیاد فرهنگ) .

۱ - این کلمه به صورت های مختلف در فرهنگها ذکر شده است :
ورا رود ، وراز رود ، ورازود ، ورز رود ، ازا رود ، و ...

۲ - در فرهنگهای صحاح الفرس ، لغت فرس اسدی مصراع دوم چنین است : « ورازود را ماورا النهر خوان » .

۳ - در برهان : وید - به معنی کم باشد که در مقابل بسیار است و به معنی گم در برابر پیدا هم هست . در صحاح الفرس : وید ، کم باشد به فتح کاف ، به معنی ویدا . گر چه در پاورقی صحاح الفرس چنین آمده است که « کم » به فتح کاف صحیح است ، نه ضم کاف ، لیکن شواهدی که در فرهنگها برای ویدا و وید آمده است هر دو معنی را تأیید می کند ، مانند این بیت که به معنی « کم » به فتح کاف است :

امیرا جان شیرین برفشانم اگر ویدا شود یکبارگی عمر

(دقیقی -- صحاح الفرس)

و این بیت برای معنی گم به ضم کاف :

چو نسل آدمیان است دولت باقی چو شخص اهرمان است دشمنت ویدا

(شمس فخری - مجمع الفرس)

و ← ویدا .

۴ - ظاهراً مصحف بنلاذ است ← بنلاذ .

هیرجدا^۱ : قاضی گبران بود ، (نخ) : آتش پرست باشد .
 هید^۲ : حق باشد .

۱ - در اصل هیرند ، در اوستا *aethrapaiti* آمده به معنی آموزگار و معلم . این کلمه مرکب است از دو جزو : نخستین که *aethra* باشد به معنی آموزش و تعلیم و جزء دوم *paiti* (= بد ، پسوند انصاف) است به معنی مولی و صاحب و دارنده ، (پاورقی برهان) ← واژه نامه مینوی خرد .
 ۲ - جزمین لغت فرس ، هید ، به این معنی یافت نشد . احتمال می رود محرف هده باشد ، که به معنی حق است .

باب الراه

اسکدار^۱ : آن رسول بود که از بهر شتاب فرستند و به هر فرسنگی اسبان بسته باشند ، و توشه معدّ داشته ، تا چون بدان منزل رسد بی توقّف از يك اسب بزیر آید و براسبی آسوده نشیند و میان او بر بندند و شکم بسته دارند تا زور صعب بدو نرسد .
عنصری گفت :

تو گوئی از اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکدار
اَقْدَر^۲ : برادر زاده و خواهرزاده بود .

۱ - در لغت نامه : اسکدار ، اسکذار ، اسکدار بحث . درباره اسکدار بحث زیادی شده است که میتوان به این مؤاخذ مراجعه کرد :
لغت نامه ، پاورقی برهان ، مفاتیح العلوم ، مجله دانشکده ادبیات مشهد شماره ۱ و ۲ سال چهارم ۱۳۴۷ . در فرهنگ پنج بخشی عکسی کتباخانه مرکزی علاوه بر شرحی که لغت فرس آورده است گوید : اسکدار ... به هندوی دهاوه گویند .

۲ - در فرهنگ های موجود : اقدر به نظر نرسید ، به جای این کلمه بقیه پاورقی در صفحه بعد

اَخْتَرُ : آتش باشد که چون آب بروی زنی اَنْجِشْت شود یعنی فحم
[عسجدی گفت :]^۱

اخگر هم ، آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

آوَر^۲ : یقین باشد .

اَنْبُرُ : آن کَلْبَتَيْنِ^۳ باشد که سرش کز بود .

آردچر^۴ : آلت روئینه و مسینه بود .

آغار : نم باشد که به زمین فرو رود^۵ .

آبِ گَیمر : آبدان بود .

« افدر » و « اودر » به کار رفته است . — رشیدی ، لغت نامه ، صحاح الفرس
شاید اقدر صورت دیگری از افدر باشد ، همانطور که در مجمل التواریخ
هر دو صورت اقدم و اقدم آمده است ، گرچه شکل پهلوی آن اقدم است ،
(مجمل التواریخ ص ۳۲ و واژه نامه مینوی خرد) . در برهان قاطع : افدر
را ، هم برادر پدر یعنی عم معنی کرده است و هم برادر زاده و خواهر زاده ...
و نیز — لغت نامه ، رشیدی — تفسیر کمبریج .

۱ — نام شاعر از لغت فرس است .

۲ — اصل : اور ، که از فرهنگها اصلاح شده :

بنده او بود فلك بیشك چاکر او بود جهان ، آور

(شمس فخری — مجمع الفرس)

۳ — در مقدمه الادب : کلبتان — انبور ، انبر ، هو ما یاخذ به الحداد

الحديد .

۴ — در فرهنگهای موجود به نظر نرسید گویا این لغت مصحف ارزیز

است — کفشی در متن لغت فرس شود .

۵ — عقیق رنگ شد است این زمین ز بس کز خون

به روی دشت و بیابان فروشد است آغار

(عنصری — مجمع الفرس)

آهار^۱: چیزی باشد که در جامه مالند، تا باریک شود و صیقل گیرد.
 آژیر^۲: پرهیز از گزند بود. (نخ): 'لحام روی گران بود. (نخ):
 زیرک بود.

آختر: فال^۳ و طالع بود، دیگر ستاره بود.

آفسر: تاج.

ازور^۴: حریص بود.

بہمار^۵: به معنی عظیم باشد.

بہار: یکی فصل بهار است. گلی بود زرد، در بیابان‌ها روید و آن‌را

۱ - آهار - چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی ومانند آن که جامه و کاغذ و جز آن را بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل و مهره گیرد... (نقل از پاورقی برهان).

۲ - در برهان اژیر و آژیر، به معنی پرهیزگار و زیرک آمده است، و در فرهنگهای موجود این لغت به معنی «لحام روی گران»، به نظر نرسید، ظاهراً مؤلف در تفکیک لغات، معانی «ارزیز» را با «اژیر» در هم آمیخته است. ← ارزیز در لغت فرس.

۳ - در یو اقیات العلوم گوید: بدان که فال علمی نیکو است و پیغامبر صلی الله علیه وسلم نگاه داشته است و گفته است: «نعم الشيء الفال» و این کلمه در لغت مهموز است و «فیال و فایله» نام لعبتی است که کودکان عرب کنند: انگشتری در خاک پنهان کنند آنکه [آن] خاک را بدونیم گردانند، و گویند، در کدام قسم است، ص ۲۶۲.

۴ - در فرهنگ های موجود؛ آژور، به معنی حریص است و ظاهراً «اژور» شکلی دیگر از آن است.

۵ - بہمار: مصحف بہمار است؛ در صحاح الفرس وهم در نسخه ما، بہمار و نہماز آمده است. در سبک شناسی بہار: اصل لغت نیز مرکب است از «نه» و «ہمار» یعنی ناشمار و بی حساب (ج ۳، ص ۸۶).

به پارسی گاو چشم^۱ خوانند ، [و دیگر] بتخانه بود^۲ .

عقل سوی درت خزان آید

راست چون بت پرست سوی بهار

باستار^۳ : به معنی بهمان بود ، یعنی چنانکه گویند فلان [و] بهمان ، گویند فلان و باستار .

پیشمار^۴ : قاروره بیماران باشد که پزشک را نمایند .

بالار : آن درخت باشد که خانه‌ها پوشند . رودکی گفت :

به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز

به شب به چشم کسان اندرون بینی گاه

چَرَنگر^۵ : طوق بود . دقیقی گفت :

عدو را از تو بهره غلّ و پاوند

ولی را بهره از تو تاج و پر گر

چَرَندآور : تیغ گوهردار بود . فردوسی گفت :

بینداخت تیغ پرند آورش

همی خواست از تن بریدن سرش

۱ - بهار - نباتی است نیکو او را به شهر من ، گاو چشم گویند شکوفه او زرد است ، (الاغراض الطیبه ، ص ۶۱۵) .

۲ - بهار : بتخانه چین و آتشکده ترکستان ، (برهان) .

۳ - باستار و بیستار - از الفاظ متابعه است همچون فلان و بهمان .. (برهان) .

۴ - در اصل : پیشمار ، در فرهنگ قواس و صحاح الفرس : پیشار .

۵ - اصل : برگر .

پَدَاَنْدَر : پدرِ مادر بود^۱ .

بَاخْتَر^۲ : مغرب است .

بَاذِير^۳ : چوبی بود که چون ستون بر دیوار نهند تا نیفتد .

بَادَغَر : جائی بود که در او باد جهد .

پَرخُور : یعنی بَرخُور^۴ .

پَیْکَار^۵ : جنگ باشد . [عنصری گوید :]^۶

۱ - صحیح ، شوی مادر است . در فرهنگ رشیدی : پدر ندر و پدندار؛

یعنی پدر سببی .

۲ - در برهان : باختر - مغرب را گویند و به معنی مشرق هم آمده است در پاورقی آرد : « در اوستا *apāxtara* به معنی شمال آمده و آنجا جایگاه اهریمن و دیوان و مکان دوزخ دانسته شده ، در پهلوی نیز *apaxtara* آمده ، در برابر خاور ولی گاه نیز بعکس ، باختر به معنی مشرق و خاور به معنی مغرب استعمال شده :

چو قهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ
(عنصری)

۳ - در برهان : پادیر - با ذال نقطه دار هم گفته اند و این اصح است بنا بر قاعده کلیه ، که هرگاه ماقبل دال حرف علت باشد و آن حرف ساکن باشد ذال است و بازای نقطه دار نیز به این معنی آمده است . و نیز - صحاح
القرس و لغت نامه .

۴ - اعراب برخور اصلی است . در برهان : برخور ، بروزن صفدر ، به معنی بهره باشد که شریک و انباز است و مخفف برخوردار هم هست و نیز - تحفة الاحباب ، فرهنگ قواس و دستور الافاضل .

۵ - اصل : بیکار .

۶ - این بیت از قصیده معروف عنصری است : « چنین نماید شمشیر
خسروان آثار » .

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد

شود پذیرۀ دشمن بجستن پیکار

جَرَافَنَدَر : پسر شوهر مادر باشد .

بِمَنگار^۱ : به معنی بیغاره بود .

پِیْتَر^۲ : صورت باشد .

دُور^۳ : اسبی بود که به سرخی گراید .

بِیوَر^۴ : ده هزار بود ، در عدد خواه دینار بود و خواه غیر آن .

قار : به دو معنی باشد : ۱ - تارک باشد میان سر از بالا . ۲ - آن

باشد که عنکبوت بر درها و سوراخها و جایها می بافد ، گویند

تار عنکبوت .

قَسَر^۵ : سایه گاه بود .

قُنْدُور و قُنْدَر : هردو آواز رعد باشد^۶ . طیمان گفت :

۱ - ← بیغاره . اوستا *Paiti + gar* هندی باستان *prati + gar* ،

آواز دادن ، سلام دادن ، پاسخ دادن ، (پاورقی برهان) .

۲ - اصل : بیکر .

۳ - پهلوی *bvr* ، بور ، عسلی رنگ ، (واژه نامه بندهشن ص ۱۰۵) .

۴ - پهلوی *bêvar* ، بیور « ده هزار » ، پازند *baevan* ، (واژه نامه

مینوی خرد) . در متن ایادگارزیران ، ص ۱ ، ش ۵ :

«ویدرفش جادو ونامخواست هزاران، با دو بیور سپاه گزیده به رسالت

به سوی ایران شهر تاخشد» و نیز ← ش ۷ .

۵ - در فرهنگهای موجود ، نسر است وگویا نسر مصحف نسر می باشد

که مؤلف در جای خود آورده است ، در مجمع الفرس : نسر ، نسا ، نسا ،

نسر ، نسریم آمده است .

۶ - رعد : تندر ، غرنبش آسمان ، ج : رعود ، (مقدمه الادب) .

خورد سیلی زند بسیار طنبور

دهد تیزی به نازی همچو تندور^۱

تَبیر : ده نوع است : ۱ - تیر که از کمان جهد . ۲ - روز تیر .

۳ - ماه تیر که اول فصل تابستان است . ۴ - تیر کشتی .

۵ - [تیر] عَصَّار [و] خَانه^۲ . ۶ - دارِ بام^۳ . ۷ - نسام

عطار د . ۸ - فصل خزان اصطلاح کرده اند ، که چون تیرماه

گویند ، مراد فصل خزان بود . ۹ - نصیب بود . ۱۰ - صاعقه .

تَبیر : به معنی تبیره بود^۴ .

قارومار : ترت و مرت باشد^۵ .

كُور : یکی نام آن شهزاده^۶ است که توران بدو نسبت کرده اند .

۱ - مصراع دوم در مجمع الفرس چنین است : دهد تیز و بنازد ، همچو

تندور .

۲ - در اصل : « ۵ - عصار خانه » ، لیکن در متن لغت فرس عبارت

چنین است : « یکی چون تیر کشی و عصار و خانه و دار بام . » ، بنابراین

ما عبارت متن را با توجه به متن لغت فرس اصلاح کردیم ؛ زیرا مؤلف در

موقع تفکیک لغات از لغت فرس اسدی عبارت را بدین صورت یعنی ، « عصار

خانه ، در آورده است ، توضیح اینکه عصار ، به معنی روغن گراست ← ناظم -

الاطباء و لغت نامه . و توضیح دیگر اینکه : عصار خانه ، به معنی جایی است که

در آن عصاران بسیار می باشند ، جای اجتماع عصاران و ... ← لغت نامه .

پس عبارت شماره « ۵ » در نسخه ما ، باید چنین باشد : « ۵ - تیر عصار و

خانه » .

۳ - اصل : دوار بام .

۴ - ← تبیره .

۵ - ترت و مرت .

۶ - اصل : بهزاد ، تصحیح قیاسی است .

دیگر به معنی ترك بود .

جَدْر^۱ : شتر چهارساله بود .

چَنِيوَر^۲ : صراط باشد .

خَشِنَسار و خَشِينَه^۳ : رنگ سیاه فام بود ، و گویند مرغی است آبی
سروی سیاه .

خَشِنَسار^۴ : مرغی است بزرگ آبی تیره گون سر سپید باشد . دقیقی
گفت :

از آن کردار کو مردم رباید

عقاب تیز ، بر باید خشنسار

خُشْکامار^۵ : استسقاء بود . رودکی گفت :

۱ - صحاح الفرس : جدر . در برهان : جدر و جدر - شتر ماده چهارساله .

۲ - در اصل : « چنیور - صراط باشد » و ضبط حرف اول در چنیور

اصلی است . دروازه نامه مینوی خرد : *cinvar* چنیور پل ، پل صراط ، پازند
candor ← ص ۱۲۱ . پاورقی برهان آرد : پهلوی *cinvat* و هم در پهلوی
cinevar مصحف آن است . در متن برهان : چینود ، چنود پل و چنیور ، خنیور
خنیور که مصحف چینود آمده است :

ترا هست محشر رسول حجاز دهنده به پول چنیور جواز

(عنصری - لغت فرس)

۳ - ← خشنسار .

۴ - این لغت به صورت های مختلف آمده است ؛ در رشیدی : خشین -

سار و خشی سار - مرغی است آبی بزرگ ، تیره رنگ ، سفید سر ، چه سار
به معنی سر آمده . . . در برهان : خشنسار ، خشیشار ، خشین سار ، شخنسار ،
خشنسار . در تحفة الاحباب نیز : شخنسار است و این لغت در نسخه ما تکرار
شده است .

۵ - در برهان : خشک امار - به فتح همزه ... مرضی است که آن را

به عربی استسقاء گویند .

از فراوانی که خشکامار کرد

زان نهان مر مرد را بیدار کرد

خاور^۱ : مشرق بود . فخر جرجانی گفت :

ز بس کآرم زد دل آه جهانسوز

ز خاور بر نیارد آمدن روز

خوالیگر^۲ : آش پز بود ، یعنی مطبخی ، و خوانسالار^۳ را نیز گویند .

خسر^۴ : پدر زن بود .

خر^۵ : گل سخت تر باشد^۶ . عنصری گفت :

دلش بگیرد از این کوه و دشت و بیشه و روز

سرش بیچد از این آب کند و لوره^۷ و خر^۸

۱ - در برهان : خاور ، هم به معنی مغرب است و هم به معنی مشرق . رشیدی در ذیل لغت باخترگوید : خاور - مخفف خارور است ، و خار ، ماه و آفتاب باشد ، پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت ، و نیز ← پاورقی برهان .

۲ - در اصل : خونسالار .

۳ - در ترجمه مفردات قرآن خطی آستانه : خسرو ، برای ترجمه الصهر آمده است ، (نامه آستان قدس شماره ۳ دوره هشتم ص ۲۲) . در ویس و رامین : خسور ، (ص ۳۸ به تصحیح دکتر محجوب) :

در او خرم و یوگان و خسوران عروسان دختران ، داماد پوران در لهجه کردی اسفرااین : خاسه ، با هاء غیر ملفوظ مادر زن و مادرشوهر است .

۴ - ظ : گل سخت تیره باشد ، در متن لغت فرس نیز « تر » است . در برهان ، رشیدی ، مجمع الفرس گوید : « خر » و « خرد » گل تیره و سیاه چسبنده را گویند که در ته حوضها و جویها باشد .

۵ - لوره ، به معنی لور کند است ، که زمین سیلاب کنده باشد .

(برهان) .

خَنُور : آلات خانه بود ، چون خنبره و کاسه‌ها و سفال‌ها^۱ .
 خَنْجیر : بوی دود باشد و چربو^۲ .
 خَنیاگر^۳ : مطرب باشد ، خنیاگران جمع باشد .
 دادگر و داور و داذار^۴ : نام باری عزّ اسمه است . فخر جرجانی
 گفت :

برم هرشب سحرگه پیش دادار
 بمالم پیش او بر خاک رخسار

دار : درخت بود .
 دُخْتَنَدَر : دختر زن پدر باشد .
 دَسْتَوَار^۵ : چوبی بود که شبانان به دست دارند .
 دَهار : غار بود ، دَرّه را نیز گویند .
 دَسْتِیَار : یاری ده بود .

۱ - در اصل : کام‌ها و سفالوها .
 ۲ - سالها بگذرد که برناید روزی از مطبخش همی خنجیر
 (خسروانی - رشیدی)
 در لهجهٔ اسفرااین جسمی چرمی یا پشمی که در آتش بسوزد گویند
 قنجیر شد .

۳ - نوای بلبل و طوطی ، خروش عکّه و سار
 همی کنند خجّل لحنهای خنیاگر
 (انوری - مجمع الفرس)
 ۴ - پهلوی *dadar* : آفریدگار ، پازند *dadar* ، (واژه نامهٔ مینوی -
 خرد ص ۱۲۵) .

۵ - ← ماهو و باهو .

دستور^۱ : وزیر را گویند .

رسایر^۲ : بهشت بود (؟) .

زغار^۳ : بانگ تیز و سخت باشد .

زاور : زهره باشد ، به تازی مراره^۴ بود . رودکی گفت :

مگر بستگانند و بی چارگان

ابی توشگانند و بی زاورا

زاغر : حوصله^۵ مرغ باشد : یعنی چینه دان^۶ .

۱ - در واژه نامهٔ مینوی خرد : *dastor* ، دستور (= پیشوای دینی)
پازند *dastur* (ص ۱۳۹) . مقدمهٔ الادب : وزیر - دستور ، ج : وزراء و
نیز ← برهان .

۲ - در اصل : « رسایر - لهب بود » که از لغت فرس اصلاح شد .
این عبارت در لغت فرس چنین آمده است : « چنیور - صراط باشد و سایر
بهشت باشد . » ، و مؤلف نسخهٔ ما ، در تفکیک لغات فرهنگ اسدی « رسایر »
یا « رسایر » را به صورت لغتی مستقل برگزیده و آن را بعد از واژهٔ دستور
قرار داده است .

در فرهنگهای موجود « رسایر » و « رسایر » به نظر نرسید ، مرحوم
دهخدا در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اقبال - که هم اکنون در کتابخانهٔ لغت نامه
موجود است - با خط معمولی نوشته‌اند : ظ : و شاید بهشت باشد .
۳ - ← زغار .

۴ - مراره ، بالفتح زهره و آن هر حیوانی راست جز شتر و شتر مرغ ،
(منتهی الارب) .

۵ - حوصله : چینه دان مرغ ، ج : حواصل ← مقدمهٔ الارب .

۶ - خورند از آنکه بماند زمن ، ملوک زمین

تو از پلیدی [و] مردار پر کنی زاغر

(عنصری - لغت فرس) ، در خطاب باز سپید به زاغ .

ژاور: کسی که زندانیان را چیزی دهد تا جهت ایشان کاری کند.^۱
 زر: به سه^۲ معنی بود: ۱- زر است که به تازی ذهب گویند.
 ۲- پدر رستم. ۳- پیر کهن بود و زال را زر جهت سپیدی
 موی گفته [اند]. دقیقی گفت:

همی نوبهار آید و تیر ماه^۳

جهان گاه برنا شود گاه زر

۱- ظاهراً باید عبارت چنین باشد: کسی که زندانیان او را چیزی دهند
 تا جهت ایشان کاری کند. در فرهنگها راجع به لغت ژاور یا ژاور معانی
 مختلفی ذکر شده است، که بعضی از آنها را در اینجا می آوریم:
 الف: لغت فرس چاپ اقبال: ژاور- زهره باشد و راحله بود.
 ب: صحاح الفرس: ژاور- دو معنی دارد؛ اول زهره باشد از آن
 هر چیز. دوم سیاه بود.
 ج: برهان معانی زیادی برای ژاور نقل کرده است که به چند تای آن
 اشاره می کنیم:

خادم و خدمتکار، ستاره زهره، قدرت و قوت، به معنی زهره، که
 کنایه از دلیری، ممسک و بخیل. «نقل به اختصار».
 د: تحفة الاحباب: ژاور- زفت و بخیل باشد.
 ه: فرهنگ رشیدی: ژاور- به فتح واو، ناهید باشد... و به معنی
 خادم نیز آمده مرادف زوار...
 و: مجمع الفرس: ژاور- زهره باشد که او را بیدخت (= ستاره
 زهره) نیز گویند.

مثالش شیخ اوحدی گوید:

به بام شاخ برآمد گل ازسراچه باغ چنانکه بر افق چرخ ژاور وزاوش
 ← مجمع الفرس و ← ژاور در نسخه ما.

۲- در اصل: «به چهار معنی بود»، بعد از آن کاتب روی کلمه
 چهار، عدد «۳» را نوشته است.

۳- در اصل: تیر و ماه، که از لغت فرس اصلاح شد.

زَنْبَرٌ : گلیمی بود یا مَشکی ، که دو سوی چوب در آن بسته بود و بدو ، خاك و گل کشند، به دوش دو کس . دقیقی گفت :
کنون کنده و سوخته خانه هاتان

همه باز برده به تابوت و زنبیر

زَبَنْجَرٌ^۱ : زبقر باشد ، [اسکمه بود^۲] به رومی فوسکه^۳ گویند .

ژُكُور : بخیل بود و دزد . رودکی گفت :

چرخ فلک هر گز پیدا نکرد

چون تویکی سفله و دون و ژکور

زَریر : گیاه زرد است و گویند زرد چوبه است .

زَغَارٌ^۴ : نعره و فریاد بود .

۱ - این ضبط اصلی است ؛ لیکن در برهان به صورت زابغر ، زابگر ،

زبغر ، زبگر ، آمده است . ← مجمع الفرس .

من کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی برگیم تو زابگر

(رودکی - لغت فرس)

۲ - کاتب [اسکمه بود] را در حاشیه نوشته است احتمال می رود مصحف

شکمه باشد، چون شکم به معنی بطن وهم جزء بر آمده و آماس کرده از هر چیزی است ← ناظم الاطباء و لغت نامه .

۳ - در لغت فرس : نوسکه آمده است ، در هر حال معلوم نشد ، که

کدام صورت آن درست تر است .

۴ - در برهان : زغار ، زغار ، زغار ، زغار ، در پاورقی برهان :

« استاد هنینگ گوید : *zhaghâr* ، فریاد ، هیچ هم‌ریشه در فارسی ندارد ،

ممکن است اسم سغدی *zhghâr* را بپذیریم که از کلمه سغدی *xzgher* -

نامیدن ، فراخواندن - ناشی می شود . » (نقل به اختصار) .

چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان

که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار

(شمس فخری - مجمع الفرس) ← زغار ، در نسخه ما .

زوار^۱ : زندانیان را گویند .

زیدور : زرینه و سیمینه باشد .

ساعتر : جام می را گویند .

سینار : آبی بود تنک ، نزدیک گل که بیم بود که کشتی^۲ را بگیرد^۳ .

سبار^۴ : به زبان ماوراءالنهر ، چرخشت^۵ را گویند ، آنک انگوردرد

او کنند و به پای زنند و بهالایند جهت شراب یعنی چرس .

رودکی گفت :

از آن جان تو [ز] لختی خون رزده^۶

سپرده زیر پای اندر سپا را

دیگر گاو آهن بود ، زمین شکافنده .

سوسمار : جانوری است ، به تازی ضرب^۷ خوانند . فردوسی گفت :

ز شیر شتر خوردن و سوسمار

عرب را به جایی رسید است کار

۱ - در صحاح الفرس : زوار - دو معنی دارد : اول زندانیان باشند .

دوم تیمار بر بود ؛ اعنی آنکه خدمت کسی کند ، که محبوس بود .

۲ - در اصل : کسی .

۳ - و یا همچنان کشتی باد سار که لرزان بود مانده اندر سنار

(عنصری - مجمع الفرس)

۴ - در صحاح الفرس : سبار است . در پاورقی برهان گوید : « از

ریشه *spar* به معنی لگد مال کردن » .

۵ - ← چرخشت .

۶ - در اصل مصراع اول چنین است :

از آن جان تو لختی خون رزده ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۷ - در مقدمه الادب : ضبة - سوسمار . ج ضباب .

که ملک عجم را کند آرزو

تفو باد ، بر چرخ گردان تفو

سَمَر^۱ : حکایت و سرگذشت را گویند .

سَمَنَدَر^۲ : مرغی بود که آتش اورا و پر اورا نسوزاند^۳ .

سَغَر^۳ : جانوری است، جمله اندام او تیغ بود مانند خارپشت ، هرتیغی

به درازی يك بَدست باشد و چون^۴ خود را بیفشاند يك یا دو-

تا^۵ از آن تیغ او مانند تیر از او جدا شود و از پس ، بر آن که

قصد او کند اندازد . بوشکور گفت :

چون رسن ، گرز پس^۵ آمد همه رفتار مرا

به سغر مانم کز باز پس اندازم تیر

سِیْبِر^۶ : شش درم و نیم بود . (نخ) : شش درم سنگ و چهاردانگ

۱ - السمر - افسانه گفتن . المسامرة - با کسی سمرگفتن ، (المصادر

زوزنی) . السمر - الحديث باللیل ، (مقدمة الادب زمخشری) .

سمر درست بود نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن باور

(عنصری - لغت فرس)

۲ - به آتش درون بر مثال سمندر

به آب اندرون بر مثال نهنگان

(رودکی - مجمع الفرس)

۳ - در اصل : «خون» که از لغت فرس اصلاح شد و چند کلمه دیگر

نیز نقطه کم دارد مانند : تیغ و خارپشت .

۴ - در اصل : يك یا دو تا ، (تصحیح قیاسی است) .

۵ - در اصل : کربس .

۶ - در فرهنگ رشیدی : استبروستیر - شش درم و نیم که چهارمقال

و نیم بود ... در پاورقی برهان : هرستیر چهار درم بود ، چنانکه سیصد-

بود . فردوسی گفت :

خدننگی که پیکان او ده ستیر

ز ترکش بر آهیخت گرد دلیر

سپهر : آسمان بود .

سپهسالار : پیشوای لشکر را گویند .

سنگسار : [رجم کردن باشد]^۱ .

شاکار ، شاه کار^۲ : بیگار باشد . کسائی گفت :

نکنی طاعت وانگه که کنی سست و ضعیف

راست گویی که همی سخره و شاکار کنی

شینار : شناو ، باشد که در آب کنند . بوشکور گفت :

بدو گفت مردی سوی رودبار

به رود اندرون شد همی بی شنار

شمشار^۳ : زرد قام درختی است^۴ بس بلند نبود ، اما راست بود و از

→

استیر هزار ودویست درم بود . در صحاح الفرس : ستیر - قسمی باشد ؛ یکی ستیر ، شش درم و نیم به وزن مکه و خراسان و چهل ستیر یک من بود و نیز ← لغت نامه .

۱ - معنی « سنگسار » را از لغت فرس افزودیم ، زیرا کاتب جلو آن

جز حرف « ع » چیز دیگری ننوشته بود .

۲ - در اصل : شاکار ، شلکار^۵ .

۳ - شمشار : ... شاخه‌های تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید

و برگ آن در نهایت سبزی و لطافت و طراوت و نراکت باشد و از غایت نازکی میل به جانب زمین کند لهذا شهر آن را به زلف خوبان تشبیه کرده‌اند ، (برهان) .

۴ - در اصل : در جنس ، (تصحیح قیاسی است) .

وی پیشه وران آلات سازند که چوبی سخت است .
زینبی گفت :

فدای آن قد و زلفش که گویی

فروهشتمت از شمشار شمشاد^۱

شِدکَار^۲ : زمینی بود که در او شخم^۳ بسیار زده باشند .

شِیمار : زمینی بود که آن را گاو آهن زده باشند . دیگر شغل خیر باشد^۴ .

شَنخار : قلیه^۵ بود که صابون پزان به کار برند .

شَمَر : آبگیر و آبدان بود .

شَرار : آشوب بود^۶ .

۱ - در فرهنگهای موجود : فروهشتمت از شمشاد ، شمشار .

۲ - در تفسیر نسفی سوره دوم ، آیه ۷۱ : گفتم می گوید گاوی باید نرم ، ناکرده بگردن شد کارو آب ناکشیده . در تفسیر کمبریج ، ج ۱ ص ۴۶۰ : و آثاروا الارض ، و بگردانیدند زمین را از بهر کشت کردن ، ای که شد یار کردند .

۳ - در اصل : تخم بسیار . در تحفة الاحباب : شدکار - زمینی باشد که شد یار کرده باشند ؛ یعنی شیار کرده و تخم انداخته ، و شنکار نیز گویند .

۴ - در فرهنگهای موجود معنی دوم برای شیار به نظر نرسید ، ظاهراً معنی دوم مربوط است به لغت « فیاوار » ؛ زیرا : « فیاوار - شغل خیر باشد » .

۵ - قلیه : خاکستری که از آن صابون می سازند ، (ناظم الاطبأ) . در لهجۀ اسفراین و جوین : « اشخار ، شخار » را از سوزانیدن گیاهی که آنرا شوره گویند ، به دست می آورند و از آن در ساختن کشمش و خشکانیدن انگور استفاده می کنند .

۶ - در آندراج : شرار به فتح اول و کسر آن آمده است و عربی است .

در مقدمه الادب : شراده - پاره آتش ، ج : شرار .

شَمْبُور : نای رویین بود .

شَمَر : شکار^۱ .

شُور^۲ : دواست ؛ یکی طعم نمک ، و یکی مشغله^۳ باشد .

شَسْت^۴ : نشتر رگ زنان باشد .

عَنگک شیر^۵ : خر عنگک^۶ بود .

عُور^۷ : برهنهٔ مادر زاد را گویند .

عَنجَاج^۸ : سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آن را گلگوننه خوانند^۹ .

۱ - اسم است از شکردن . در صحاح الفرس این بیت فردوسی را شاهد آورده است :

جهاها ندانم چه بد گوهری که پروردهٔ خویش را بشکری

۲ - در اصل : شتور ، که از فرهنگها اصلاح شد .

۳ - اصل : مشغله .

۴ - در اصل : « شست نشتر - رگه زنان باشد . » ، مؤلف یا کاتب « شست نشتر » را يك لغت ، فرض کرده ، و آن را با شنگرف نوشته است . ما آن را با مراجعهٔ به فرهنگها اصلاح کردیم . در برهان : شست - نیش و بیشتر فصاد ورگزن باشد ، و به عربی مبضع خوانند . در مقدمهٔ الادب : مبضع - نشتر ، بیشتر رگ زن و ← شست شود .

۵ - در فرهنگها : « عنگک شیر » به نظر نرسید . در تحفة الاحباب : « عنکر - آواز خر بود » و نیز مؤلف در جای خود عنگک را آورده است که : « عنگک - خر بزرگ بلند بود ... » ، بنا بر این معلوم نشد این لغت چیست ؟

۶ - ← عنگک .

۷ - عور : مأخوذ از تازی ، برهنه ، لغت نامه و نیز ← کشف اللغات و فرهنگ فارسی دکتر معین شود .

۸ - در اصل : به ضم اول لیکن در برهان و لغت فرس به فتح اول است .

۹ - لاله به عنجارج ، سرخ کرده همه روی

از حسدش خوید برکشید از آن نیل

(کسائی - صحاح الفرس) . و نیز ← لغت نامه .

غُر : دَبَّةٔ خایه بود .

فَرَفُور : تیهو باشد .

فَرَحَار : بتخانه و بت بود . بوالمثل گفت :

بت من جانور آمد شمنش بی دل و جان

منم اورا شمن و خانهٔ من فرخار است

فِشَار : در چیزی فرو بردن بود، گویند در فشار یعنی در بر و درزن .

فَرَاوَار^۱ ، (نخ) : فَرَوَار : خانه‌ای باشد تابستانی بر بالا مانند کوشك .

فَرَخِی گفت :

آن کن تو بدین وقت که کردی هر سال

خز پوش و به کاشانه رو از صفّه و فروار

فَیَاوَار : شغل خیر باشد . عنصری گفت :

بهر ایشان بود فیا وارم

غم تان من به هردو بگسارم^۲

فَرَعَر^۳ : جایی باشد که از آنجا آب رفته باشد و هر جایی پاره -

پاره‌ای مانده .

فَار و قَییر^۴ : سیاهی بود .

۱ - در برهان ، فروار ، فرواده ، فرواز ، فروال ، فرواله ، فراوار ...

۲ - در صحاح الفرس ، مجمع الفرس ، رشیدی و لغت فرس اسدی ، همین بیت را به عنوان شاهد آورده‌اند . در این فرهنگها : « مهر ایشان بود فیاوارم » و نیز ← لغت نامه .

۳ - از فر (پیشوند) + غر ، سانسگریت $ghar = ghri$ ، تر- کردن ، (از پاورقی برهان) .

۴ - قار : این لغت از اصداد است ، چه در فارسی نسبت آن به چیزهای سیاه و سفید هردو کنند ... (برهان) .

کِنْدَوَر : اقلیم باشد .

کُنْدَاوَر^۱ : اسفہسالار ناباک و دلاور بود .

تَمَنَبَار^۲ : خانه را گویند .

گُوکَنار : خشخاش بود . فرخی گفت :

کوکنار از بس فزع^۳ داروی بی‌خوابی شود

گر بر افتد سایه شمشیر او بر کوکنار

کِیَار : کاهلی بود^۴ .

گَرگَر : نام خدای است ، عزوجل . (نخ) : کامکار بود .

گَرگَر^۵ : نام خدای است ، کز و کر^۶ نیز همان بود . [دقیقی گوید]^۷ :

۱ - در برهان ، به صورت کندآور و گندآور آمده است ، در پاورقی

برهان گوید : بنا بر این کندآور باید مرکب از : کندا (شجاعت) + و

(پسوند اتصاف) باشد ، نه از کند (شجاع) + آور .. ← به ذیل کنداور .

در برهان .

۲ - و آن شش روزی باشد که خدای تعالی عالم را بیافرید ، (برهان) .

در پهلوی : *gahanbar* ، (واژه نامه مینوی خرد) . و در ابیات ابونواس

به صورت جهبار به کار رفته است :

و بالجہبار فی الخرن البزرج بدور الکأس کأس الخندریس

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۴۷)

۳ - در نسخه بدل صحاح الفرس : « د : پس ، در حاشیه : از بس فزع

داروی » .

۴ - مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی کیار

(رودکی - صحاح الفرس)

۵ - اصل : کروکر ، پاورقی برهان گوید : صحیح ، گروگر است .

۶ - مصحف گروگر .

۷ - نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند

برایشان بیخشود یزدان گر گر^۱

کَرْدَر : درّه کوه باشد . عنصری گفت :

خوارزم گرد لشکرش ار بنگری هنوز

بینی علم علم تو به هردشت و کردری

کَیْفَر : به سه معنی بود . ۱ - پشیمانی . بوشکور گفت :

مار را هر چند بهتر پروری

چون یکی خشم آورد کیفر بری

۲ - جائی باشد که در او دوغ و ماست کنند مانند تغاری . و

بعضی گفته‌اند که جائی بود که در او دوغ گیرند و سوراخش

در بن باشد . [طیبان گوید :]^۲

شیر عشاق^۳ به پستان در جغرات شد است

چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو

۱ - در متن لغت فرس اسدی چاپ اقبال ، گروگر را در ذیل گروگر آورده است ، مانند : « گروگر نام خدای است و گروگر نیز گویند . دقیقی گوید : چو بیچاره گشتند ... » لیکن در نسخه ما گروگر بدون واو عطف و لغتی مستقل پس از گروگر آمده است ؛ بنابراین شعر دقیقی باید قبل از گروگر قرار گیرد ، تا شاهد برای گروگر باشد . در پاورقی برهان این بیت ناصر خسرو را برای گروگر شاهد آورده است :

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
و نیز ← تحلیل اشعار ناصر خسرو .

۲ - نام شاعر از لغت فرس است .

۳ - در متن لغت فرس ، غاش است ، و به معنی کسی است که بسیار عاشق باشد ، در نسخه ما ، عشاق است ، المنجد گوید : العشاق و العشیق ، الکثیر العشق .

۳ - مکافات بود .

اگر بد کنی کیفرش بد کشی

نه چشم زمانه به خواب اندر است^۱

کندپور : آن کس که در خانه باشد از آنچ کد ، خانه است . (نخ) :

برزگر . (نخ) : خداوند خانه باشد .

کنداور : مرد مردانه بود^۲ .

کنور^۳ : کندوله بود و آن چیزی است که از گل سازند مانند تنور ،

دراز و فراخ و آرد گندم در آن کنند . [رودکی گوید :]^۴

از تو دارم هرچه در خانه خنور^۵

و از تو دارم آرد و گندم در کنور

کفشیر^۶ : آلت رویینه و مسینه بود . عنصری گفت :

ولیکن روانم ز تو سپر نیست

دلَم چون دل تو ز کفشیر نیست

۱ - این بیت در امثال وحکم دهخدا ، با بیت دیگری بدون ذکر شاعر

آمده است :

بر ایوانها نقش بیژن هنوز به زندان افراسیاب اندر است

(ج ۱ ص ۱۵۹ و ۱۹۳)

۲ - این لغت تکرار شده است .

۳ - ← بنتاک .

۴ - نام شاعر از لغت فرس است .

۵ - در اصل : خنور . و نیز ← خنور .

۶ - درمقدمه الادب : لحام - کفشیر گداز ، کفشیر . دربرهان : کفشیر -

بوره را گویند و آن داروئی باشد ، مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را

به سبب آن با لحیم پیوند کنند ، و بعضی گویند که قلعی و ارزیز است . . . و

بعضی ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته را گفته اند که مکرر لحیم کرده باشند .

دیگر لحیم بود که روی گران کنند .
 حکیم فاضل کامل ، شیخ بوعلی رحمه الله در باب معالجات
 تفرق اتصال این را ذکر کرده است . و حکیم فاضل این
 جمیع در کتاب تنقیح قانون که تصنیف کرده است ، در فصل
 بیست و هشتم در معالجات تفرق اتصال این لفظ را آورده و
 گفته که نام لحام روی گران است و این بیت به استشهاد
 آورده است :

ملك موروث ، ملك كفشیر است

ملك مكسوب ملك شمشیر^۱ است

یعنی ملك موروث ، ملتحم و متصل است و ملك مكاتب منقطع
 یعنی این متصل برابر آن منقطع است .

كُنْغَر^۲ : 'جغد باشد .

كُر : توان باشد یعنی قوت^۳ ، گویند توانا مردی است ، یعنی بقوت
 است .

گَوْهَر : نژاد بود^۴ .

۱ - در اصل : بی نقطه است .

۲ - ← کوف و کوچ .

۳ - ملك آن باشد کو را به سخن باشد دست

ملك آن باشد کو را به هنر باشد کر

(فرخی - مجمع الفرس)

۴ - زرش داد و گوهر به شکر قدوم

پرسیدش از گوهر و زاد و بوم

(سعدی - مجمع الفرس)

- گَواَسار^۱ : گرژی که سرش چون سر گاو باشد .
 لَتَنبیر^۲ : کاهل بسیار خوار بود . شاکر^۳ بخاری گوید :
 بر خود [مکن]^۴ مسلط گفتار هر لَتَنبیر
 هر گز کجا پسندد افلاک جز ترا سر
 مَناور : شهری است نزدیک چین که غلامان خوب روی از آنجا
 آرند^۵ .
 مریار^۶ : به زبان پهلوی ، مروارید بود .
 مِهر^۷ : به سه معنی بود : یکی نام آفتاب است . دیگر محبت و
 دوستی بود . دیگر نام ماه اواخر تابستان است ، مهر ماه گویند .

- ۱ - ← گاورنگک . در مجمع الفرس : « گَواَسار - یعنی گرز فریدون
 که به صورت سرگاو بوده ، چه سار به معنی سر باشد و بر هر گرژی نیز که به
 آن شکل باشد نیز اطلاق کنند . حکیم سوزنی گوید :
 که گَواَسار فریدون به مار سار چه کرد ؟
 به تازیانه همی کرد شاه در هیجا »
 ۲ - برهان : لَتَنبیر ، لَتَنبان ، لَتَنبار .
 ۳ - اصل : ساگری .
 ۴ - افتادگی داشت که از لغت فرس اصلاح شد .
 ۵ - ای حور فش بتی که چو بینند روی تو
 گویند خوب رویان، ماه مناوری
 (خسروی - لغت فرس)
 ۶ - در فرهنگ‌های موجود به دست نیامد .
 ۷ - در سانسگریت *mitra* ، اوستا و پارسی باستان *mithra* ، پهلوی
mitr ، *mithr* ... از ریشه *mith* سانسگریت آمده ، به معنی پیوستن ، (پاورقی
 برهان) . در واژه نامه مینوی خرد ؛ *mihir* (مهر = دوستی) ، پازند *mihir*
 (ص ۲۱۲) .

- مَنَدور : غمگین بود^۱ .
 مَور : مورچه بود ، به تازی نمل گویند .
 مِیور^۲ : هزار باشد .
 نِههار : به معنی کاهش تن بود .
 ناگذار^۳ : تخمه بود ؛ یعنی ناگوار .
 داهار : گرسنه بود ، دیگر ناشتا باشد که هنوز چیزی نخورده بود .
 نِهمار^۴ : چیزی عظیم را گویند ، اگر کار بود و اگر چیز دیگر .
 رودکی گفت :

گنبدی نمهار بر برده بلند

نش ستون از زیرو نز برسرش بند

- ناگوار^۵ : تخمه باشد .
 نِمَمور : خرزّه بود^۶ . سوزنی گفت^۷ :

۱ - خداوندم نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور

(منوچهری - دیوان)

۲ - مصحف است ، صحیح آن بیور است ، که در جای خود مؤلف

آورده است ← بیور .

۳ - در اصل : نالدار ، که با مراجعه به فرهنگها اصلاح شد ، و کلمه

محرّف است . در تحفة الاحباب : ناگوار و ناگذار هر دو به معنی امتلاء باشد

از بسیار خوردن . ← ناگوار .

۴ - ← نهماز .

۵ - در نسخه بدل لغت فرس ، ناگوار : تخمه باشد ، یعنی امتلاء ←

ناگذار در نسخه ما .

۶ - خرزّه ، بر وزن هرزه - آلت تناسلی باشد ... (برهان)

۷ - فرهنگها این بیت سوزنی را نیز ، شاهد آورده اند :

من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس

چنگ در نیمور من زن خوش بهمشت اندر بگیر
تا به دست آورده باشی مار دست آموز را

نَسَر : سایه گاه بود^۱ .

وَالنَّكَر : پوستین دوز بود .

وِیر^۲ : فهم بود و محنت نیز گویند^۳ .

هُور : آفتاب بود .

هَسَر : یخ بود . لیبی گفت :

پیش من شعر ، یکی بار یکی دوست بخواند

زان زمان باز هنوز این دل من پرهسر است

هار : سرگین آدمی باشد . سوزنی گفت :

تا کی اندر چشمه زهدان زنی دنبال ریش

خوی مردان گیر و لختی سبلت اندر هار زن

۱ - ← نَسَر .

۲ - واژه نامه مینوی خرد ، ص ۲۳۲ : *viz* ، ویر - هوش . در لهجه

کردی اسفرا این : بیر - حفظ ، بیاد داشتن :

چه افتاد ای عزیزان مر شما را که شد یک بارتان یاد من از ویر

(مجلد همگر - رشیدی)

← پاورقی برهان .

۳ - در برهان ، به جای محنت ، ناله و فریاد آورده ، آن گاه در

پاورقی این بیت را شاهد آورده است :

یا برون شو ز چرخ چون مردان ورنه باوای وای و ویر مباش

(سنائی)

توضیح اینکه در این بیت کلمه « ویر » علاوه بر فریاد معنی محنت و

غم را نیز می دهد .

[و دیگر رشته مروارید بود]^۱

هزیر^۲ : نیکو باشد و پسندیده .

هَنجَار : کسی بود که راه بگذارد و برابر راه رود^۳ . (نخ) : سامان باشد .

هزیر : شیر را گویند^۴ .

۱ - عبارت « و دیگر رشته مروارید بود » را مؤلف قبیل از « هار » آورده بود ، ما آن را با مراجعه به فرهنگها تغییر مکان دادیم .

۲ - دروازه نامه مینوی خرد : *hucih* ، زیبا و نیز ← پاورقی برهان .

۳ - در پاورقی برهان : مراد ... آنست که راه معمول را بگذارد و از بیراهه که اقصر فاصله است برود .

۴ - هزیر : تازی است و جمع آن هزاریر . ← مقدمه الادب . منتهی - الارب ، اقرب الموارد ، المنجد الایجدی .. درناظم الاطباء : هزیر ، مأخوذ از تازی - شیر بیشه ، ج : هزیران . این لغت در شهرمتنی به معنی سخت ودلاور نیز آمده است :

أمعفر اللیث الهزیر بسوطه لمن أذخرت الصارم المصقولا؟

← المجانی الحدیثة ج ۳ ، ص ۲۳۳ .

باب الزاء

آز : آرزو است .

از دنائت شمر قناعت را

همتت را که نام کردست آز^۱ ؟

افسرز^۲ : جناك باشد .

آرز : قیمت مردم .

بَرّاز : زیبایی بود و زیبا . گویند برآزا مردی است .

بِغاز : چوبی بود که در وقت شکافتن چوب، در میان شق وی نهند تا

زود شکافته شود و کفشگران نیز در میان قالب کفش نهند .

بِگَماز : نبید بود^۳ .

۱ - این بیت در کلیله و دمنه ، باب شیر و گاو چاپ مینوی ص ۶۲ آمده است . دربرهان قاطع : آز - به معنی آرزو و خواهش با ابرام و حرص باشد در جمیع امور .

۲ - در فرهنگ های موجود ، به نظر نرسید ظاهراً محرف انکرو یا انکرواست ← کمرا و نیز ← جناك و خباك شود .

۳ - در فرهنگ صحایف (= المرقاة) ، خطی آستانه که زیرنویس ترکی دارد و نسخه ای قدیمی است ، لغت الدبس را به بکمز ترجمه کرده - است . بنابراین کلمه بکماز یا بکمز ترکی است و نیز ← پاورقی برهان .

- بخیز^۱ : کمینگاه بود .
 پَرُوَز^۲ : جامه پوشیدنی یا گسترده‌ی گوناگون بود .
 پَرُوَز : اصل باشد^۳ ، دیگر چون زهی اندر کشیده بود^۴ .
 بَرَز^۵ : بلند و بلندی بود و بالا .
 دوز^۶ : هنوز باشد .
 تیفوز^۷ : مرغان را منقار باشد و جانوران دیگر را به معنی بیرون
 دهن باشد و این لفظ مستعار است . سوزنی گفت :
 به تن مانندهٔ روباه مسلوخ
 به سر مانندهٔ تیفوز نسناس^۸

- ۱ - در آندراج : بخیز و نخیز هر دو به این معنی آمده است و ← نخیز .
 ۲ - اصل : بروز ، که از برهان و لغت فرس اصلاح شد .
 ۳ - در برهان : پروز - اصل و نسب و نژاد را گویند .
 بدو گفت من خویش گرسیوزم به شاه آفریدون کشد پروزم
 ۴ - در دیباجهٔ گلستان سعدی تحریر (۷۰۰) چنین است : « درختان را
 به خلعت پروزی قباء سبز ورق در بر کرده . » ← نامهٔ آستان قدس شمارهٔ ۴
 دورهٔ هفتم .
 ۵ - اعراب آن اصلی است ، لیکن در برهان به فتح اول و به ضم آن
 آمده است .
 ۶ - بوز مصحف نوز است . ← نوز .
 ۷ - این لغت چون قبل از « باز » آمده است باید قاعدهٔ بتفوز باشد ؛
 لیکن در نسخه ، خیلی خوانا تیفوز آمده است و نیز در فرهنگها به صورت :
 تیفوز و بتفوز و پتفوز و در تحفهٔ الاحباب تلفوز هم آمده است ، در هر حال
 این کلمه مصحف بتفوز می‌باشد . ← برهان و ← تنفوز در همین نسخهٔ ما .
 ۸ - در اصل : تیفور نسناس . این بیت يك جای دیگر شاهد برای
 نسناس آورده شده است و در آنجا تیفوز است ، که بتفوز به تقدیم باء نیز
 خوانده می‌شود . ← نسناس شود .

باز^۱ : به چهار معنی بود : ۱ - باز شکاری باشد .

نکند باز رای صید ملخ

نکند شیر عزم زخم شگال^۲

۲ - باز آوردن و باز گردانیدن بود^۳ .

باز آی کز صبوری و دوری بسوختم

ای غایب از نظر که به معنی برابری

۳ - آرَش باشد ؛ یعنی گزدست . [شاکری بخاری گوید :]^۴

به چاه سیصد باز اندرم من از غم تو

عطای میر^۵ رسن ساختم ز سیصد باز

۴ - به معنی دیگر باره بود . سوزنی گفت :

باز باد اندر فتاد این سرخ سگک تیغوز را

باز بتوان بر سر او مغز کردن گوز را

پژ^۶ : سرعقبه^۷ بود . (نخ) : عقیبه باشد . [خسروانی گوید :]^۸

۱ - ← یاز شود .

۲ - زیر کلمه شگال نوشته است : « شغال بود » .

۳ - در صحاح الفرس گوید : باز - به معنی معاودت باشد ، اعنی باز -

آمدن . در نسخه ما بیت شاهد ، که مؤلف آورده است با « باز آمدن » مناسب دارد نه جز آن .

۴ - نام شاعر از لغت فرس است .

۵ - در اصل : عطای هر ، که از لغت فرس اسدی اصلاح شد .

۶ - اعراب متن به ضم اول است ، لیکن در برهان و لغت فرس به فتح

اول ، در برهان گوید : پژ - زمین پست و بلند و کوه و کتل را گویند و به عربی عقبه خوانند .

۷ - در مقدمه الادب : عقبه - راه دشوار در کوه .

۸ - نام شاعر از لغت فرس است .

- سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پڑ آید اندر پیش
- باز : رصد^۱ و سرگزیت بود^۲ .
 پشیز : زر برنجین باشد .
 بابرز^۳ : باغبان را گویند .
 قز^۴ : به دو معنی بود : ۱ - دندان کلید باشد . ۲ - مرغکی بود
 کوچک و لونس خشینه بود و نیک نتواند پریدن ، و بیشتر در
 گلستانها باشد .
 قنفوز : به معنی تیغوز بود^۵ .
 قنکز : تکس^۶ بود .
 جواز : سیرکوبه باشد و چون هاون چوبین بود که در او سیر و غیره
 کوبند .
 جغز : غوک باشد ، آنکه در آب بانگک زند قاص نیز گویندش .

- ۱ - ظ : رسد . در برهان به معنی حصه و رصدی است که میان اصناف
 و رعایا قسمت می شود و به هر کس چیزی می رسد و رصد به صاد معرب آن
 است .
 ۲ - در اصل : سرگذشت . که از لغت فرس اصلاح شد .
 ۳ - در فرهنگها به دست نیامد ؛ این کلمه ظاهراً مرکب است از «باب»
 یعنی لایق و شایسته و «رز» .
 ۴ - در برهان «تز» به این دو معنی آمده است .
 ۵ - ← تیغوز ، و تنغوز مصحف بتغوز است .
 ۶ - ← تکس .

جلويز (نخ) جرويز : مفسد بود^۱. [طاهر فضل گوید :]^۲

روا نبودى زندان و بند بسته تم^۳

اگر نه زلفك مشكين او بدى جلويز

خرجيمواز : مانند شب يازه بود^۴.

خز : به دو معنى بود : ۱ - جامه ابريشمين باشد^۵.

پيغام زنى آر و همه جامه خز پوش

با مسخرگى همه ، حلوای شکر خور

۲ - از خزیدن بود ، به معنى لغزیدن .

عقل سوى درت خزان آيد

راست چون بت پرست سوى بهار

دنياز^۶ : نعره بود .

۱ - در اصل : سطر ، که از فرهنگها اصلاح شد . اين لغت به -

صورتهاى مختلف آمده است ؛ در برهان جليز ، جليز و جلويز . و ضبط آن در تحفة الاحباب به ضم اول و در الصحاح العجمية به کسر است .

۲ - نام شاعر از لغت فرس است .

۳ - در پاورقى برهان : روا نبود به زندان و بند ، بسته تم .

۴ - ← شب يازه .

۵ - در پاورقى برهان : معرب آن خز و قز ، و نیز ← لغت نامه .

۶ - در فرهنگها : دنياز ، نيامده است ، در صحاح الفرس : دهاز و در

نسخه بدلهاى آن : رهاز و زاز و دهاز و در فرهنگ قواس : دهاز و در برهان

قاطع : دهاز ، دهاز ، دهاز ، زهاز است :

فرخى بنده تو بر در تو از نشاط تو بر کشيده دهاز

(فرخى - لغت فرس)

- راز : به تازی طیان را گویند . دیگر کلک بود^۱ .
 راز : قبه خرمین بود از غله .
 ژاژ : به سه معنی بود : ۱ - بیهده گفتن بود . ۲ - گیاهی که آن را
 در تره دوغ کنند . ۳ - سخولو زدن بود^۲ .
 ژیش^۳ : هوی و مراد و کام بود^۴ .
 شومیز : به معنی شیار بود .
 شیمز : کمان باشد .
 طراز : علم^۵ جامه و کارخانه دیبا و نگار گاه شکرپختن باشد .

۱ - در اصل نسخه لغت فرس چاپ اقبال نیز کلک بوده که مصحح، آن را به صورت گلکار درآورده است . توضیح اینکه : چون لغت « راز » در نسخه ما و اقبال به دو معنی آمده است ؛ بنابراین نمی تواند معنی دوم گلکار باشد زیرا معنی اول آن طیان است ، و طیان نیز : گلکار و راز است . و نیز در فرهنگها معنی مشترکی برای راز و کلک پیدا نشد . چنین به نظر می رسد که عبارت پس و پیش شده و در اصل اینطور بوده است : « راز - گلکار بود که به تازی طیان را گویند . » ، همانطور که در مجمع الفرس و برهان آمده است .
 ۲ - معنی سوم برای ژاژ در فرهنگهای موجود به دست نیامد و معلوم نشد که سخولوزدن چه معنی دارد ؟

۳ - این لغت در صحاح الفرس : ریژ و ژیز است ، و در لغت فرس و نسخه بدل های آن : ریژ و دیژ و ژیز . و در رشید و برهان : ریز و ریژ ، به معنی کام و مراد است :

دیدنی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی باریدکان مطرب بودی به فر وزیر
 (رودکی - لغت فرس)

← در تفسیر نسفی : ریز آمده است .

۴ - اصل : هو و مواد و کام ، خوانده می شود .

۵ - علم : نشان جامه و نگار آن ، (ناظم الاطباء) .

- غَلِيوَاژ^۱ : زغن باشد .
 فَرغَر^۲ : آن مقامی که آب در آنجا باسد و آب از آنجا زاید .
 فَعِمَاز^۳ : شاگردانه بود .
 فَرَّاز : ضد نشیب بود .
 فَرَّز : هرطعامی را گویند که به نواله بردارند .
 فِاز : آسا بود^۴ .
 فَرَز : گیاهی بود سخت تلخ درد شکم را سود دارد .
 کِرَاز^۵ : به کسر کاف حرکت دادن باشد به ناز و کشتی . (نخ) : حرکتی بود که ددان کنند از فریبی و ایمنی که به دیوانگان ماند ، به ترکی قودورمیش گویند . فردوسی گفت :
- ‘گرازان^۶ کرازان نه آگاه از این

که بیژن نهاد است بر بور^۷ زین
 گُرَاز : به ضم کاف به سه معنی بود : ۱- خوك نر است . ۲- بیللی بود رسن اندر او بسته و به دو کس می کشند^۸ و خاك جویها

-
- ۱ - ← غلیواج .
 - ۲ - فرغر : در باب الراء نیز آمده است ، بنابراین مکرر است .
 - ۳ - اصل : فعیماز ، که از لغت فرس اصلاح شد .
 - ۴ - ← آسا .
 - ۵ - ضبط کراز اصلی است ، و ظاهراً گراز است از گرازدن . در برهان : کراز به کسر اول به معنی خرام و راه رفتن از روی ناز و غمزه آمده است و به همین معنی است گراز به ضم اول که از گرازدن است .
 - ۶ - گرازان جمع گراز، وهم مرادف گرازنده ؛ یعنی خرامنده ، فردوسی به هر دو معنی گوید : گرازان ، گرازان نه آگاه از این .. (فرهنگ رشیدی).
 - ۷ - بور : اسب سرخ رنگ را گویند ، (برهان) .
 - ۸ - اصل : می کنند ، تصحیح قیاسی است .

بدان پاك می کنند . و زمین و عمارت بدان راست می کنند ،
برزگران نیز دارند^۱ . ۳ - 'کرآز'^۲ ، به تشدید راه مهمله کوزه
سرتنگک باشد به عربی سطيحة^۳ گویند .

مُداز : تبش سخت باشد در تن و بیشتر زنان را باشد به گاه زادن .
گَواز (نخ) کزاز^۴ : چوبی بود که بدان گاو و خر رانند^۵ .
کُریز : آن طعمه را گویند که بازان را دهند .
کَناز^۶ : بن خوشهٔ رطب باشد .
کَریز : آب باشد که در زیر زمین از چاه به چاه برند .
کَشاوَرز : برزگر بود .
کَریز^۷ : حق و فریضه باشد .

۱ - بفرمود تا کارگر با گراز
فرود آمد از اسب شاه بلند

بیارند چندی ز راه دراز
شراعی زدند از برکشمند

(فردوسی - برهان)

۲ - کراز : مأخوذ از لغت عرب است ، ← فرهنگ رشیدی ، منتهی-
الارب ، اقرب الموارد ، و پاورقی برهان ص ۱۶۰۹ .
۳ - سطيحة : توشه دانی که از دو چرم یا جز آن ساخته باشند ،
(ناظم الاطباء) .

۴ - محرف گواز .

۵ - دوستان را بیافتی به مراد سر دشمن بکوفتی به گواز

(فرخی - لغت فارس)

۶ - در پاورقی لغت فارس : کنز و کناز و کاناز است و نیز برهان قاطع .
من بدان آدمم به خدمت تو که بر آید رطب زکانازم

(رودکی - مجمع الفرس)

۷ - احتمال می رود ، کزیز ، که فقط در نسخهٔ اسامی لغت فارس آمده-

کَرُوز : طرب و شادی بود .

کُوژ : چفته^۱ و دو تا بود (نخ) : آسمان بود .

کازو کتر : به تازی احوال بود .

کتر : خول^۲ را گویند .

کُوژ : به دو معنی بود : یکی جوز باشد و یکی بادی معین که آنرا به عربی ضراط گویند . سوزنی گفت :

[باز باد اندر فتاد این سرخ سگک تیفوز را]^۳

باز بتوان^۴ برسر [او] مغز کردن گوز را

اینجا گوز اگر به معنی جوز بود معنی آن بود که از سختی چنان است که برسرش جوز توان شکستن و مغز جوز بیرون آوردن . و اگر به معنی ضراط گیرند معنی آن باشد که چون در آن موضع معین [نهند] به جای باد از آن مغز معین بیرون آورد ، و حمدان به زر در گیرد .

کاز : یکی دندان گرفتن بود . دیگر آن آلت است که زرگران و

→

است ، صورت دیگری از کریز باشد ، چون در صحاح الفرس آمده است : « کریز - فریفته باشد » در پاورقی آن گوید : « فریضه » (دهخدا) ، در حاشیه : فریسه ← ص ۱۳۰ به تصحیح دکتر طاعتی .

۱ - در اصل : خفته .

۲ - در اصل : خولک . و خول مخفف خوهل است ، در برهان : خل -

کج و خمیده .

۳ - مصراع اول از بیت شاهد را مؤلف برای کلمه « باز » نیز آورده -

است ← باز .

۴ - در اصل : باز نتوان .

آهنگران و روی گران بدان نقره و آهن و روی برند^۱ و مانند

میقص^۲ بود و نعل بندگان نیز دارند که بدان میخ از سم چهارپا

بدر کشند .

کناز^۳ : بیل باشد .

کاژ^۴ : احوال را گویند .

لغز : فرو خزیدن باشد .

ماز : کاف بود .

مبارز : لفظی است عربی ؛ برز یعنی بیرون رفت ؛ براز^۵ بکسرباء

۱ - در اصل : پزند ، که از برهان و مقدمه الادب اصلاح شد .

۲ - المقص : ناخن پیرای حجام ، (منتخب اللغة) . و نیز ← مقدمه
الادب زمخشری و المرقاة .

۳ - در فرهنگ لغت فرس : « کناز (?) - بیل باشد » و مرحوم اقبال در پاورقی گوید : « این لغت هم که ضبط آن درست معلوم نشد فقط در «ع» هست و در فرهنگها نیز بدست نیامد » ، لیکن در پاورقی ص ۱۶۹ آورده است که : « کتزر کناز و کاناژ این هر سه بن خوشه رطب بود » . و چون در برهان آمده است : « بیل - نام میوه ای است در هندوستان شبیه به بهی عراق . » و نیز برهان آورده است که : کناز - میوه ای سرخ رنگ شبیه به عناب ؛ لیکن از عناب بزرگتر است و در هندوستان بسیار می باشد و شیرین و نازک می شود ، و به عربی آن را سدر می گویند . و باز در برهان آرد : سدر - کناز را گویند ، و آن میوه ای است معروف شبیه به آلوچه و در هندوستان بسیار است . و نیز ← مقدمه الادب . از این مقدمات می شود نتیجه گرفت که کناز یا کناژ که در چاپ اقبال است باید مصحف کناز باشد که نوعی میوه هندی می باشد و بیل هم همان میوه معروف هندی است .

۴ - این لغت تکرار شده است ← کاژوکژ .

۵ - مصدر باب مفاعله است از برز : بارزه مبارزه و برازرا ، خرج الیه

برون شدن است در جنگ . مبارز آن کسی است که جهت
جنگ بیرون رود .

مِیَاز^۱ : دراز مکن .

نُهَاز^۲ : پیش رو گله گوسفند بود چون ارکاخ^۳ .

نَاز و نَوُز : درختی بود مانند درخت سرو .

نَفَز : چیزی بدیع و عجیب بود .

نَفِیازنوز^۴ : شاگردانه بود .

نَخِیز : به معنی بخیز بود^۵ .

۱ - از مصدر یازیدن ، به معنی قصد کردن و دست به چیزی دراز کردن .

۲ - در المرقاة : القائد - نهاز . در مقدمه الادب : « کراز - نهاز ، بز پیشرو گله ، بزى که شبانان رخت خود بروی نهند ، بز نر پیش آهنگ ، نخراز . » ، توضیح اینکه این لغت که به صورت نخراز آمده است بانخری از يك ریشه است و همین کلمه است که در فارسی تورقانی به صورت «نخوبن» یعنی اولین آمده است .

۳ - ارکاخ ، در لهجه ترکی جوین ارکگک یعنی حیوان نر به کار

می رود -

۴ - نفیازنوز : در فرهنگها به دست نیامد ، ظاهراً نفیاز ، محرف نفیاز

است که در جای خود آمده است و «نوز» هم یا زائد است و یا اینکه محرف « نودارانی » است که در نسخه بدل لغت فرس آمده است مانند : « نفیاز - نودارانی و شاگردانه و مؤدگانی باشد ؛ (در حاشیه) : وزدران [کذا] بود و شاگردانه گویند و نودران نیز گویند و گروهی بنیاز گویند ، ص ۱۷۶ . در فرهنگ قواس : نفیاز : نودارانی و مؤدگانی و شاگردانه و عطای شعر بود .

۵ - ← بخیز .

نَهْمَاز^۱ : به معنی عظیم باشد و پیشرو ، و بیشتر در گوسفندان استعمال کنند .

نُوز : هنوز باشد .

نَوَاز^۲ : نواختن دوست بود .

نِیَاز^۳ : سه گونه بود : دوست بود^۳ ، و حرص ، و قحط .

هَاز : به معنی متحیر و درمانده بود^۴ ،

هَرْمُز : برجیس است .

یَوز : به دو معنی بود ؛ یکی آن سبع مشهور است که جهت شکار

کردن می‌دارند و از این سبب است که سگ کوچک را که

شکار از سوراخ بیرون می‌آورد یوزك گویند .

دیگر لفظی است که در اواخر سخن آورند ، چنانکه گویند :

راه یوز و رزم یوز .

یُوژ^۵ : میان لب بالا و بینی بود .

۱ - در صحاح الفرس ، نهمار و نهماز را به معنی عظیم و بیحد آورده ، لیکن معنی دوم در فرهنگهای معمول نیامده است و چنین می‌نماید که مؤلف معنی نهماز را با نهماز درهم آمیخته است و نیز ← نهمار .

۲ - از ریشهٔ نوازیدن = نواختن ، که اسم است از آن ، (ازپاورقی برهان) .

۳ - ← نیازی .

۴ - همواره همی‌رو ، سپس دانش ازیراک

گنده بود آن آب که استاده بود هاز

(ناصر خسرو)

۵ - ظاهراً مصحف پوز است ، و در فرهنگها یوژ به این معنی به نظر

نرسید .

یاز۱ : ارش بود^۲ که آن را گز خوانند و دیگر درازی و کوتاهی را گویند .

۱ - یاز - به معنی نموکننده و بالنده باشد چه درختی که بیالده گویند یا زید ... و به معنی ارش هم آمده است ← برهان . مصحف باز است .
۲ - ← باز .

باب السین

آسپریس^۱ : میدان بود . فردوسی گفت :

نشانه^۲ نهادند در اسپریس

سیاوش نکرد ایچ [با کس مکیس]^۳

آس : آسیا کردن بود .

آرس^۴ : اشك .

پرواس^۵ : به عربی لمس بود ، یعنی بسودن . شعر^۶ :

۱ - در برهان : اسپ ریس ، اسپ رس ، اسپریز ، اسپرز ، سپریس .
در واژه‌نامه بندهشن نیز *aspres* اسپریس ، ص ۳۱ . و نیز ← پاورقی برهان .
۲ - اصل : فسانه ، که از فرهنگها و نیز از شاهنامه چاپ مسکواصلاح -
شد ← ج ۳ ، ص ۸۹ . در متن چاپ مسکو : نشانی و در نسخه بدلها : نشانها ،
نشانه ، آمده است .

۳ - « باکس مکیس » از قلم افتاده بود ، مکیس که مماله مکاس است
به معنی نهایت مبالغه کردن در کاری و معامله‌ای و طلبی ، (برهان) .

۴ - ارس ، در بندهشن چاپ بنیاد فرهنگ ، ص ۴۳ ، و نیز در پاورقی
برهان : اوستا *asrav* ، *asrû* اشك ، پهلوی *ars* .

۵ - در مجمع الفرس : پرواس و پرماس .

۶ - شعر از بوشکور و ← لغت فرس اسدی .

تا کجا گوهر است نشناسیم

دست سوی دگر نپرواسیم

بَدَحْس : فروپژ مردن بود از غمناکی ، و کم^۱ نیز باشد .

بَلُوس^۲ : فریبنده بود .

بِرَجِیس : ستاره مشتری بود .

پِیُوس^۳ : گوش داشتن بود . دیگر طمع باشد .

[عنصری گفت :]^۴

نکنند میل ، بیهنر به هنر

که پیوسد ز زهر طعم شکر؟

پَرگَس^۵ : به معنی معاذ الله بود .

۱ - اصل : کمی ، تصحیح قیاسی است .

۲ - در برهان : بلوس ، پلوس . پلواس ، لوس آمده است ، و در نسخه ما نیز لوس آورده است . در فرهنگ رشیدی گوید : بلوس بالفتح ، آنکه بالوس باشد ، یعنی به فروتنی و چرب زبانی با مردم باشد و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود .

۳ - در برهان : پیوس و بیوس است . چون که گوش داشتن ، به معنی مراقب بودن ، رعایت کردن ، نگهداری کردن و انتظار داشتن و امثال آن آمده است لذا احتمال می رود که گوش داشتن در اینجا به معنی انتظار داشتن باشد . افسوس که عمر بر پیوسی بگذشت

وین عمر چو جان عزیزم ازسی بگذشت

اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد

صد کاسه به نانی چو عروسی بگذشت

انوری - امثال و حکم ج ۲ ص ۱۰۵۶ . و نیز ← جهانگشای جوینی ، ج ۱ ص ۶ ، و صحاح الفرس .

۴ - نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

۵ - ← پرگست .

بُرْجاس^۱ : نشانه تیر بوکه در هوا نهاده باشند برسر چیزی بلند مانند درختی .

بخنسیس^۲ : ترش ترش باشد ، خاشاک خور (؟) .

کتس^۳ : دانه انگور بود .

چرس^۴ : چرخشت بود .

چاپلوس^۵ : به معنی بلوس بود .

خس : ریزه‌های کاه ، یا کاه^۶ و خاشاک بود و مردم فرومایه را بدین

معنی خس خوانند . [ابوشکور گوید :]^۷

به چشم تو اندر خس افکنده باد

به چشم تو از باد رنج او فتاد

خراس : خانه (ای) بود که دروآس کنند .

داس : آن آلت بود که بدان گندم درو کنند .

داس و دلوس : اتباع اند و تفسیر آن به تازی قاش و قماش^۸ بود .

۱ - در صحاح الفرس آمده است : و عرب نیز برجاس گوید ، لیکن صاحب کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة ، احتمال می‌دهد که در اصل یونانی است . و در اقرب الموادد گوید : و فی ظن الجوهری انه مولد ، ج بر اجیس .

۲ - جز لغت فرس اسدی ، در فرهنگهای دیگر به دست نیامد .

۳ - ← تکثر .

۴ - در اصل : چرس و ← چرخشت و سبار .

۵ - اصل : جابلوس و نیز ← بلوس .

۶ - در اصل : ریزه‌هاکاه ، ناکاه .

۷ - نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

۸ - در منتهی الارب : قماش - متاع از هر جنس ... و هیچکاه ازهر -

چیزی و مردم فرومایه ناکس و نیز ← اقرب الموادد .

دیس (نخ) دبس^۱ : به معنی فش^۲ بود .
 دَرِیواس : گرد بر گرد در بود یعنی چهار چوبه اش . دیگر آن آلت
 بود که از چوب کنند و پس در بدان محکم کنند .
 [رودکی گفت :]^۳

دیوار و در یواس فرو گشت و بر آمد
 بیم است که يك باره فرو آید دیوار
 رُس : بسیار خوار و زودرو و باشد^۴، (نخ) گلوبنده بود^۵ .
 سَرَباس^۶ : لختی باشد که جنگیان دارند ، آلت حرب است .
 سَدَکیس^۷ : قوس و قزح باشد .
 غَرَس : خشم و تندى بود^۸ .

۱ - دبس ، مصحف است .

۲ - ← فش .

۳ - نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

۴ - در ناظم الاطبأ : زودرو - مسافر ، سریع الحركة و شتابان و بادبا .
 در نسخه ما راء زودرو مفتوح است .

۵ - ← ماكول .

۶ - در اصل : سرباس .

تو چه گونه رهی که دست اجل
 بر سر تو زند همی سر پاس
 (عنصری - لغت فرس)

۷ - در مجمع الفرس : سد کیس و سر کیس - قوس قزح را گویند ،
 مثالش شمس فخری گوید :

به هر سالی مثالی درگهش را
 فلک بنماید از تمثال سرکیس

۸ - گرنه بد بختمی مرا که فگند

به یکی جاف جاف زود غرس

(رودکی - لغت فرس)

قَرَناس : غافل بود و نادان طبع و درخواب شده^۱ .

قَلَّاس^۲ : لفظی است عربی ، یعنی کلاه دوز . سوزنی گفت :

کلاهی برسرش زیبا کلاهی

ندیده دست بردهیج قَلَّاس

کَبُوس^۳ : 'خوהל بود ، به عربی معوج گویند .

کَالُوس : مرد خَرَبَط^۴ بود .

کُوس : به دو معنی بود ؛ یکی طبل بزرگ بود . سوزنی گفت :

درجد^۵ قرینشانم و ، لیکن به گاه هزل

من کوس خسروانی و ، ایشان دف و تنبک

۱ - *xornāsa* ، *xornās* (تهرانی و گیلگی) ، خر و پفی که شخص

خواییده کند ، (پاورقی برهان) .

۲ - اصل : فلاس ، که از فرهنگها اصلاح شد . در منتهی الارب :

فلاس - بشیز فروش . الفلاس : بائع الفلوس ای النقود النحاسية ، (المنجد -
الابجدی) . کلاه دوز را ، القلانسی گویند ، (المرقاة ، ص ۶۲) . در منتخب -
اللغة خطی آستانه چنین آمده است : القلاس - کلاه دوز و کلاه فروش و بحر
قلاس ، دریائی کف افکن . و نیز ← مقدمات الادب .

۳ - در برهان : کبوس و کبوس آمده است ، و در پاورقی آن گوید :

کردی *kabuz* ، فوزی ، گوژ . در لهجه کردی اسفرايين « قبی » : برآمدگی
و کوزی .

اگر زفرزین ناید شهی ، مدارعجب که رمح خطی ناید زچوب های کبوس

(شمس فخری - مجمع القرس)

۴ - آندندراج خربط را با طاء غلط می داند و می گوید صحیح آن

خربت است که به معنی ابله و احمق ... ← آندندراج . و در نسخه ما خربط
نیز آمده است .

۵ - در اصل : در حد .

دیگر آن باشد که دو کس فراهم رسند و به قوت تمام دوش
بر دوش زنند ، چنانک آسیب قوی به ضعیف رسد .
فردوسی گفت :

زناگه بروی اندر افتاد طوس

تو گفתי ز پیل ژیان یافت کوس

کیموس^۱ : بخش‌ها باشد .

کاس^۲ : چوب بود .

کناس : لفظی است عربی مراد سرگین کش است^۳ . سوزنی گفت:
بخوادم کرد وصف سرخ کناس

چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس

لوس^۴ : فروتنی بود و کسی را به چرب زبانی و لابه فریفتن .

نامس^۵ : پای بسته و درمانده بود به شغلی که نتواند شدن ، و نتواند
بودن .

۱ - کیموس : دوباره پخته و رسیده غذا ، (کشف اللغات) .

۲ - در فرهنگها ، کاس : خوک بود ، فقط در نسخه بدل لغت فرس ،
چوب آمده است ، ونیز ← پاورقی برهان .

۳ - الکناس : جاروب زن و جاروب کش ، (المرقاة) .

۴ - ← بلوس .

۵ - در فرهنگهای تحفة الاحباب ، کشف اللغات ، الصحاح المعجمية
و برهان : بامس و نامس است ، و نامس به نظر نرسید ، کذا فرهنگهای دیگر .
فرهنگ رشیدی گوید : «مس ، بندی که بر پای مجرمان نهند . . . و با مس
یعنی کسی که به جائی متعلق و مقید شده باشد که نتواند از آنجا رفت . . .
فردوسی گوید :

« بدارند شیر ژیان را به مس »

هنر زان ایرانیان است و بس

دَسَناس^۱ : لفظی است عربی و او جنسی بود از آفرینش که جستن-
 کند، هریکی از ایشان بر يك پای . سوزنی گفت :
 به تن مانندهٔ روباه مسلوخ

به سر مانندهٔ تَبفوز^۲ نسناس

نُس^۳ : به دو معنی بود؛ یکی پیش‌دهن حیوانات است. سوزنی گفت :
 تا چند نهی آن نُس تو بر نُس من
 دیگر ، بیرون بود^۴ و درون دهن .

وَسَواس^۵ : لفظی است عربی ، و سَوَسَه حدیث نفس است ، و نسبتش
 به شیطان نیز کنند . قوله تعالی : فَوَسَّوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ^۶ .
 هراس : بیم و ترس بود .

۱ - راجع به نسناس اقوال مختلفی ذکر شده است که آوردن تمام آن
 اقوال ضرورت ندارد :

مرحوم قزوینی در یادداشت‌هایش گوید : « بایستی مقصود قدما از این
 کلمه *pigmé* بوده است که قسمی از سودان است بسیار بسیار کوتاه و بعینه
 مانند میمون بر اعالی اشجار زندگی می‌کنند و از درخت به درخت .. می‌پرند
 و بدنشان پر از پشم و مو است و بسیار بسیار لاغر . » (ج ۷ ، ص ۲۰۴)
 و نیز ← چهارمقاله چاپ دکتر معین ص ۱۴ و ۱۵ و لغت نامهٔ دهخدا و تحلیلی
 اشعار ناصر خسرو .

۲ - دراصل : به تقدیم باء نیز خوانده می‌شود ، این لغت در باب الزاء
 هم آمده است .

۳ - در اصل : نس ، به فتح اول است ، لیکن در شعر شاهد « نس »
 بضم است .

۴ - دراصل : « دیگر بیرون سرون بود » که از لغت فرس اصلاح شد .

۵ - أَلوسواس : وسوسه کننده و آواز پیرایه ، منتخب اللغة خطی
 آستانه ، ص ۲۴۳ .

۶ - سورة الاعراف ، ۷ آیه ۱۹ .

باب الشين

- آذَرَخَش (نخ) آزرخش^۱ : ساعقه بود .
آغَالِش^۲ : کسی را برباد دادن بود .
آگِيش^۳ : به معنی بیاشام و در آشام بود .
آرَش^۴ : گز دست بود .
پَرِيش : چون فروفشاندن^۵ بود از هم چیزی را و بازپاشیده نیز گویند .
بَش : بند آهنین بود یا رویین که به مسمار زنند برصندوق .

-
- ۱ - آزرخش تحریف آذرخش ، (برهان ، پاورقی) ← آذرخش .
۲ - در برهان : آغالش - مردم را به خصومت افکندن و تحریص نمودن به جنگ .
۳ - در اصل : اکیش . در پاورقی لغت فرس : « آگیش و گیش ... » .
این واژه به صورت آغیش نیز به کار رفته است ← پیشاهنگان شعر پارسی ، ص ۳۹ .
۴ - ← باز .
۵ - اصل : فرونشاندن ، که از لغت فرس اصلاح شد .
نیک مانند خم زلفین سیاه تو به دال نیک مانند شکن جهد پریش تو به جیم
(فرخی - لغت نامه)

- پُوزِش : عذر بود^۱ .
 پَرخاش^۲ : جنگج جستن بود .
 پِیلغوش : گلی است از جنس سوسن که آن را سوسن آزاد خوانند
 و بر کناره ، نقطه سیاه دارد .
 پَزوهش : تفحص کردن باشد .
 پاداش^۳ : جزای نیک باشد .
 تَرکش : تیردان باشد .
 قش : تیشه بزرگ بود .
 قوش : به پهلوی طاقت بود .
 جالوش^۴ : غلغله و مشغله باشد .

۱ - عبارت در اصل « معروف شده بحلی » ، و قبل از پوزش نوشته شده بود ، ما از آوردن آن صرف نظر کردیم ؛ یعنی در متن اینطور بود : « ... زنند بر صندوق معروف شده بحلی پوزش عذر بود . » .

۲ - اصل : برخاش .

به صد کاروان اشتر سرخ موی همه هیزم آورد برخاش جوی
 (فردوسی - لغت فرس)

۳ - به معنی مطلق مکافات و جزا از خیر و شر است ؛ در تفسیر کمبریج ، ج اول ص ۱۴۹ : که مؤمنان می گفتند که قیامت خواهد بود و پاداش نیکی و بدی . و نیز در پاورقی برهان این بیت اسدی را آورده است :

نگر نیک و بد تا چه کردی زبیش بیینی همان باز ، پاداش خویش
 ۴ - در فرهنگها خلالوش به معنی غلغله و مشغله است ، که در همین نسخه نیز آمده است ، و جالوش در فرهنگ های موجود به نظر نرسید ظاهراً مصحف است .

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفگندی به خلالوش
 (رودکی - لغت فرس)

خَراش : به دو معنی بود : ۱ - خراشیدن بود . ۲ - به معنی آخال بود .
خُوش^۱ : به دو معنی بود : ۱ - به معنی خشك است . ۲ - به معنی
خشو^۲ بود .

خخش^۳ : چیزی است که به گردن اهل فرغانه و ختلان^۴ بروید، چون
بادنگانی^۵ و درد نکند .

خالوش : چون جالوش^۶ بود .

خنده خَریش^۷ : خندیدن و چون مسخره بود .

۱ - لغتی در خشك . در باب اول بوستان ، حکایت ۱۲ آمده است که:

بخوشید سر چشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
و نیز ← پاورقی برهان .
۲ - ← خشو .

۳ - این لغت در برهان : خخش ، جخش ، چخش ، خجج ، ججج
آمده است .

از گردن او جخش در آویخته ، گویی

خیکی است پر از باد ، در آویخته از بار

(لیبی - مجمع الفرس)

در مقدمه الادب زمخشری گوید : سلعة - دامغول ، خوكك ، خوك ،
چخج . در برهان ، خوك را به همین معنی مذکور آورده است و گوید :
گره‌هایی را نیز گویند که از زیر گلوی مردم بر می آید و به عربی خنزیر
می گویند و جمع آن خنازیر است . « ، و هم اکنون در لهجه اسفرائین آن را
در نفرین کردن به کار می برند و می گویند ، ای خنازیر گرفته !

۴ - اصل : بوغانه و خقلان .

۵ - اصل : بادگانی ؛ از لغت فرس اصلاح شد .

۶ - ← جالوش .

۷ - اصل : خنده خویش . در فرهنگهای موجود: خند خَریش ، خنده -

خَدِيش : كدبانو بود به خانه .

دُرْخَش : برق زدن بود . [فردوسی گفت :]^۱

درخشیدن ماه چندان بود

که خورشید تابنده پنهان بود

دِرْفَش : علم بود . فردوسی گفت :

[ز بس گونه گونه سنان و درفش

سپرهای زرین و زرینه کفش]^۲

دَخَش : ابتدا کردن کار بود .

رَش : پیمودن زمین بود و جامه .

رَخَش : سه گونه بود : ۱ - نام اسب رستم است . فردوسی گفت :

پی رخش رستم نماند نهان

چنان باره نام دار جهان

۲ - عکس بود . ۳ - قوس و هَزَح بود^۳ و نیز گویند رنگی

→

خریش ، وخنده ریش آمده است ← صحاح الفرس ، مجمع الفرس ، برهان لغت فرس و نسخه بدل‌های آن .

ای کرده مرا خنده خریش همه کس ما را ز تو بس جانا ، مارازتوبس (فرخی - صحاح الفرس)

۱ - ما نام فردوسی را به واسطه اینکه ازقلم افتاده بود ، بر متن اضافه-

کردیم .

۲ - این بیت را از متن لغت فرس افزودیم .

۳ - میخ چون ترکی آشفته که تیر اندازد

برق تیر است مراو دا و مگر رخش کمان

(فرالوی - صحاح الفرس و لغت فرس) .

است میان سیاهی و بور ، و اسب رستم آن رنگ داشته است .
رُوش^۱ : سخت دل بود .

زُوش : تند و سخت طبع و زود خشم بود .

زاوش (نخ) زواش^۲ : نام ستاره^۳ مشتری است .

سُرُوش^۴ : جبرئیل و فرشته بود . فردوسی گفت :

به فرمان یزدان خجسته سروش

مرا روی بنمود در خواب ، دوش

شخس : به معنی خزیدن بود که اصل آن خز است . گویند بشخشید؛

۱ - روش : تند خوی و بد خلق ، (برهان) .

۲ - در برهان : زوش به فتح اول و ثانی نیز به معنی زاوش است .

۳ - در مقدمه الادب : مشتری - برجیس است . و در نسخه ما ، هرمز

برجیس است ← هرمز .

۴ - در ویسپردگزارش استاد پورداود ، ص ۱۷۱ : مهر و سروش و روشن

را از یزدان مزدیسنا می داند . در واژه نامه مینوی خرد ، ص ۱۷۴ *sros : slws*؛

سروش : ایزدی که پس از مرگ ، همراه با بهرام و «وای به» روان را تا پل چینود همراهی می کند و به همراهی مهر از روان شفاعت می کند . و نیز

رجوع شود به واژه نامه بند هشن ص ۲۰۱ . در پاورقی برهان ، ص ۱۱۳۳

گوید : وهم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی ، سروش پیک ایزدی

و حامل وحی خوانده شده ، از این رو در کتابهای فارسی او را با جبرائیل

سامی یکی دانسته اند .

یعنی بخزید^۱ .

غاش : عاشق تمام باشد و به غایت فتنه شده^۲ .

غاش : آن خیار باشد که از برای تخم بگذارند تا بزرگ شود و تخم او برسد .

غوش : چوبی است سخت که سپاهیان تیر و خنیاگران زخمه سازند .
فراش^۳ : بر بالا بردن بود .

[مقصود کاخ و صفت و ایوان نگاشتن]^۴

کاشانه‌های سر به فلک بر فراشتن

یعنی سر به فلک بر بردن .

فش : مانند بود ، گویند نورفش .

فاش : معروف (است) و پراکنده بود .

کَرْدِش و کَرْدِش^۵ : جانوری است چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد .

۱ - گلیمی که خواهد ربودنش باد

ز گردن بشخشد هم از بامداد

(ابوشکور - لغت فرس)

۲ - خویشتن دار باش و بی پرخاش

هیچکس را مباش عاشق غاش

(رودکی - رشبلی)

۳ - گویا مقصود مؤلف فراشتن است نه فراش .

۴ - مصراع اول که شاهد برای کاخ - بدون ذکر شاعر - در باب الخاء

آمده است ، در این جا نیز افزوده شد .

۵ - کز بیش ، نیز خوانده می‌شود . ← کرفشه و کرباشه .

- گُرزِش : تظلم بود^۱ .
- کَش : نازان و شادمان باشد و مبارك . فخر جرجانی گفت :
- شبِت خوش باد و روزت همچو شب خوش
- مهت کَش باد و سالت همچو مه ، کَش
- کَش^۲ : بغل بود ، زیر کَش^۲ یعنی زیر بغل .
- لُوش : کز (دهان)^۳ باشد .
- مَخْریش : یعنی مخروش و مخراش ، خروشیدن غلبه کردن^۴ بود .
- خراشیدن ریش کردن دلها و غیر آن باشد .
- مِراش^۵ : قی باشد .
- مَنیش : بزرگ همست بود .
- مَفراش^۶ : هراش بود .

- ۱ - در باورقی مجمع الفرس چنین آمده است : استاد دهخدا کلمه را مصحف گزیش = گزارش دانسته است .
- ۲ - در اصل : کس .
- ۳ - اصل : کز باشد ، که از فرهنگهای موجود اصلاح شد . فرهنگ رشیدی این بیت را نیز از فخری آورده است .
- یکی دو بیند البته دیدهٔ احوال سخن کج آید بی هیچ شک ز لهجهٔ لوش
- ۴ - در فرهنگهای موجود ، خروشیدن به معنی بانگ زدن ، فریاد کردن با ناله و زاری است و خروشیدن به معنی غلبه کردن به نظر نرسید . ← برهان ، صحاح الفرس ، مجمع الفرس ، لغت نامه و ناظم الاطباء .
- ۵ - در برهان : مراش و هراش .
- ۶ - این لغت به این شکل در فرهنگها به دست نیامد ، ظاهراً محرف هراش است که به معنی قی کردن :
- از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود قلدحی می بخورد، راست کند زود هراش؟
(شهید ... لغت فرس)

- نش^۱ : به معنی تش بود .
- نیبایش : دعا و آفرین بود و زاری کردن در نماز .
- نیبوش : نخروش باشد که از گریستن خیزد، نرم نرم . دیگر به معنی نیوشه بود^۲ . دیگر شنیدن بود .
- نوش : بازهر بود^۳ .
- و غیش : بسیار بود و انبوه و این لفظ بر مال و پیشه^۴ و هر چه گویند شاید^۵ .
- و خش^۶ : نام شهری است .
- هوش : به زبان پهلوی هلاک بود . فردوسی گفت :

۱ - در فرهنگها ، نش که به معنی تش (= تیشه بزرگ) باشد به نظر -

نرسید . ← تش .

۲ - ← نیوشه .

۳ - گشاده سخن کس نیارست گفت

که نشیند کس نوش بازهر جفت

(فردوسی - پاورقی برهان)

۴ - در اصل : پیشه .

۵ - جمال دولت و دین آنکه گرد بارگهش

ز نصرت است تزاحم ز دولت است و غیش

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۶ - صورة الارض چاپ بنیاد فرهنگ گوید :

شهرهای ختل عبارتند از : هلاورد و لاو کند که دو شهر «وخش» اند ،

ص ۱۸۱ . و برهان قاطع نیز و خش را از ولایت بدخشان و ختلان می داند و نیز

رجوع شود به پاورقی برهان . صحاح الفرس گوید : و خش - نام شهری است

از ترکستان . شاکر گوید :

به گامی شمرد از خطا تا چگل به يك تگك دويد از بخارا به و خش

ورا هوش در زاوستان بود

به دست ستم پور داستان بود^۱

یش^۲ : صندوق زرینه بود . (نخ) : بندی بود آهنین که بر روی
صندوقها و درها زنند و به مسمار بدوزند .

۱ - در شاهنامه چاپ مسکو ج ۶ ص ۲۲۰ مصراع دوم : به دست نهم
پور داستان بود . نسخه بدل آن : به چنگک یل . به چنگک بد .
۲ - ← یش . در فرهنگهای موجود یش به معنی بش نیامده است
و ظاهراً مصحف است .

باب الصاد

قصص^۱ : چغز باشد .

۱ - قصص : ... غول را گویند که وزق باشد ، (برهان) .

باب الطاء

خَرِبَطٌ^۱ : طَرَّارٌ^۲ و ابله^۳ باشد .

۱ - خربط : ابله و نادان باشد ، (صحاح الفرس) . گویا خربط (= خربت) به معنی ابله ، در معنی مجازی آن بکار رفته است ، زیرا معنی حقیقی خربط ، بط بزرگ است . سنایی گوید :

مردکی عشوه ساز و عشق پذیر خربطی ریش گاو و غنفره گیر
که خربط به معنی مجازی آن یعنی ابله استعمال شده است . ← مثنویات حکیم سنائی ، ص ۱۶۵ چاپ دانشگاه .

۲ - اصل : طوار ، که از فرهنگ ناظم الاطباء اصلاح شد ، چون در آنجا آرد که : خربط - ... مرد حيله باز بی‌دیانت .

۳ - اصل : آبله .

باب الفین

- آرُوغ^۱ : بادی بود که از سینه و حلق برآید .
آمیغ : به معنی آمیزش بود .
آمرُغ^۲ : قدر باشد و قیمت .
آزیغ^۳ : سردی باشد که از کسی در دل کسی افتد .
بائع^۴ : قدح و سرو[ی] گاو بود که بدان آب و شراب می‌خورند ،
و بعضی [کلاجوی]^۵ را گویند .

۱ - اصل : اروغ ، امیغ ، امرغ ، ازیغ .

۲ - نداند دل ، آمرغ پیوند دوست

بدانگه که با دوست ، کارش نکو است

(بوشکور - مجمع الفرس)

۳ - آه از غم آن نگار بد مهر کازیغ ز من به دل گرفته

(خسروانی - مجمع الفرس)

۴ - ← یالغ . ودر پاورقی لغت فرس گوید : یالغ - ظن چنان است

که از نام ترکی است ، اما طاسی چوبین باشد که بدان سبکی خورند ...

۵ - کلمه کلاجوی که به معنی پیاله است از قلم افتاده بود ، از لغت فرس

اصلاح شد . فرهنگ رشیدی این بیت عمبد لومکی را برای کلاجو - به معنی

پیاله ، شاهد آورده است :

هان تا ندهی گوش به آواز دف و چنگ

هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

- قُوغ : جنسی است از هیزم ، چوبی سخت بود .
 قَبغ : سه گونه بود : ۱ - تیزی کارد و شمشیر بود . ۲ - پرتوشعاع
 ماه و آفتاب بود . ۳ - سرکوه بود .
 قُغ^۱ : بت بود .
 جُناغ : تنبوك^۲ را گویند ، به ترکی تنبكو^۳ گویند که درزین بندند .
 (نخ) : تنبوك^۴ باشد .
 دَرغ^۵ : آن سد باشد که از پیش کنند تا [آب] بگردد .
 راغ : دامن کوه بود به جانب صحرا .
 زِبغ : بساطی بود از گیاه یا حصیر بافته یا از دوخ .

- ۱ - در پاورقی برهان ص ۵۴۹ گوید : بعضی محققان گفته اند که چون در فارسی ثاء مثله نباید این لفظ فغ به فاء است ، « غیاث اللغات » . و برخی گفته اند که در لغات فارسی جز ارثنگ و ثغ ، ثاء نیامده .
 ۲ - در برهان تنبوك و تنبک - به معنی جناغ زین آمده است که دامنه زین و تسمه رکاب باشد .
 ۳ - ← تنبكو . ۴ - ظاهراً مصحف تنبوك است .
 ۵ - ← ورغ . رشیدی درغ آورده است و گوید صحیح ورغ است و در مجمع الفرس نیز درغ آمده است . در پاورقی برهان آرد: مانسگریت *varga* ، برگردانده ...
 دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد گفتار چه سود است که درغ آب ببرد (فرخی)
 در لهجهٔ اسفراین ، برغ است .

سَمَارُوعُ : مَنِيْتَرٌ^۱ بود ، به ترکی اشك گویکی گویند. و آن نباتی بود که اندر جای نمگین روید ، چون پهلوی چاهها و گرمابهها. و از زمین اندک بلند شود و سرش پهن شود ، گرد مانند قرصی و روی آن قسین^۲ بود تمام ، و ساق او سپید بود ، و آنچ در شورستان روید و آنچ در جای نمگین روید . دیگر : کاریز باشد .

سَبِيخٌ^۳ : آسمان بود . و دیگر بالا بود . و دیگر به معنی سَبِيخٌ^۴ بود . سَوُعٌ^۵ : سنگی شدن دست و پای باشد و آن را به ترکی اویشتی و به عربی جدر^۶ گویند . (نخ) : آن گوشت بود که دردست و پای سخت شده باشد ، چون چرم ستبری باشد در پوست .

۱ - این کلمه در اصل به همین شکل مضبوط است و معلوم نشد چیست؟

۲ - در ناظم الاطباء : قس - ژاله و شبنم .

۳ - ← سبغ و سَبِيخ . لغت فرس سَبِيخ را درذیل واژه سَبِيخ آورده -

است .

۴ - در باورقی برهان آرد : سَبِيخ - شکل بهتر همین سَبِيخ است . سفدی *Stigh* ، سرپا ، مستقیم . اگر سَبِيخ را از ریشه *Sia* ، ایستادن بدانیم اصل سفدی آن مورد اطمینان خواهد بود و *ygh* بسوند صفتی است . . . (ص ۱۱۰۳) .

۵ - در فرهنگها شوغ آمده است ، ظاهراً متن مصحف است ، و نیز ← شوغ در شوغه .

۶ - در اصل : جذر . و در مقدمه الادب ، جذری - آبله ، داء یتقوب

منه الجلد .

سیخ^۱ : راست بود . (نخ) : زندان بود^۲ .

سپریغ : خوشه انگور بود .

ستیاغ : اسب زین ناکرده بود . دیگر به معنی سترون^۳ باشد .

شغ : سرو [ی] گاو بود . [فردوسی گوید :]^۴

به بازی و خنده گرفت و نشست

شغ گاو و دنبال گرگی به دست

شتیاغ : به معنی ستاغ باشد^۵ .

[فغ]^۶ : اول ، معشوق بود . دوم ، به عبارت فرغانیان صنم و

۱ - در متن لغت فرس ، چاپ اقبال نیز سیخ به همین معنی آمده است ، لیکن تمام نسخه بدل‌های لغت فرس ستیغ را به معنی راست آورده اند نه سیخ را . توضیح اینکه برهان ، مجمع الفرس ، رشیدی : سیخ را به خوب و نغز و نیکو معنی کرده اند ، و ستیغ را به معنی راست و بلند .

در مجمع الفرس این بیت را برای معنی سیخ شاهد آورده است :

سیخ نغز و ، حکایت است سمر سوک ماتم ، سرشک آب نظر
 بنا بر این سیخ به معنی راست ، باید صورتی محرف از ستیغ باشد و نیز
 ← شرح ستیغ شود .

۲ - در ناظم الاطباء : سیخ - ... خانه‌ای که دارای چند دریچه باشد .

۳ - در اصل : ستودن ، که از فرهنگ‌های دیگر اصلاح شد .

۴ - نام شاعر از لغت فرس است .

۵ - شتاغ که پس از معانی فغ آمده بود ، جای آن را بر عایت ترتیب

تغییر دادیم .

۶ - مؤلف این نسخه کلمه فغ را از قلم انداخته ، بعد معانی فغ

و شغ را درهم آمیخته و چنین نوشته است : « شغ - سه گونه بود ؛ یکی سروی

گاو بود ... دوم معشوق بود ، سیوم به عبارت فرغانیان صنم و بت بود . » لذا

متن را از روی فرهنگ‌ها اصلاح کردیم ، و فغ را پس از شتاغ قرار دادیم .

- بت بود^۱ .
- فِراغ : باد سرد باشد .
- فُرُوغ : روشنائی بود .
- کُناغ^۲ : دو گونه بود : یکی ، تاری بود که از آن دِبا بافند .
دیگر ، زر کشیده بود .
- کُریغ : گریز باشد .
- کیغ : رمص باشد که بر مژه چشم نشیند^۳ .
- کاغ^۴ : بانگ مرغ بود .
- لُوغ و لوغیدن^۵ : دوشیدن و آشامیدن بود به زبان ماورا النهر .

۱ - گفتیم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار

گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

(عتصری - لغت فرس)

۲ - در اصل : کاغ است ، در تحفة الاحباب يك جا کناغ و جای دیگر
پناغ را تار ابریشم و ریشمان معنی کرده و این بیت از خسروی را شاهد آورده
است :

تو سیمین فغی من چو زرین کناغ

تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

۳ - شگفت نیست اگر کیغ چشم باشد سرخ

بلی چو سرخ بود اشک ، سرخ باشد کیغ

(ابو یوسف - مجمع الفرس)

۴ - تحفة الاحباب : کاغ کاغ - بانگ و مشغله کلاغ باشد .

۵ - لوغیدن : به معنی دوشیدن از لهجه های شمال شرقی ایران است .

(از پاورقی برهان)

من ز هجای تو بازگشت نجویم تات فلك جان و خواسته نکند لوغ

(منجیک - رشیدی)

- میغ : ابر را گویند .
 مَغ : گبر^۱ آتش پرست باشد .
 ماع : مرغ سیاه فام بود ، و بیشتر بر آب نشیند در صفت مرغزار .
 گفته اند^۲ :

به هرسو یکی آبدان چون گلاب

شناور شده ماغ بر روی آب

- نَغْنَع^۳ : سه گونه بود : فریفتن باشد^۴ ، همچون قفیز باشد . (نخ) :
 همچون نفیری^۵ باشد .

۱ - به این معنی به عقیده آقای پورداود از لغت آرامی گرفته شده ، هم ریشه کافر عربی و به همان معنی ، و در ترکیه نیز « گور » گویند ، و آن اصلاً به معنی مطلق مشرک و بیرون از دین است ولی در ایران اسلامی به زرتشتیان اطلاق شده و معنای در این استعمال نوعی استخفاف به کار رفته است .
 (از پاورقی برهان)

- و نیز ← یادداشت‌های قزوینی ج ۶ ، ص ۲۸۰ .
 ۲ - در تحفه الاحباب گوید : شعر از اسدی است ، و در کلبه چاپ استاد مینوی نیز در ص ۶۰ بدون ذکر شاعر آمده است .
 ۳ - این کلمه به شکل‌های دیگر مانند : نغغ ، نغغ ، نغغ ، نغغ ، نغغ ، نغغ ، نیز آمده است ← صحاح الفرس ، برهان . لغت فرس و مجمع الفرس .
 ۴ - در فرهنگ‌های : برهان قاطع ، مجمع الفرس ، صحاح الفرس و لغت فرس ، (چاپ دکتر دبیرسیاقی) - نغغ ، به معنی پیمان‌های است که چهار خروار غله بگیرد ؛ لیکن در یکی از نسخه بدل‌های لغت فرس چاپ اقبال « نغغ - چون فریفتن باشد ، نسخه : همچون قفیری باشد .. » آمده است . در فرهنگ قواس این بیت را از ابوالعباس شاهد برای نغغ به معنی پیمان‌ها آورده است :

ای میر ترا گندم دشتیست بسنده
 در نغغگی چند به توهستم انباز
 ۵ - ظاهراً : نفیر ، مصحف است .

- نِفاغ^۱ : قَحْف باشد^۲ .
 وَرَغ^۳ : بند آسیاب بود که آب زند .
 یُوغ : آن چوب بود که برگردن گاو بندند ، این را به ترکی
 بویندوروق^۴ گویند .
 یالغ : به معنی بالغ بود^۵ .
 یاغ^۶ : سروی گاو کوهی بود .

- ۱ - در فرهنگ میرزا ابراهیم خطی آستانه : نفاغ - بد کسر ، قدح و طاس . منصور شیرازی گوید :
 گرفته است به کف همجو لاله زاهد شهر
 بیاد نرگس مخمور او مدام نفاغ
 ۲ - القحف : نیم کاسه و جای شراب ، (منتخب اللغة) .
 ۳ - در برهان : برغ ، ورغ ، درغ آمده است . در لهجه اسفرااین برغ
 است ← توضیح درغ .
 ۴ - در الصحاح المعجمية : یوغ - بویندوروق .
 ۵ - ← بالغ . در نسخه بدل لغت فرض آرد : یالغ ، ظن چنان است
 که از نام ترکی است ، اما طاسی چوبین باشد که بدان سبکی خوردند ...
 ۶ - یاغ : بدین معنی ، در فرهنگ های موجود به دست نیامد ، شاید
 محرف شیخ باشد ؛ زیرا یاغ به زبان ترکی روغن است . ← صحاح الفرس .

باب الفاء

پای بیاف : جولاه بود^۱ .

تَف : دو است . یکی حرارت بود ، یعنی گرمی . دیگر غم و اندوه باشد^۲ .

جاف : زن قعبه بود .

جَفْجَف : به معنی جاف بود .

خَف : رکوی سوخته باشد .

روف : جفرات باشد^۳ .

۱- کشاورز و آهنگر و پای و اف چو بیکار باشند سرشان بکاف

(ابوشکور - مجمع الفرس)

۲- تف : به معنی غم و اندوه نیامده است ؛ اما گاهی تف را به غم ،

خشم ، اندوه ، آه ، عشق ، شمشیر و مانند آن اضافه می کنند و از آن معنی مجازی حاصل می شود مثل :

به زمستان چو تموز از تف آه تا بخانه جگری خواهم داشت

(خاقانی - لغت نامه)

۳- روف به زبان سغدی سمرقند ، بزر قطونا را گویند . (برهان) .

در فرهنگهای موجود : روف - به معنی ماست به نظر نرسید ، جز لغت فرس .

جفرات : بر وزن بقراط به لغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است . ← برهان . در مقدمه الادب : صقرات (= صغراط) - ماست، جفرات .

زَنَدَواف^۱ : مرغ هزارستان بود .
 زَرْف : آن موضع باشد از دریا که آب آنجا می‌گردد مانند آسیا ،
 گویا در چاهی می‌رود و در مغانی . [فردوسی گفت :]^۲
 چو قطره بر زرف دریا بری
 به دیوانگی ماند این داوری

سَرْف : سعال باشد ؛ یعنی سرفه^۳ .

شَنگَرَف : زنجفر باشد . [کسائی گوید :]^۴

بنفشه زار بپوشید روزگار بیرف

چنار گشت دوتا و زریر^۵ شد شنگرف

شِگَرَف : بحشمت و نیکو باشد .

شَنَدَف : دهل باشد^۶ .

شِکَاف^۷ : رخنه بود .

۱ - زندواف تکرار شده است ← باب اللام .

۲ - نام شاعر از صحاح الفرس است . ۳ - ← سرفه .

پیری مرا به زرگری افگند ای شگفت

بی‌گاه و دود ، زردم و همواره سرف سرف

(کسائی - لغت فرس)

۴ - نام شاعر از لغت فرس افزوده شد .

۵ - زریر : گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند . . (برهان) .

۶ - از هیبت تو زهره مریخ شود آب

چون ناله برآید به مصاف تو ز شندف

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۷ - در برهان : شکاف ، هم به معنی رخنه و چاک و هم به معنی ابریشم

کلافه کرده آمده است .

- کُرف : قیر سوخته بود و گروهی سیم سوخته را گویند . (نخ) :
- سیم درست بود^۱ .
- کاف : شکاف بود که در چیزی افتد از چوب و درودیوار .
- کوف^۲ : کنگر بود ، و کوچ^۳ و این نوع مرغ در آذربایجان بسیار باشد .
- لاف : خویشتن ستودن بود ، به تازی صلف گویند .
- دُوف : صدا [ی] کوه بود بانگ را نیز گویند^۴ .

-
- ۱ - در لغت فرس گویند : قیر سوخته بود ... و سیم درست بود .
و نیز رجوع شود به صحاح الفرس .
- ۲ - در مقدمه الادب زمخشری : هامة - جغد ، کوف ، ج هام .
- ۳ - ← کوچ و کنگر .
- ۴ - از تنگ اسپ و بانگ و نعره مرد
کوه پر نوف شد هوا پر گرد
(عنصری - لغت فرس)

باب الكاف

آژدهاك : نام ضحاک پادشاه است .
آژنگ^۱ : چین روی بود .
آژنگك : وارتنگ وارشنگ^۲ : کتاب اشکال مانی بود ، واندر لغت
دری این يك نام^۳ دیدم که آمده است ، بت خانه را نیز گویند .
آژنگك (نخ) ازرننگ^۴ : به معنی دمار و هلاك بود .

۱ - در اصل : ازنگك ، که از برهان اصلاح شد . در برهان : اژنگك
و آژنگك است .

بزرگواری و کردار او و بخشش او

ز روی پیران بیرون همی برد آژنگك

(فرخی - مجمع الفرس)

۲ - در برهان : ارسنگك ، اژنگك ، ارچنگك ، ارتنگك و ارئنگك آمده

است ، ص ۱۰۳ - ۱۰۴ .

۳ - در اصل متن لغت فرس نیز عبارت « همین يك نام » را نوشته بود ،
که مصحح آن را به « همین يك ثاء » بدل کرده است ← پاورقی آن . در متن
برهان آمده است که : به غیر از این لغت و لغت ثغ به ثاء سه نقطه .. دیگر
لغتی به ثاء سه نقطه نیامده است .

۴ - در برهان : آدرنگك ، آژرننگك ، آژرننگك ، ادرنگك است .

آرَنَگْ^۱ : گونه بود و همانا .

آسْتَرَنَگْ : بیروح الصنم^۲ باشد و او بیخی است که به شکل و صورت مردم ماند و در زمین چین بیشتر روید . و هر که آن گیاه را بکند از زمین ، گویند در حال بمیرد .

آوَرَنَگْ : تخت^۳ باشد . فخر جرجانی گفت :

جوانی داری و اورنگ شاهی

چو این هردو بود ، دیگر چه خواهی

(نخ) : عزّ و شکوه بود .

آفَرَنَگْ : چون زیبایی بود^۴ .

احاک^۵ : سگک باشد .

۱ - در اصل : ارننگ ، که از لغت فرس اسدی اصلاح شد . مجمع-الفرس گوید : « آرننگ - به معنی گونه و همانا نیز آمده ؛ به معنی گونه که رنگ باشد شاعر [مظفری] گوید :
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد انگور ز انگور ، رنگ و آرننگ
و به معنی همانا استاد رودکی گوید :

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی آرننگ نخواهد که شودشاددل من» .

۲ - در الابنية ص ۳۴۷ : بیروح - دو جنس است ؛ هندی و نبطی . هندی را بیروح الصنم گویند و نبطی را اصل السرح . و این لغت نیز در ص ۶۲۳ و ۵۷۶ الاغراض الطیبة چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ملاحظه شود .

۳ - اصل : بخت .

۴ - فر و افرنگ به تو گیرد دین منبر از خطبه تو آراید

(دقیقی - لغت فرس)

۵ - ضبط این لغت درست معلوم نشد ، احتمال می رود آخال باشد که

به معنی سقط ، یعنی افکندی است .

- بد آهنگک^۱ : به معنی دژ آهنگک^۲ باشد .
 ببالوک^۳ : کافور مغشوش است .
 بَسَاک : چون تاجی بود که از اسپرغم‌ها کنند .
 بپُوشک^۴ : به زبان ماورا النهری گربه بود .
 باشنگک : دو گونه بود : یکی خوشه انگور باشد خرد^۵ . دیگر
 به معنی غاوش^۶ بود .
 بادرننگک : قرنجیج بود .
 بدنتاک^۷ : کنور^۸ بود .

۱ - بد آهنگک ، در فرهنگهای موجود به نظر نرسید .

۲ - ← دژ آهنگک .

۳ - گویی چنان است که مؤلف بالوس را بالوک خوانده است ، زیرا
 با لوک در لغت نامه دهخدا به معنی «رود» آمده است . و بالوس مرکب است
 از « با » و « لوس » و لوس مانند ناک به معنی مشک مغشوش است :
 کافور تو با لوس بود ، مشک تو با ناک

با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش

(کسائی - پاورقی برهان)

۴ - در اصل : بوشک ، در لهجه کردی اسفرااین پشک .

۵ - بنام دست تو گر شاخ زر نهد دهقان

عقیق و لؤلؤ روید ز شاخ نه با شنگک

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۶ - ← غاوش .

۷ - این لغت در فرهنگهای موجود به نظر نرسید ، شاید تحریف

بتوراک باشد . در برهان : بتوراک - چاهی که غله و امثال آن در آن کنند و

خلاشه و خاشاک و خساک بر بالای آن ریزند . در پاورقی لغت فرس گوید :

ظاهراً بتوراک ، که در فرهنگها به معنی انبار و مدفن غله آمده است .

۸ - ← کنور .

- پَلَارَكْ : نوعی از شمشیر جوهردار .
 پَلَاكْ^۱ : جوهردار بود .
 پَزِشَكْ : طبیب را گویند .
 چُوچَكْ^۲ : همدرد بود^۳ .
 دُوكْ (نخ) بَرَكْ^۴ : غلّه را در چاه ها پنهان کردن و خاك و خاشاك بر سرش کردن .
 دُوكْ كَنْجَكْ^۵ : طرفه باشد .
 دُوكْ : حراق باشد یا بود آتش زنه^۶ .
 بَشَكْ : شب نم باشد^۷ .

۱ - در برهان : بلالك ، بلارك ، پلارك ، پلاك آمده است . بنا براین پلاك در نسخه ما مكرر است .

۲ - در برهان به صورت پوپك ، پوپو ، پوپه ، بوبك ، بوبو ، بوبویه پوپوك آورده است .

۳ - پوپوك پیکمی نامه زده اندر سر خویش
 نامه گه باز کند ، گه شکند بر شکنا
 (منوچهری - دیوان)

۴ - ظ : مصحف بوك است .

۵ - ای قامت تو به صورت کاونجك

هستی تو به چشم مردمان بلکنجك
 (شهید - لغت فرس)

۶ - گر بر فگند گرم دم خویش به گوگرد

بی پوك ز گوگرد زبانه زند آتش
 (آغاجی - لغت فرس)

۷ - از نسیم ریاض دولت شاه بر رخ گل در ثمین شد بشك

(خسروانی - مجمع الفرس)

پایمک : پای افزار باشد ، به آذربایجان چاروخ خوانند^۲ .

پیوک^۳ : عروس بود .

پک پک : جغز بود^۴ .

پاجنگ^۵ : دریچه کوچک بود ، چنانکه به یک چشم ازوی بیرون نگرند .

پازرننگ^۶ : عبارت از آن است که کودکان را در گهواره ، دست

و پای بندند . سوزنی گفت :

در کام [ما] حلاوت شهد شهادت است

در مهد بسته اند بدین گونه پازرننگ^۷

۱ - در لهجه اسفرااین وجوین : چارق .

۲ - از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی

موزه چینی می خواهم و اسب تازی

(رودکی - مجمع الفرس)

۳ - در برهان : بیو ، بیوگک و بیوگک است ، در باورقی آن گوید :

سانسگریت *vadhû* ، عروس . اوستا *vadh+upa* ، ازدواج کردن . در لهجه

کردی اسفرااین : بوک . در ویس و رامین : و بوگک است :

در او خرم و یوگان و خسودان عروسان دختران ، داماد پوران

(چاپ دکتر محبوب ص ۳۸)

۴ - ← جغز .

۵ - در برهان : با جنگک و پاچنگک .

هزارگونه گل از شاخ چهره بنمودم چو لعبان گل اندام نازک از پاچنگک

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۶ - در اصل : پازرتک . تحفة الاحباب : بازرننگ - سینه بند باشد .

در آندراج : بازرننگ و بازرنند است و در برهان : بازرننگ و باژرنند .

۷ - این بیت در مجمع الفرس بدین صورت است :

قَرَك : آن است که در روز حرب بر سر نهند مانند کلاه آهنین و به عربی بیضه گویند .

تاك : به سه معنی بود: یکی آن شاخ بود که انگور بروی رسته است .
شعر : [سوزنی گوید]

تا از وَنَنگِ تَاک وی انگور می کنند

و ازوی شرابدار کند باده چو زنگ^۲

دیگر آلت لفظ^۳ بود ، مشك مغشوش را نیز گویند^۴ .

→

در کام ما حلاوت شهد شهادت است

ای بیشریک ، شهد شهادت مکن شرنگ

در عمر خویش در تو نیاورده ایم شك

در مهد بسته اند برین گونه باز رنگ

« شاهد برای باز رنگ ج ۱ ، ص ۱۶۵ »

۱ - و ننگ : ریسمان و طنابی را گویند که هر دو سر آن را بردود یواز یا دوستون ببندند ، و خوشه های انگور از آن بیاویزند . و چوب خوشه انگور را نیز گفته اند که دانه ها در آن آویخته باشد ، (برهان) .

۲ - در دیوان سوزنی چاپ دکتر شاه حسینی ص ۱۰۰ :

تا از دَبَنگ دانه انگور بر کنند و زوی شرابدار کند باده چو زنگ

که در نسخه ما : و ننگ و شرابدار (= ساقی) آمده است .

۳ - اصل : نفظ .

۴ - در متن لغت فرس : ناك - به معنی آلت لفظ و مشك مغشوش است؛

بنابراین کاتب یا مؤلف نسخه ما ، معانی ناك و تَاک را درهم آمیخته ، و لغت ناك را از قلم انداخته است . در پاورقی لغت فرس آمده است : « ناك - آلت

لفظی است چنانکه گویی خنده ناك ، و تاب ناك » .

دَبَنَنگ : دو گونه باشد : یکی دریچه مزگت بود^۱ . دیگر آن دف

بزرگ بود که بعضی درویشان دارند ، و گرد بر گرد میانه
چنبر آن حلقه‌ها و زنجیرک‌ها آویخته باشند . سوزنی گفت :
در جدّ قرینشانم ولیکن به گاه هزل

من کوس خسروانی و ایشان دف و تپنگ

تَمُوك (نخ) تَمُوك^۲ : صورتی بود سفالین . (نخ) : انایی بود زرّین
یا سیمین یا آهنین یا سفالین ، بر صورت گاو یا ماهی یا مرغ و بر
آن شراب خورند .

تَمُوك^۳ : طبله باشد . (نخ) : طبقی باشد بر مثال دف ، بقالان دارند ،
مأکولات در آنجا نهند .

تَمُوك^۴ : نشانه تیر بود .

۱ - در پاورقی لغت فرس گوید : « دراصل ، مزگت [میباشد] » . لذا
همین صورت را که در نسخه ما نیز آمده است حفظ کردیم ؛ زیرا بعید نیست
که تپنگ هم به معنی دریچه زرگری و صناری باشد و هم طبق پهن و بزرگ
بقالان و خبازان ، و نیز مجازاً به معنی دریچه مزگت آمده باشد . توضیح اینکه
کاف فارسی و عربی در متن یکسان نوشته شده است .

۲ - در برهان : تَمُوك و تَمُوك .

۳ - در تحفة الاحباب : تَمُوك و تَمُوك - طبق چوبین باشد . در فرهنگ
میرزا ابراهیم : تَمُوك را غلبار و تَمُوك را طبق معنی کرده است .
الصحاح العجمیة گوید : تَمُوك - بقاللطبله سی و تَمُوك دف . در
مقدمة الادب زمخشری آمده است : دف - دف ، تَمُوك .

۴ - اصل : تَمُوك است که از فرهنگهای موجود اصلاح کردیم . در
مجمع الفرس گوید : تَمُوك ... تیری پیکان پهن که از زخم با گوشت بیرون
آید ، نیز آمده است :

پسر خواجه دست برد به کَمُوك

خواجه او را بزد به تیر تموک

([عماره] - مجمع الفرس)

قیبتمیک^۱ : پشم بز است نرم ، که به کلاه و جوراب کنند^۲ . (نخ) :
کژ باشد که به کلاه و جوراب^۳ کنند .

قَنَنگ : پنج نوع است : ۱ - ضدّ فراخ . ۲ - تنگ چهارپایان ،
به تازی حزام گویند^۳ . ۳ - جوال . ۴ - نیم خروار گویند^۴
۵ - درّه کوه .

قَرَنگ : بانگ کمان باشد . (نخ)^۵ زخم توختن^۶ و کشیدن باشد .
قَهک : تهی باشد چون برهنه .
قیمتوک^۷ : به معنی چنانکه بود .
قارک : فرق سر باشد . بزرگی گفته است :

[گرز بهر [قَرک] تُرکم تیغ برتارک نهند]^۸

قَرک تارک گیرم و هرگز نگیرم قَرک قَرک

۱ - در مجمع الفرس گوید : قفتیک - در فرهنگ به معنی موی نرمی
که در ته موی بز می باشد و به تازی و برگویند ، آمده است . در لهجه کردی
اسفرااین : قفتیک ، به کسر اول تلفظ می شود .

۲ - در اصل : جوب .

۳ - در مقدمه الادب : حزام - تنگ ، ج حزم ← منتهی الارب .

۴ - در این بلاد فزون دارد از هزار کلات

به هر یک اندر دینار تنگ ها بر تنگ

(فرخی - لغت فرس)

۵ - در برهان : ترنگ - به معنی مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر
و کارد و خواه دنبیل و امثال آن .

۶ - در برهان گوید : توختن - ازاضداد است ، به معنی فرو کردن و
به معنی کشیدن هردو آمده است .

۷ - چنین لغتی در فرهنگ های موجود به نظر نرسید .

۸ - مصراع اول از صحاح الفرس ، که نام شاعر را نیز ذکر نکرده
است ، در اینجا افزوده شد .

چَنگک^۱ : دو گونه بود : یکی آن که بزند^۲ . دیگر پنجه دست بود .

چالاک : چست و چابک ، و جلد را گویند .

چاک : یعنی شکافته و دریده . [شیخ سعدی گوید :]^۳

ای بر تو قباى حسن چالاک

صد پیرهن از جدائیت چاک

چَناک^۴ : دو گونه بود . یکی حظیره گوسفندان . دیگر چهار دیوار

سرگشاده بود .

چَکوک^۵ : چکاوک بود .

چَکک : مرغی خرد است .

چَنگَلوک : غمگین و سر به زانو نهاده باشد و گویند کسی بود که

دست و پایش سست شده باشد و کژ .

چَک : قبالة اصل ملک باشد و به تازی صک^۶ گویند . (نخ) : منشور

باشد .

چَکچاک^۷ : زخم از پس زخم بود ، گویند چکچاک بوس .

چَکاوک : مرغی است کله دار .

۱ - در اصل : چنگک ، تصحیح قیاسی است .

۲ - یعنی سازی که مغنیان نوازند .

۳ - نام شاعر از مجمع الفرس است .

۴ - چناک ، ظاهراً مصحف خباک است که در جای خود آمده است .

۵ - در مقدمه الادب : قبرة - چکاوک ، چکوک ، و نیز ← المرفاة . در

لهجة فارسی ادکان ، از قراء اسفرايين ، چغوک Coghok مطلق پرنده کوچک را گویند .

۶ - در مقدمه الادب : صک - چک ، و نیز ← المرفاة .

۷ - در برهان چکچک ، چکچاک چقاچاق ، چقاچق ، جقاچخ .

جوك^۱ : مرغی است که خویشتن را از شاخ درخت آویزد .
 خاشاك^۲ : ریزه‌ها بود از کاه و خرده چوب و غیره .
 گر تو بزیر هر کس و ناکس نشانیم
 اینجا دقیقه‌ایست شناسم من این قدر
 بحریست مجلس تو و در بحری خلاف
 لولو بزیر باشد و خاشاك بر زبر
 خَبَاك : به معنی جناك^۳ باشد .
 خَبَك : فشردن گلو بود تا نفس گرفته شود و بمیرد .
 خَنْجَك : خاری است سه پهلو که هر چون که بیندازند يك سر خار
 بر بالا بود و آن را به عربی حسك^۴ گویند .
 خَنْك^۵ : به تازی طوبی گویند .
 خندوك (نخ) خندرك، خزرک^۶ : مهره‌ای بود از آبگینه، آنرا چشم‌زد

۱ - اصل : جوك ، که از فرهنگ‌ها اصلاح شد .

۲ - گفت با خرگوش خانه خان من

خیز و خاشاکت از او بیرون فکن
 (رودکی - لغت فرس)

۳ - ← جناك .

۴ - در اصل : حشك . در ناظم الاطباء گوید : حسك معرب حسك .
 در المرقاة : الحسك - خار سه پهلو و در صحایف خطی آستانه : الخسك ،
 است . در مقدمه الادب : حسكة - خار سه گوشه ، خار سه سو . ج حسك و
 نیز ← منتهی الارب .

۵ - در اصل : خنك - مهره بود ، به تازی طوبی گویند ، که عبارت
 « مهره بود » زائد می‌نماید . و ← به لغت بعد شود .

۶ - در فرهنگ‌های موجود : خرمك - به معنی مهره است ، و در نسخه -

خوانند .

خَشَنگْ : به معنی خاشاك باشد . سوزنی گفت :

→ بدل‌های لغت فرس : جزمك نیز به همین معنی به کار رفته است . در فرهنگهای عربی، خرز و خرزة : مهره است . ← المرقاة ، دستورالاحوان و منتهی الارب . بنا براین در اینجا هم ، احتمال دارد که خرزك مأخوذ از تازی همراه با كاف تصغیر به معنی مهره آمده باشد ، نه خزرک . و نیز لازم است که بگوئیم « خزرک » در متن ما « خرزك » نیز خوانده می‌شود . در کشف اللغات خطی آستانه و برهان : خورمك است .

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چون که نبستند خرمکت به گلوبر (منجیک - پاورقی برهان)

و اما معنی خدوك (= خذوك) که : طیره و خجل است از قلم کاتب یا مؤلف ساقط شده است زیرا در لغت فرس گوید : خدوك کسی را گویند که طیره بود . عنصری گوید :

هر که بر درگه ملوك بود از چنین کارها خدوك بود

← فرهنگ قواس و صحاح الفرس . و نیز به نظر می‌رسد که واژه « خرمك » هم از قلم افتاده و معنی آن با معنی « خنك » درهم آمیخته است . و نیز ← ذیل خنك .

۱ - در فرهنگ‌های موجود ، خشنگک به معنی داغ سر و کچلی آمده است ، نه خاشاك ؛ لذا آندراج و رشیدی و مجمع الفرس ، این بیت سوزنی را برای همین معنی کچلی شاهد آورده‌اند . توضیح اینکه « خشنگک » در بیت سوزنی نمی‌تواند به معنی کچلی و داغ سر باشد ، بلکه ازقرینه معلوم می‌شود که به معنی فرومایه و نادان است . اکنون برای روشن شدن مطلب بهتر است که بیت قبل آن را در اینجا ذکر کنیم :

فرعون شوم خرمکس بازار خربزه

بر اسب جهل و فتنه ، فرو بسته تنگک، تنگک

شد میر رود نیل و چو در

شد میر رود نیل و چو در نیل غرق شد
 خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشنگ
 دَرَنگ : ضد شتاب .
 دُرْآهنگ : خوف و تند و صعب باشد^۲ .
 رَنگ : دو معنی بود : یکی گوسفند و بز کوهی بود^۳ . سوزنی
 گفت :

با شاخ‌های خود به کمانت کنند وصل
 تیر تو را به دیده پذیرند گرم و رنگ
 رَنگ : غیرت بود و حسد . بهشتی گوید :

این لغت ، در دو بیت فارسی که علامه قزوینی از طبری نقل کرده است
 نیز به کار رفته است :

از ختلان آمدیه برو تباه آمدیه آبار باز آمدیه خشنگ نزار آمدیه
 (یادداشت‌ها ج ۵ ، ص ۲۱۹) . می‌بینیم که خشنگ ، بهیچ وجه
 نمی‌تواند به معنی کچل یا کچلی باشد و مناسبتی با این معنی ندارد . ناگفته
 نماند که فرهنگ رشیدی پس از آنکه این بیت سوزنی را شاهد برای خشنگ
 آورده است گوید : و در فرهنگ : چسنگ به جیم و سین مهمله ، خوانده ،
 لیکن لفظ خاشاک اقتضای خشنگ با خا و شین معجمه می‌کند والله اعلم .
 و نیز ممکن است که این لغت در بیت سوزنی هشنگ باشد که به معنی
 مردم بی‌سر و بین است ← هشنگ .

۱ - در اصل : « آمدو » که از مجمع الفرس اصلاح شد .
 ۲ - در اصل : « خوف و بند صعب باشد » . که از لغت فرس اصلاح
 شد و نیز ← بدآهنگ .
 ۳ - مؤلف معنی دوم را از قلم انداخته است ؛ زیرا در صحاح الفرس
 گوید :

اول بز کوهی نر و ماده باشد ، دوم به معنی گونه است ...

رشك آیدم از شانہ و سنگ ای دلجوی

وز رشك سرشك بارم از دیده چو جوی

ریدك^۱ : غلام خرد .

زك : کسی بود که با خود فکری کند و نرم نرم خشم آلود با خود سخن می گوید .

زرنگ : درختی است کوهی که بار نیاورد و سخت باشد و هیزم سازند و اگر کسی آتش او به خاک بپوشاند ، ده روز بماند ، بلکه بیشتر . سوزنی گفت :

ای کردگار ، دوزخ تفسیده^۲ تو را

از آدمی و سنگ بود هیزم زرنگ^۳

زراغنگ : زمین ریگ ناک بود ، زراغن^۴ نیز گویند .

زنگک : چهار نوع بود : ۱- ولایت زنگیان . ۲- زنگار .

۳- زنگله . ۴- روشنائی ماه است ، گویند آن چون زنگک

[است] .

سیتاک^۴ : شاخ بود .

۱- ریدکان خواب نادیده مضاف اندر مضاف

مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

(فرخی- دیوان)

۲- در دیوان سوزنی به تصحیح دکتر شاه حسینی ، در این بیت :

« تفسیده » و « هیزم و زرنگک » آمده است ، (ص ۲۳۳ دیوان) .

۳- ← زراغن . ۴- ← شتاک .

- سیماک^۱ : نام غلامی است از غلامان .
 سرشک^۲ : چهار گونه بود : ۱ - گلی بود که پاره‌ای به سرخی زند^۳ .
 ۲ - درخت گل بود و آزاد درختش نیز گویند . ۳ - قطره
 باران و قطره هر چیزی را گویند . ۴ - قطرات آب چشم بود .
 سپردک^۴ : دستارچه بود .
 سننگ (سج) سننگ : تگرگ بود .
 سترک : لجوج بود^۵ .

۱ - به مستحقان ندهی هر آنچه داری و باز

دهی به معجر و دستار سبزک و سیماک

(عنصری - لغت فرس)

در پاورقی لغت فرس گوید : احتمال دارد که سبزک نامی بوده است که بر کنیزکان می‌نهاد، و سیماک نام دیگری که به غلامان می‌داده‌اند، و غرض شاعر اینست که سبزک را با معجر و سیماک را با دستار می‌بخشی .

۲ - رخ ز دیده نگاشته به سرشک

و آن سرشکش به رنگ تازه سرشک

(عنصری - مجمع الفرس)

در پاورقی برهان آرد : اوستا *Sraska*، تگرگ، سرشک فارسی شاید

از پارتی *srsk*، قطره باشد .

۳ - مرحوم علامه دهخدا : سپیدرک را از لغت فرس نقل کرده و گفته

است که : « بعضی این کلمه را سپر دزک خوانده‌اند . مؤلف برهان آرد : دزک بر وزن فلک - دستار را گویند که مندیل و روپاک باشد . هنینگ احتمال می‌دهد این کلمه مصحف سپر دزک است و از زبان سغدی گرفته شده . » .

اما در مجله *School of Oriental and African Studies* هنینگ

«سپردرک» آورده است نه سپردرک، و معتقد است که : (لسپردره + اک) است.

۴ - ← لجوج .

سُوك : به دو معنی بود : ۱ - به معنی جناغ^۱ . ۲ - مصیبت باشد .
سو کوار ، مصیبت رسیده .

سَلَك^۲ : گلی سیاه بود ، دو سنده^۳ و گیرنده .

سَنَك : راه زن بود و دزد و حرامی [و] منگک و ملنگک .

[خطیری گفت :]^۴

چه زنی طعنه که با حیزان ، حیزند همه

که توئی حیزو توئی مسخره باشنگان شنک

دیگر هر چیز که خوب و طرفه و لطیف و مطبوع بود ، شنک

گویند .

دیگر مردم بی سروبن بود .

شالهنک : [توبره دراز بود .]^۵

۱ - در این معنی ، صحیح آن تنبوك است . مؤلف ، کلمه تنبوك را

مصحف خوانده ، و معنی آن را با سوك درهم آمیخته است ← جناغ شود .

۲ - چو پیش آزند کردارت به محشر

فرو مانی چو خر در جای شلک

(رودکی - مجمع الفرس)

۳ - دوسنده : چسبنده باشد ، (برهان) .

۴ - نام شاعر از لغت فرس است .

۵ - عبارت « توبره دراز .. » زیر کلمه شالهنک نوشته شده ، و چنین

به نظرمی رسد که در متن نسخه ، سقطی روی داده است . زیرا فرهنگ نویسان

شالهنک را « گرو و گروگان و سرکشی و نافرمانی و مکر و حيله . . . » ،

معنی کرده اند نه توبره دراز ، و شواهدی که موجود است بیشتر برای معنی

مکر و حيله بودن شالهنک است نه معانی دیگر آن ، مانند :

ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو تا دیو دین ز تو نستاند به شالهنک

(دیوان سوزنی ص ۲۳۳)

[سوزنی گوید :]^۱[با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود]^۱

عشوه همی دهد خلخلی را به شالهننگ

شفتَرَنگ : میوه‌ای است مانند شفتالو و بیشتر سرخ و سپید باشد .

→

در ذات تو نهاده ملک عز اسمه ذهن و ذکا و فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ
جستن نظیر تو ، بهنر ، پر مکاره است نایافته نمودن بر عقل ، شالهنگ
(سوزنی ، دیوان ص ۲۳۶)

خر شاعری است پرسم ، یا شاعری است خر

کس را چه گونه گیرم بی جرم شالهنگ

(سوزنی ص ۶۰)

بر کشتی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشیمن نهنگ است
در کوی هنر مباش کان کوی اقطاع قدیم شالهنگ است
(دیوان انوری ص ۷۳)

بنابراین اگر شالهنگ به معنی توبره باشد ، آن‌گاه به کار رفتن آن در
مکر و حيله ، معنی مجازی خواهد داشت . هنوز در خراسان و اطراف آن به
کسی که فریب خورده است ، « توبره بهسر » گویند .

۱ - این مصراع از نسخه بدل دیوان سوزنی به تصحیح دکتر شاه حسینی
انتخاب گردید ، (ص ۱۰۰) . دو بیت قبل از آن چنین است :

زین شعر ، شاعران را گردد یقین که من

از هزل و جد توانگرم از زرو سیم دنگ

در جد قرینشانم ، لیکن به باب هزل

من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ

با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود

.

دارم امید از او که ادیشان کند به هم

ز آن سرخ باد سار چوسر گفته باد رنگ

شَمَّكَ^۱ : نابکار بود .

شَمَّاكَ^۲ : شاخ نو باشد که از بن ریاحین برآید ، و درخت تازه بود و نازک .

شوشك و شاشك^۳ : رباب چهار رودی باشد .

شارك^۴ : مرغی است كوچك ، خوش آواز .

شَمَّالَنِّكَ : كعب پای بود . سوزنی گفت :

[صفات کون آن كودك چه گویم خود که آن كودك]^۵

همه کون است کون و کون زنافش^۶ تاشتاالنکش

شَرَّكَكَ : زهر باشد .

شَبَّالَنِّكَ : نخچیر بود .

۱ - در تفسیر نسفی ، سورة النحل (۱۶) آیه ۷۰ : « وز شما کس است که به شفق ترین عمر و آن فرتوتی است باز برده شود . » در ترجمه و منکم من یرد الی اذذل العمر .

۲ - ← ستاك .

۳ - در برهان : شاشك ، شاشنگك ، شارشك و شوشك است .

۴ - در مقدمه الادب : هد هد - پو پو ، پوپش ، شارك . و از شعر منوچهری چنین بر می آید که شارك مرغی خوش آواز است مانند هزارستان : كبك ناقوس زن و شارك ستور زن است

فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

(دیوان)

و نیز ← برهان .

۵ - مصراع اول از دیوان سوزنی به تصحیح دکتر شاه حسینی ، می باشد ،

ص ۳۹۶ .

۶ - اصل : زنانش .

شَتَاك^۱: شاخ نو را گویند .

شَاهُ مُلْك^۲: شاه دانه باشد^۳ .

عَنْك^۴: نرِ خَر بزرگ بلند بود که جهت تخم بپرورند ، تا برمادیان عربی جهانند ؛ تا آبستن شود و استران بلند زاید .
سوزنی گفت :

ندانم تا چه خواهد شد به سال بیست کاندر ده

نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر عنگش

هم سوزنی راست :

آن نرِ سپوز کز آورد و برد او

غیرت برند فصل بهاران خران عنگش

عَدَنگ^۵: ابله و بی اندام بود .

عَنْك^۶: چوبی بود از آنِ عَصَّاران که بدان سنگ آویزند . (نخ) :

تیر عَصَّاران بود .

غَزَنگ^۷: بانگ نرم بود . (نخ) : بانگ شکسته بود ، در گلو از

۱ - شَتَاك ، تکرار شده است .

۲ - مُلْك : دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش و آن را بزند و خورند .

۳ - ← ملك .

۴ - در برهان : عنك و عنگ است .

۵ - ← عدنگ . در برهان : عدنگ و عدنگ است .

همه چون گول بیابان همه چون مار صلیب

همه بد زهر به خوی وهمه چون كلك عدنگ

(قریع الدهر - لغت فرس)

۶ - ← عن .

۷ - در فرهنگ‌های موجود غزننگ به معنی بانگ به نظر نرسید . در

نسخه ما نیز غزننگ بدین معنی در جای خود آمده است .

گریه .

غَاوْشَنَگْ^۱ : چوبی است که در چین روید و بدان گاو رانند .

غَاوْکْ^۲ : مهره و کمان گروهه باشد .

غَدَنَگْ^۳ : عدنگ^۳ بود .

غَوْکْ : بزغ باشد . [سنائی گفته :]^۴

اندر این بحر بی کرانه چو غوک

دست پایی بزَن چه^۵ (دانی بوک)^۶

غَسَاکْ : کنده باشد و فرغند^۷ .

غَرَدَنَگْ : بانگ نرم و نوحه باشد . (نخ) : گریه به آوا باشد .

فَلْکْ^۸ : آسمان است .

۱ - در اصل : غارشنگ، که از فرهنگها اصلاح شد . در مجمع الفرس

گوید : معنی ترکیبی این لغت : « گاو تند کن » است ، چه غاو ، گاو باشد و شنگ تند و تیز کننده .

مرد را نهمار خشم آمد از این غاو شنگی را به کف کردش گزین
(طیان - لغت فرس)

۲ - غالوک : گلوله و مهره کمان گروهه را گویند ، خواه از سنگ

باشد و خواه از گل ساخته باشند . و کمان گروهه را نیز می گویند . و نیز رجوع شود به مقدمة الادب و المرقاة .

۳ - ← عدنگ .

۴ - نام شاعر از پاورقی صحاح الفرس است .

۵ - اصل : چو .

۶ - عبارت [دانی بوک] از پاورقی صحاح الفرس اضافه شد .

۷ - ← فرغند ، و فرغند .

۸ - در مقدمة الادب : « فلک - ... چرخ ، سپهر . » ، این کلمه تازی

است .

- فرزنگ^۱ : چوبی است که گازران بدان جامه شورند .
 فَمَلَك : تیر بدخشان بود ، دو شاخه .
 فَرَاشْتَرُكُ^۲ : پرستو بود ، به تازی صنونو گویند .
 فرادندك^۳ : نیز پرستو بود .
 فَرَهَنْگَك : دانش باشد .
 كَرَكُ^۴ : جانوری است بزرگ در هندوستان .
 كاواك : میان تهی بود^۵ .

- ۱ - آندراج : فدرنگ آورده است و نیز فدوند . در کشف اللغات ، تحفة الاحباب ، صحاح العجمية و اقنوم عجم - از نسخه های خطی آستانه - فدرنگ است . در فرهنگ های موجود ، فزنگ به نظر نرسید .
- ۲ - این لغت در برهان به صورت : فراستوك ، فراشترو ، فراشتروك ، و فراشتك آمده است . در پاورقی گوید : در اوراق مانوی *prstwg* . در تفسیر سوراآبادی چاپ عکسی بنیاد ص ۱۱۶ فراشته است . در فرهنگ پنج-بخشی عکسی کتابخانه مرکزی به شماره ۶۶۰۵ گوید : فراشتك ، فراشتك است گویی در فراشتك « را » زیادت کرده اند . در مقدمه الادب زمخشری : خطاب - فراستوك ، فراستوك ، فراشتك ، فاشترك ، پرستو ، فراشتو پرستك ، پالوایه . ج ، خطا طیف . در تفسیر کمبریج ج ۲ ، ص ۳۵۲ : فراشتوك .
- ۳ - این لغت در فرهنگ های موجود به نظر نرسید ، ظاهراً مصحف است .
- ۴ - در برهان : کرگ - باکاف فارسی در آخر ، کرگدن را گویند و آن جانوری است معروف در هندوستان شبیه به گاو میش و برسر بینی شاخی دارد .
- ۵ - بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
 شگفت نیست از او گر شکمش کاواک است
 (لیبی - لغت فرس) .

کاک : به لغت ماورالنهر ، مرد باشد^۱ .
کَرَاک (فخ) کواک : مرغی است دم دراز ، سیاه و سپید و در کنار رودها
بود .

کوک^۲ : کاهو بود ، به تازی خس^۳ گویند .

کیک و کاک : مردمک چشم را گویند .

کِکک : قلم بود ، مستعار است ؛ در اصل نی را گفته اند .

کُوئَنک : به معنی کَنگک بود یعنی حیز و مخنث . سوزنی گفت :

کو لَنگک پیش تو چو نهد نافه بر زمین

(فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگک)^۴

کَنارَنگک^۵ : صاحب طرف^۶ بود . (نخ) : مرزبانش نیز گویند . (نخ) :

شحنگان و طرف نشینان .

گَنگک : به فتح کاف به چهار معنی بود : ۱ - بهارخانه است^۷ .

۲ - شهری است به ترکستان و جزیره (ای) نیز هست .

۳ - رودی^۸ است اندر هندوستان . ۴ - حدب که (بر) پشت

۱ - از جفاهای آن بت چالاک سوخت بر حال من دل زن و کاک

(مجمع الفرس)

۲ - در مقدمه الادب : خس - کوک ، مارول ، کوک مارول ، کاهو .

۳ - مصراع دوم از فرهنگ رشیدی است .

۴ - پهلوی *kanarang* ، و آن در عهد ساسانی ، عنوان مخصوص

مرزبان ناحیه « ابر شهر » است که کرسی آن نیشابور بود ، (پاورقی برهان) .

۵ - اصل : طرب .

۶ - بهارخانه : بتخانه را گویند ، چه بهار به معنی بت هم آمده است ،

(برهان) .

۷ - در اصل : روزی ، است .

مردم بود .

- کِنَک : به کسر کاف ، به دو معنی بود . ۱ - مواجر را گویند^۱ .
۲ - امرد بزرگ را نیز گویند . شعر^۲ :

همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش

کنون که کنگ شدی و بر آوری کنگ

کابوک^۳ : دو گونه بود : جای مرغ خانگی بود . چیزی بود مانند
زنبیلی از میانه خانه بیاویزند ، تا کبوتر در آنجا بچه کند^۴ .

کلیک : احوال را گویند ؛ یعنی کژ چشم . لوج .

کاونجک (نخ) کاونجک : خیار سبز بود . (نخ) : خربزه نا رسیده
باشد .

کیک^۵ : احوال بود .

کالاک^۶ : مبارز باشد .

۱ - آجرت المرأة : مباح کرد زن ، خود را به مزد ، (منتهی الارب) .
در تاریخ بیهمی : میکائیل بدانجا اسب بداشته بود ، پذیره وی آمده ، وی را
مواجر خواند و دشنامهای زشت داد ، (چاپ دکتر فیاض ، ص ۱۸۶) .
۲ - این بیت بدون ذکر شاعر در لغت فرس ، چاپ عباس اقبال ، نیز
آمده است .

۳ - در مجمع الفرس : کابوک و کابک و ← برهان .

۴ - تو پروریده کابوک آسمان بودی

از آن قرار نکردی در آشیانه پست

(انوری - مجمع الفرس)

۵ - اصل : کیک ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۶ - در فرهنگهای موجود : کالاک به نظر نرسید ، لیکن این کلمه از

« کال = کار + آک » درست شده است به قیاس با کالیجار و باکارزار . و

گاو رَنگک^۱ : به معنی گاو سار بود .

لاک [و] لك : سرخ بود .

لك و پاك : به معنی تگک و پوی بود . دیگر بقال رالك و پك فروش گویند .

لك : [دو] ز مر باشد^۲ .

مغاك : گو باشد در زمین ؛ لان نیز گویند .

ملك^۳ : کلول باشد .

مدفك : آن چوبك است که درِ خانه‌ها ببندند و غلق^۴ تمام بسته -

→

المقدسی ص ۱۳۳، بلکار زار با نسخه بدل با کارزار ← یادداشتهای قزوینی، ج ۶ ص ۱۹۰ ذیل ابو کالیجار . توضیح اینکه کار در پهلوی به صورتی : نوشته می‌شود که کار و کال - هردو - خوانده می‌شود . بنابراین مانند کلمات دیگر با پسوند «آک» که پسوند نسبت و اتصاف است ترکیب می‌شود مثال : فراك ، فغاك ، سوزاك و ... ← واژه نامهٔ مینوی خرد ص ۱۸۸ و واژه نامهٔ بندهشن ص ۲۲۹ . کسروی نیز در زبان پاك گوید : آك ؛ این پسوند ، معنی « آنچه کنند » را رساند ، ص ۴۲ .

۱ - اصل : گاو رنگ - که از فرهنگها اصلاح شد .

بیامد خروشان بدان دشت جنگک به جنگک اندرون گرزۀ گاو رنگک (فردوسی - لغت فرس)

۲ - اصل : « زمر » است که ما از فرهنگ معیار جمالی ، آن‌دادرست -

کردیم و در آنجا چنین است : « لك - آن دارو باشد که کارد به آن در دسته محکم شود ، و آن را دوژمر گویند ، در نسخهٔ دیگر : دوز نیز گویند » .

همچنین است : تحفة الاحباب . در لغت فرس : لك - دوژ ... ص ۲۸۳ .

۳ - در پاورقی لغت فرس : ملك - دانه‌ای است چون ماش و بعضی

کلول خوانند . ص ۲۵۳ .

۴ - غلق : کلیدانه و هرچه بدان در را ببندند ، (ناظم الاطباء) .

شود ؛ آن چوبك در نشانهٔ كليدان افتد و غَلَق باز پس نيايد و
 بي كليد گشوده نشود . سوزنی گفت :
 ايمان كليد جنّت و در بي مدنك ني
 دندانهٔ نياز گشايندهٔ مدنك .

مَنَّك مَنَّك : راه زن بود و دزد و حرامي ^۱ .

مَنَّك : قمار بود . [قريع الدهر گويد :] ^۲

نشكيبند ز لوس و نشكيبند ز فحش

نشكيبند ز لاف و نشكيبند ز منك

مَنَّجَك : آن بود كه مشعبدان قلم و چيزها را بر جهانند ^۳ .

مِفْلَاك ^۴ : تهی دست و درویش بود .

مَك : مكيدن بود به تازی مَصّ گویند .

۱ - ← شنگك و شنگل و منگل .

۲ - نام شاعر از لغت فرس است .

۳ - به منجك جهانندی مرا از درت

بهانه نهادی تو بر مادرت

(منجيك - لغت فرس)

۴ - در مجمع الفرس آرد : « مفلاك - به معنی تهی دست و درویش

و حقیر و پریشان باشد ، مثالش جمال الدين عبد الرزاق گوید :

به قسمت است مقادير رزق ، نز جهد است

دليلش ، ابله مرزوق و زيرك مفلاك

این لغت اگر چه عربی ماناست اما به کتب عربی رجوع کردیم نبود .

در پاورقی برهان گوید : این کلمه بر ساختهٔ ایرانیان است که ظاهر آژتر کيب

« فلکزده » فلاکت و از آن مفلاك ساخته اند و امروزه به این معنی مفلوك گویند

و نیز ← رشیدی .

- مَجَاجَنَكْ : کیری بود از ادیم ، سعتریان^۱ به کار برند .
 مَرَجَاوُكْ^۲ : دانه سیاه باشد به میان کافور .
 مَجْرَنَكْ^۳ : سخره و بیگار بود .
 نِیْرَنَكْ : مکر و حیل بود .
 نَوُكْ^۴ : سرقلم و سر تیغ را گویند .
 نِغُوْشَاكْ^۴ : مذهب گبران است .
 نِغَاكْ^۵ : ابله بود ، حرامزاده را نیز گویند .
 نَارَنَكْ : نارنج بود .

۱ - سعترباز : زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند ، و آن چرمی است که به صورت وهیث آلت تناسل دوخته اند ، (برهان) .
 و نیز پاورقی آن ← ص ۱۱۴۰ .

۲ - در فرهنگ‌های موجود به دست نیامد ، در پاورقی لغت فرس گوید:
 « این لغت در هیچ يك از نسخ دیگر نیست و مثال هم ندارد » . این واژه در برهان
 مرجمک (= مرجومک) - مرجو . در مقدمه الادب زمخشری : مؤو . در
 المرقاة : میجو ، در زبان مردم اسفرااین و جوین : موجو به کار می رود .

۳ - اصل : محرك .

چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مگرگ
 (بوشکور - لغت فرس)

در تفسیر نسفی : مچرك . در تفسیری بر عشری از قرآن مجید : بچرگ

است .

۴ - در پاورقی برهان : اصل کلمه نغوشاك ، *niyōshagh* از نغوشیتن
 (= نیوشیدن) است که به معنی شنونده و مستمع می باشد و همین کلمه است
 که عرب آن را به سماعون ، ترجمه کرده است و آن پائین ترین (پنجمین)
 طبقه از طبقات مانویان بود . (نقل به اختصار) و نیز ← نغوشا .

۵ - ← یغاك . در پاورقی برهان : نغاك ، مصحف فغاك است .

نیم لنگ : کمان دان باشد . فرخی گفت :

به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او

فلک در گردن آویزد ، شغاه و نیم لنگ او

نَشَك : چهارگونه بود : اول درخت انار باشد . ۲ - درخت ناژ

باشد . ۳ - عدس باشد . [منجیک گفت :]^۲

آن کوز سنگ خارا ، آهن برون کشد

نشکی^۴ ز کف^۵ او نتواند برون کشید^۵

۴ - جزوی بود از کتاب گبران و سورت سورت بود ، آنرا

جزء خوانند .

نَمْتَك^۶ : میوه‌ای باشد ، چند آلوچه ، ترش بود و سرخ ، و بردشت

۱ - ← شغا .

۲ - با مراجعه به فرهنگ نامها ، چنین به نظر می‌رسد که مؤلف معانی

نَسَك و نَشَك را درهم آمیخته است . زیرا در صحاح الفرس لغت فرس اسدی

چاپ اقبال و چاپ دکتر دبیر سیاقی و مجمع الفرس : نَشَك را به درخت نار ،

ناژ ، ناژ ، نوژ معنی کرده‌اند و نَسَك را به معنی عدس و هم جزوی از کتاب

گبران دانسته‌اند . اما چون تبدیل « س » به « ش » به آسانی انجام می‌گیرد ،

لذا از اصلاح و تغییر متن صرف نظر کردیم .

۳ - نام شاعر از صحاح الفرس است .

۴ - در لهجه کردی اسفرائین : « نَسَك » با یاء کشیده ، به معنی عدس

است . ← مرجاموك .

۵ - مصراع دوم در صحاح الفرس : نشکی ز کف تو ...

۶ - در صحاح الفرس : « نَمْتَك - به فتح نون و سکون تاء و کاف ،

ز عرور باشد و آن میوه‌ای است کوچک و سرخ که از درخت « گیل » روید ،

قریع الدهر گفت :

روید؛ به تازی ز عرور^۱ گویندش .

نشتاك^۲ : آبی بود که چون برنج تخم در زمین اندازند و آب کارند با سر شود . از آنجا برکنند ، و در زمین های دیگر می نشانند آن آب که در آن زمین اول بماند آن را نشتاك گویند ، به زبان مازندرانیان . فردوسی گفت در جنگ مازندران :

به نشتاك و پوتو بیوروده مرد

کجا پای دارد به روز نبرد

وِيك^۳ : همان معنی دارد که به تازی وِیْک^۴ .

→

گروهی اند که ندانند باز ، سیم ز سرب

همه دروغزن و خر بپاوند و خیره سراند

نمتک و بسد ، نزدیکشان یکی باشد

از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند

۱ - ز عرور : یعنی اذرف ، انواع است ؛ يك نوع را به خراسان الح گویند ، (الاغراض الطبية ، چاپ بنیاد ص ۵۹۱) . و نیز ← الابنية و المرقاة و نیز برای نام علمی و انواع آن رجوع شود به مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی تهران سال ۱۶ شماره اول و دوم ، ص ۱۳۵ .

۲ - واژه نشتاك و پوتو (= پوتو در مقدمه کتاب) را ، جایی پیدا نکردم و مقصود مؤلف معلوم نشد چیست ؟ ← مقدمه کتاب .

۳ - در لغت فرس : و يك را به فتح اول آورده ؛ لیکن در بیت شاهد ، و يك را با نيك قافیه کرده است مانند :

ماده گفتا هیچ شرمت نیست و يك چون سبکساری نه بد دانی نه نيك و همچنین در باورقی برهان بیتی از شاهنامه آورده شده است که « و يك »

و « نيك » هم قافیه شده اند . و نیز ← مجمع الفرس .

۴ - در مقدمه الادب : و یحک ، و یلک ، و ییک - وای بر تو .

وَرَّكَك : مرغی است ، مردار خوار بزرگتر از باز .

وَدَّكَك : به دو معنی بود : [۱ - به معنی تهی و خالی است .]^۱

[۲] - درویش باشد . سوزنی گفت :

ما از شمار آدمیانیم سنگ دل

از معصیت توانگر و از طاعتیم ونگ

هَزَاك^۲ : ابله بود که فریفته شود .

هَبَاك^۳ : تاراك سر بود ، یعنی میان سر .

هَرَنَك^۴ : به معنی مدننگ بود ؛ یعنی دندانۀ کلیدان .

هَنْك : زور بود^۵ و آهننگ به چیزی کردن .

هَزَاك^۶ : نادان بود :

هَبَاك^۷ : میان سر باشد .

۱ - معنی اول از قلم افتاده بود، لذا ما از مجمع الفرس و برهان اصلاح -

کردیم ، در اصل چنین بود که : ونگک : به دو معنی بود ، درویش باشد .

۲ - ← هَزَاك و هزال .

۳ - ← هَبَاك .

۴ - در فرهنگ های موجود این لغت به نظر نرسید ، ظاهراً مصحف

مدننگ است ← مدننگ .

۵ - ز هَنَك سپهدار و چنك سوار نیامد دوال كمر پایدار

(فردوسی - پاورقی برهان)

۶ - ← هَزَاك و هزال .

۷ - در برهان : هَبَاك و هَبَاك ، در پاورقی آن : هَبَاك . ← نسخه ما ،

هَبَاك .

یکی گرز زد ترك را بر هَبَاك كز اسب اندر آمد همانگه ، به خاك

(فردوسی - لغت فرس)

هَشَنَگْ^۱ : مردم بی سر و بن باشند .

یَغَاک : به معنی نغاک^۲ بود .

یُوَزَک^۳ : سگگ توله بود به ترک ، و این سگگ به بوی ، شکار کند و جانور

را از سوراخ و میان نی و خاشاک بیرون کشد .

یَشَک : دندان بزرگ بود از آن ددان^۴ .

۱ - ← به توضیح باورقی برهان راجع به هشننگ و نیز ← به شرح
ما ، ذیل لغت خشننگ .

۲ - مصحف فغاک . ← نغاک .

به ذیل حشمت و دوات نمی رسد هرگز

قبای جاه تو را دست کید خصم فغاک

(منصور شیرازی - مجمع الفرس)

۳ - اصل : یوزک، و نیز ← یوز .

در دم اژدها ویشک پلنگ

۴ - بسپاریم دل بجستن جنگگ

(عنصری - لغت فرس)

باب الام

۱- اسْبَعُول : بزر قطونا بود^۱ .

۲- آخال : سقط بود از هر چیز افکندن .

۳- اَدْتَمَّتَال : بیمارناک بود^۳ .

۴- آغال : تضریب بر چَرْدَك^۵ .

۱ - در الاغراض الطيبة : بزر قطونا - اسپغول است ، او را سپیوش گویند ... ص ۶۱۴ . و نیز الابنية . رشیدی : اسپغول ، اسپوش ، اسفیوش ، سپیوش و سفیوش آورده ، و گفته است که : « هر پنج لغت ، گیاه معروف ؛ زیرا که شبیه به گوش اسب ، و غول گوش باشد ، به اصفهان اسپرزه و به تازی بزر قطونا گویند ... » . در مقدمة الادب زمخشری : بزر قطونا - تخم اسپغول . ج ۱ ، ص ۷۹ . در صحاح الفرس گوید : اسپغول - تخم بروشه و بزر قطونا بود ؛ یعنی اسپیوش ، بهرامی گفت و آن را به کیک نسبت کرد: بهروز کرد نیارم به هیچگونه مقام از آن که خانه پر از اسپغول جانور است ۲ - در اصل : آخال .

۳ - ز خان و مان قرابت به غربت افتادم

بماندم اینجا بی ساز و برگ و انگشتال

(ابوالعباس - لغت فرس)

۴ - اصل : آغال .

۵ - چَرَبَك : دروغ راست مانند باشد که درحق کسی گویند، (برهان).

- پِل : پاشنه پای بود^۱ .
- پِشْعُول^۲ : مردی بود حریص به طمع . (نخ) : مرد جلد را گویند .
- بِشِل (نخ) پِشِل (نخ) بِسِل : آویختن بود؛ گویند درپشل یعنی در آویز .
- پِیخَال (نخ) تِیخَال^۳ : سرگین مرغ باشد به تازی ذرق گویند^۴ .
- پَرغُول (نخ) دَرغُول : گندم نیم نیم کرده بود ، عامّه بلغور گویند .
- پَرُول : شتالنگک باشد .
- بِسْمِل^۵ : نیم کشته را گویند .

۱ - دریغ این بر و برز و بالای تو رکیب درازو پل پای تو
(فردوسی - رشیدی)

۲ - در پاورقی برهان : به (پیشوند) + شکول . ← کلندره .

۳ - اصل : بیخال . در پاورقی برهان گوید : مرکب از پیخ + آل
(پسوند شباهت) . در برهان گوید : تیغال بر وزن قیفال - آشیان جانوران
را گویند و به این معنی به جای حرف ثالث ، خای نقطه دار هم به نظر آمده
است . و نیز ← ناظم الاطباء .

۴ - در اصل : به فتح اول و ثانی ضبط است لیکن در منتهی الارب
به سکون ثانی آمده است و نیز المصادر زوزنی .

۵ - در این نسخه ، صحاح الفرس ، تحفة الاحباب اوبهی ، اقنوم عجم
و معیار جمالی خطی آستانه : بسمل را به نیم کشته معنی کرده اند ؛ لیکن از
بررسی فرهنگها و تفاسیر کهن فارسی چنین برمی آید که خود کلمه بسمل معنی
نیم کشته را نمی دهد و حتی به مذبوح و کشته هم معنی کردن خالی از مسامحه
نیست . همچنان که صاحب مجمع الفرس و برهان قاطع ، این کار را کرده اند .
چون این کلمه تراشیده شده و منحوت از : بسم الله الرحمن الرحیم و به معنی
بسم الله گفتن است . و مردم مسلمان در موقع ذبح کردن ، بسم الله می گفتند . کم کم
بسمل کردن - بصورت فعل مرکب - جای ذبح کردن و کشتن حیوانات را
گرفته است ؛ یعنی ذبحی که بر طبق اصول شرعی انجام گرفته باشد . بنا بر این

- كُنْبَل : حيله و مکر بود^۱ .
 قَوِيل : پیش پیشانی باشد و اصلع را نیز گویند .
 قَخَجَل^۲ : نشکنج بود .
 قَشْبِيل^۲ : شست^۳ ماهی باشد .
 قَتِيل : مرد نوجوان باشد ، که هنوز خطش در نیامده باشد .
 قَاوَل : گاو جوانه باشد که هنوز کار نکرده بود .
 قَل^۴ : بلندی را گویند .
 چال : مرغی بود چند زاغی .

→

کلمه بسمل به معنی کشته و نیم کشته خالی از مسامحه و مجاز نخواهد بود .
 و در ادب فارسی بیشتر به صورت فعل مرکب به کار رفته است مانند :

گفتی کمت به غمزه بسمل بسم الله اگر شتاب داری

(خسرو - معیار جمالی)

آن گاو را آنجا بسمل کنند، (تفسیر کمبریج ، ص ۱۵۸ و چند مورد

دیگر) . و ← لسان التنزیل ، ص ۹۴ . و تفسیر نسفی .

۱ - ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی

هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند

(کسائی - لغت فرس)

۲ - ← نشیبل و نخجل . ظاهراً تشبیل و تخجل مصحف است .

۳ - اصل : سست . در فرهنگ میرزا ابراهیم - نسخه خطی آستانه -

گوید : نشیبل به کسر ، قلابی که ماهی گیرند . عبد الوسع جبلی گوید :

ز تیر و نیزه او دشمنان هراسانند

چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشیبل

۴ - پاورقی برهان گوید : به این معنی با تشدید دوم عربی است و جمع

آن تلال و تلول ...

- چَشْمَاغِيل : به خشم به گوشهٔ چشم نگریستن باشد^۲ .
 خَوْهَل : کژ بود ، یعنی غیر راست .
 خَرَجَال^۳ : مرغی است بر شکل بطّ بزرگ^۴ .
 خَرَطَال^۵ : پوست گاو بزرگ باشد .
 دَاهِل و دَاهُول : علامتهاست که بر زمین کنند و دام بگسترانند ، که
 نخجیر از داهل بترسد و در دام افتد .
 دَفْعَل^۶ : ابله و بی آرام بود .
 رَطَل^۷ : جام را گویند .

۱ - در اصل : بخشم بکوبنده چشم .
 ۲ - در فرهنگ پنج بخشی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی : چشم‌اغیل
 به گوشهٔ چشم از خشم نگرند . در فرهنگ تحفة الاحباب : چشم آغل و آغل
 آمده است و این بیت را به عنوان شاهد آورده :

نرمک او را سلام کردم ، وی کردسویم نگه به چشم آغیل
 (حكاك)

۳ - اصل : خرچال ، که از لغت فرس اصلاح شد .
 ۴ - در مقدمهٔ الادب : جباری به معنی خرچال آمده است . در مجمع-
 الفرس و تحفة الاحباب آمده است که : خرچال - مرغی باشد کبود قام که
 بیشتر در آب باشد .
 ۵ - خرطال ، معرب آن قنطار است . ← برهان و نیز در المعرب
 جوالیقی آرد : و أحسب أنه معرب .

۶ - اصل : دنکل ، که از صحاح الفرس و لغت فرس اصلاح شد .
 ۷ - رطل : لغت تازی است و به معنی پیمانۀ نیم منی می باشد . ←
 مقدمهٔ الادب زمخشری . در المرقاة : الرطل - صدوسی در مسنگ ، و برای
 اختلاف وزن رطل در مکان‌های مختلف رجوع شود به سفرنامهٔ ناصر خسرو ،
 (ص ۷ - ۸ - ۱۲) . در شرح سودی بر حافظ ، ذیل بیت :

- زال : پیر فرتوت بود ، پدر رستم [را] زال جهت آن خوانند که چون در وجود آمد موی او تمام سپید بود .
- زَنَدَواف^۱ : هزار دستان^۲ باشد .
- سَفال^۳ : دو گونه بود : یکی گل بخته چون کوزه و دیگر .
- دیگر استخوان جوز و فندق و پسته و مانند آن^۴ .
- سَنَکُل مَنَکُل : به معنی ملنگ و منگک^۵ بود .
- شال : گلیمی بود کوچک پشمین .
- سَنَکُل : مردم بی سروبن را گویند .
- غُول^۶ : شبگاه گوسفندان و چهار پایان بود . دیگر گویند: حیوانی

→

- رطل گرانه ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
گویند : در اصطلاح شعرا قدح نیم منی را رطل گویند . در صحاح الفرس:
رطل - بکسر راء جام شراب باشد .
- ۱ - لغت زندواف تکرار شده است ← باب الفأ .
- ۲ - در مقدمه الادب : عندلیب - بلبل ، هزار دستان آمده است .
- ۳ - این ضبط اصلی است ؛ لیکن در لغت فرس به کسر اول است .
- ۴ - تو مغز میوه خوش شیرین همی خوری

ویشان سفال بی مزه و برگک می چرند
(ناصر خسرو - مجمع الفرس)

۵ - ← منگک ملنگک .

۶ - در منتهی الارب آورده است : غول - دیوی است مردم خوار یا جانوری است که آن را عربان بدیدند و شناختند و تأبط شراً وی را کشت ..
برهان گویند : در عربی نوعی از جن و دیو است ، که در شعاب کوه ها و جاهای دور از آبادانی می باشند و به هر شکل که می خواهند بر می آیند و مردم را از راه می برند .

←

است به صورت آدمی در بیابانها باشد ، به شب مردم را از راه برد .

غمال : غلتیدن بود .

کوپال : گرز^۱ بود .

فتمال : [گویند]^۲ زیره فتمال [بود] ؛ یعنی باز هم گسستن و بر دریدن و از هم بشکافتن چیزی بود .

فرغول^۳ : تأخیر بود در کارها .

گول^۴ : جاهل و نادان و بلید طبع بود .

کلال : چکاد [بود] از بالای پیشانی .

کوقوال^۵ : دزدار قلعه بود .

→ در تهذیب اللغة، خطی آستانه - تحریر ۴۵۱ از ابو منصور هروی -

این بیت از شمر نقل شده است :

فلمست بأنسان فی نفع عقله و لکنها غول من الجن سمع

که در زبان عربی نوعی از جن است .

غول بر خویشتن از خضر نهاد نام چه سود

که خدایش به سرچشمه حیوان نبرد

(خاقانی ، دیوان به تصحیح دکتر سجادی ص ۵۸۶)

۱ - در اصل : کوز .

۲ - دو کلمه « گویند » و « بود » از لغت فرس اضافه شد .

۳ - در اصل : فرغون که از فرهنگها اصلاح شد . در تفسیر پاک چاپ

بنیاد : که خداوند تعالی از کرده های شما فرغول کار نیست ، ص ۲۲ .

اگر دولت ابد باید مکن اندر دعای شه فرغول

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۴ - در اصل : کول ، که از برهان اصلاح شد .

۵ - در برهان گوید : این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده اند

چه کوت به هندی قلعه است . و نیز ← مجمع الفرس .

- کاچال^۱ : آلات خانه باشد از هرلونی^۲ .
 مَول : درنگ کردن بود . گویند : ممول ؛ یعنی درنگ مکن .
 ماکول : سه گونه بود : ۱ - گلوبند بود . ۲ - گلوبنده^۳ .
 ۳ - مردی قوی اندام و کارکن باشد .
 مَلا و مالا مال^۴ : پر باشد .
 مَنَدَل^۵ : خط بود ، که معزّمان کشند جهت عزیمت کردن .
 مَل : نبید بود .

- ۱ - در نسخه‌های لغت فرس ، برهان و مجمع الفرس : کاچال و کاچار آمده است . در تحلیل اشعار ناصر خسرو : کاچار :
 در طلب آنچه نیاید به دست زیر و زبر کردی کاچارخویش
 (ص ۲۳۸)
 در فرهنگ قواس چاپ نذیر احمد هم ، کاچال است .
 ۲ - اصل : هرکونی .
 ۳ - فرهنگ نویسان این لغت را به دو صورت : ماکول و مالول ضبط کرده‌اند و هم به معانی مختلف . فرهنگ مجمع الفرس گوید : ماکول - گلوبند است مثل رسن و غیره ، مثالش شمس فخری فرماید :
 بهر ماکول تا به کی داری حلق جان را ز غصه در ماکول ؟
 و در نسخهٔ وفائی به معنی اکول بسود ؛ یعنی پرخوار و به این بیت متمسک شده :
 قلبه کردم دوش و آوردم به پیش تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ
 (عنصری)
 رشیدی بعد از آنکه اختلاف را بیان می‌کند ، در پایان گوید : حاصل آنکه در این لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده‌اند ، والله اعلم . و نیز ← صحاح الفرس ، برهان ، تحفة الاحباب .
 ۴ - ظاهراً : ملامال و مالامال .
 ۵ - امروز در لهجهٔ جوین و اسفرائین متر گویند .

- مَرَعُول : زلف پیچا پیچ بود که در اصل جمع بود .
 نال : نی باشد و از آن نیزه‌ها بیش کنند .
 دَهال : درخت خرد باشد ؛ نو نشانده .
 نَخَجَل : به معنی نخجل بود^۱ .
 نَشَبِيل : به معنی تشبیل بود^۲ .
 نَخَجِرِوَال^۳ : نخجیر انگیز بود .
 وِیل^۴ : ظفر باشد و هنگام یافتن کاری بمراد .
 هَزال^۵ : ابله را گویند .
 هَمال^۶ : همتا و همباز بود ؛ یعنی انباز .

۱ - ← نخجل . در فرهنگ‌های موجود : نخجل ، نخچل ، نخچیل و نخجر آمده است .

از فلک بگذرد به صد تندی
 اگرش گیری از سرین نخچل
 (فخری - رشیدی)

۲ - ← تشبیل . در فرهنگ‌های موجود تشبیل و نشپیل است .

ز تیر و نیزه او دشمنان هراسانند

چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشبیل

(عبد الواسع - مجمع الفرس)

۳ - در اقنوم عجم خطی آستانه : نخجیروان آمده است . در پاورقی

برهان گوید : ممکن است نخجیروال ، مصحف نخجیروان باشد .

۴ - در اصل : دلیل هم خوانده می‌شود .

۵ - هزال : مصحف هزاک یا هزاک است، که در باب الکاف آمده است .

بباید داشت دایم خویش را راست
 نباید بود مردم را هزاکا

(دقیقی - رشیدی)

۶ - اصل : همال و همتا همباز بود .

- هال' : آرامش بود .
 هَيْكَل : بتخانه باشد به پهلوی .
 یال : گردن باشد .
 یَل : مبارز باشد . (نخ) : مرد مردانه را گویند .

۱ - اصل : همال .

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش

وز غلغل بلبل نتوان داشت به شب هال

(فرخی - پاورقی برهان)

باب الميم

- أَنْجَامٌ^١ : آخر کار و عاقبت باشد .
أَوْسْتَامٌ : معتمد باشد .
إِسْتِيمٌ^٢ : آن ریم و خون بود که سر جراحی فراهم آید^٣ ، آن در-
اندرون بماند .
إِرْمٌ^٤ : بوستان .

١ - فرجام .

٢ - ستیم .

٣ - در برهان : استیم - بکسر اول جراحی را گویند ... و نیز: ستیم
بکسر اول و ثانی ، خون و چرک و ریمی باشد ، (برهان) .
ز باد جور و ستمکاری و بلیت من جراحی دل مظلوم را رسید ستیم
(دیوان سوزنی ، ص ٧١)

٤ - در معنی کلمه ارم اختلاف است : بعضی گویند ، ارم پدر عا د است
و بعضی جدوی و عده ای هم گفته اند ارم باغ شداد است که وی پس از
شنیدن نام بهشت ، آن را در سرزمین یمن بنا کرد . لسان التنزیل ، ص ١٩ :
ارم - جد عاد و قبل شهر ایشان و قبل بوستان شداد . تفسیر کمبریج ، ص ٥٩٢
ج ٢ : دیگر ایدون گوید ارم نام آن شارستان است که آن را شداد بن عاد
بنا کرد .

- آذرم^۱ : آن بود که بر دو سوی زین بندند ، نمده زین دوپاره است .
 پندرام : خرّم باشد و جای نَزِه ، مانند باغ و مجلس .
 بهرام : چهار گونه بود : ۱ - روز بهرام از ماه پارسیمان .
 ۲ - اقلیم شام را گویند . ۳ - ستاره مرّیخ بود .
 ۴ - نام شاه بهرام .
 بَجَمَک^۲ (بَج) بَجَمَک : نام ترکان است به ترکی . دیگر : خانه تابستانی بود ، بعضی جعفری^۳ گویند .

→

- در ادب فارسی ، باغ یا چمن با صفا را به باغ ارم تشبیه کرده اند :
 چو لختی در آن دشت پیمود راه
 به باغ ارم یافت آرامگاه
 (گنجینه گنجوی ص ۹)
 و نیز ← کلیله و دمنه به تصحیح استاد مینوی ، ص ۳۱۱ .
 ۱ - این لغت در برهان : به صورت های : آذرم ، اذرم و ادرم آمده -
 است .
 ۲ - این لغت نیز به اشکال مختلف ، در فرهنگ ها ضبط شده است مانند :
 بچکم ، بچکم ، بشکم و پیسکم . و در معنی این کلمه نیز اقوال گوناگون
 آورده اند مانند :
 بچکم : دومعنی دارد ؛ اول نام کرکان است به ترکی . دوم خانه تابستانی
 بود ، (صحاح الفرس) .
 بچکم و بشکم : خانه تابستانی که شبکه کرده باشند و بعضی گفته اند
 ایوان و صفه ... (فرهنگ رشیدی) .
 در برهان ، علاوه بر معانی مذکور : به معنی گرگ هم آمده است که
 به عربی ذئب خوانند .
 ۳ - در لغت فرس چاپ اقبال به جای « جعفری » جفری ، آورده
 که در پاورقی بدان اشاره کرده است : « در اصل : جفری ؟ » ، ص ۳۳۸ .
 بنابراین ، اگر صورت صحیح کلمه در نسخه ماجعفری باشد ، می تواند

←

بِأَدْرَمَ : بیهوده بود ، چون کاری که از او حاصلی نباشد ، بجز
تضییع عمر .

بُدُومَ : مرغی است بزرگ و به شب پرد ، گویند روز کور است .
بِأَفْدَمَ^۱ : عاقبت باشد .

تَهْمَمَ : بزرگ مرد . تَهْمَتِن^۲ بی‌همتا بود به بزرگی جسم و قامت .
فردوسی گفت :

چه گویند گردان که اسبش که برد .

تَهْمَتِن بدین گونه خفت از بمرد^۳

تَمِيمَ : کاروان سرای بود .

→

با معنی «دیگر: خانه تابستانی بود» مربوط باشد ؛ زیرا در منتهی الارب گوید :
جعفری ، منسوباً کوشکی است مر متوکل را نزدیک سر من رأی .

از تو خالی نگار خانه چشم فرش دبا کشیده در بچکم
(رودکی - پاورقی برهان)

که بچکم به معنی کوشک است .

۱ - شکل صحیح این کلمه اقدم است ← واژه نامه مینوی خرد ،

چاپ بنیاد ، ص ۱۴ : *afdom* پایان ...

در مجمل التواریخ والقصص آمده است : بزرگتر پادشاهان ملوک طوایف

آنک اقدم (= پاورقی اقدم) خوانندش . و نیز ← واژه نامه بندهشن ،

چاپ بنیاد ، ص ۲۵ : *afdom* ، واپسین ، آخر .

۲ - در اصل نسخه ، تَهْمَتِن را باشنگرف نوشته ، بعد آن راسیاه کرده اند .

این کار ، شاید بدین جهت بوده است که تَهْمَتِن در اینجا لغت مستقلی نیست ،

بلکه برای توضیح تهم آورده شده است ؛ زیرا کلمه تَهْمَتِن را مؤلف در باب -

النون نیز آورده است .

۳ - در اصل : حیف اربمرد ، که از شاهنامه ، چاپ مسکو اصلاح شد

ج ۲ ص ۱۷۲ .

چشمِ پَنام^۱ : تعویذ بود . [شهید گوید :]^۲

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن

چرا نداری با خود ، همیشه چشم پنام

خَرام : دو گونه بود : یکی رفتنی بود به ناز و کشتی^۳ .

دیگر : به مهمانی بردن بود ، بعد از نوید .

خِیم : سه گونه بود : ۱ - بدخوئی^۴ . ۲ - شکنجه ورود گانی .

۳ - جراحت بود .

خام : یکی ناپختگی بود و آن معروف است . دیگر کمندرا گویند^۵ .

خَلَم : آب بینی بود .

۱ - در برهان : چشم پنام است ، در ذیل گوید : متن برهان صحیح است ، و باز در ذیل پنام آورده است که : پنام - عبارت است از دو قطعه پارچه سفید از جنس پنبه که بر روی دهان آویخته ، با دو نوار به پشت سر گره می‌زنند . زردشتیان ایران آن را رویند نامند ... و از بیت : بتانکارا ... پیداست که مراد همان رویند است ، نه تعویذ . زراتشت بهرام دراداریراف نامه گوید :

بشد بر تخت زر اردای ویراف پنامی بر رخ و کستی اش بر نواف

(نقل به اختصار از ذیل برهان)

۲ - نام شاعر از لغت فرس است .

۳ - کاخ او پر بتان جادوفش باغ او پر فغان کبک خرام

(فرخی - لغت فرس)

۴ - در فرهنگ رشیدی گوید : خیم - بد معنی خوی بد ، و در تحفه

به معنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید :

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم

۵ - باش تا دولت جهانگیرش افکنند بر حصار گردون خام

(شمس فخری - مجمع الفرس)

خَم: کژی بود، در زلف و در چوب و غیره. و اگر کسی پشت
دوتا کند گویند خم آورد، و ایوان را نیز گویند.

خیم^۱: خوی بود. و جراحت را نیز گویند.

داهیم^۲: کلهی بود، به جواهر مرصع کرده، گروهی گویند
تاج بود.

دُخیم^۳: جلاد بود. (نخ): بد خوی^۴ باشد.

دشتم^۵: بنیادی عظیم [و] سخت بود.

دیهیم^۶: تاج پادشاهان بود^۶. [فردوسی گوید:]

که دیهیم شاهی به سر بر نهاد

[جهان را سراسر همه داد، داد]^۷

دُژم: کسی را گویند که اندوهگین باشد.

دم: نفس باشد.

دام: آن آلت بود که نخجیر بدان گیرند.

۱ - خیم: تکرار شده است.

۲ - ← دیهیم.

۳ - پهلوی، *dushxem* بدخوی، (واژه نامه مینوی خرد، ص ۱۵۲).

کزین پس شما را ز من بیم نیست مرا بیوفائی و دُخیم نیست
(فردوسی - واژه نامک)

۴ - اصل: بد خوئی.

۵ - در باورقی لغت فرس گوید: این لغت در هیچ يك از نسخ دیگر

نیست و مثال هم ندارد.

۶ - ← داهیم.

۷ - نام شاعر و مصراع دوم از مجمع الفرس است.

- رام : فرمان بردار بود و نرم .
- رَزْمٌ : جنگ بود .
- رَمٌ : به دو معنی باشد : یکی باد سخت بود . دیگر پوچ بود ؛ یعنی میان تهی^۱ .
- رَمٌ^۲ : درون و بیرون دهان بود .
- رَمٌ : دو گونه بود : یکی : خانه‌ها باشد که در زیر زمین کرده باشند . دیگر : ناخن است و مانند آن .
- سَوْتَامٌ : اندک بود ، به تازی قلیل گویند^۳ .
- سِتَامٌ : ساخت و آلت اسب بود .
- سِیَامٌ : کوهی^۴ بود ، به جانب ماورا النهر^۵ .
- ۱ - معنی دوم برای « زم » در فرهنگ‌های موجود ، به نظر نرسید . لیکن در باورقی لغت فرس ، ص ۳۴۳ گوید : « قبل از آن (یعنی زم) لغتی است به این شکل و تعریف : ذم [کذا] ، پوچ بود ؛ یعنی تهی . نسخه ، پوچ بود ، چنانکه پوست دندان از بیرون و درون (؟) . و در هیچ‌یک از نسخ دیگر و در فرهنگها چنین لغتی نیست » .
- ۲ - در فرهنگ‌های موجود : زم به این معنی است نه زم — زم در لغت‌نامه .
- ۳ - آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد سختم اندک نماید و سوتام (فرخی - لغت فرس)
- ۴ - اصل : کوهی .
- ۵ - سیام : نام کوهی است ما بین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیک است . گویند مفتح خراسانی که او را حکیم بن عطا می‌گفتند ، به زور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی‌آورد ، (برهان) .

- سِبْرَغَم^۱ : از انواع گلهاست .
 سِتِیم : به معنی استیم بود^۲ .
 شِیم : ماهی سپید بود به رود جیحون .
 شِجَام^۳ : سرمای سخت بود .
 شَم : پای افزار بود ؛ یعنی چارق .
 شَم : شمیدن^۴ بود ؛ یعنی پیچیدن^۵ .
 طَارِم^۶ : تاب خانه ، و دیدگاه را نیز گویند .
 غُزْم^۷ : صرّۀ انگور بود که شیرۀ و ثقلش^۸ دروی باشد . (نخ) :

۱ - این واژه به صورت های : سپرغم ، اسپرغم ، اسپرهم ، اسپرم ، سپرم ، شاسپرم ، شاه اسپرغم و شاه سپرهم . . . آمده است ، (برهان) . در ترجمۀ مفردات قرآن : الريحان - ساسپرم . در الاغراض الطیبة ، چاپ عکسی بنیاد : ضمیران - شاهسپرغم . در مقدمۀ الادب : ریحان - سپرم ، شاسپرم ، شاه سفرغم . و : ضمیران - گلستان افروز ، شاهسفرم .

۲ - ← استیم .

۳ - سپاهی که نوروز گرد آورید همه نیست کردش ز ناگه شجام (دقیقی - مجمع الفرس)

۴ - شمیدن : بر وزن و معنی رمیدن باشد و به معنی بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن و ترسیدن . . . (برهان) .

شمیده من در آن میان بادیه زسهم دیو و بانگ های های او

(منوچهری - دیوان)

۵ - در پاورقی لغت فرس گوید : در اصل - پیچیدن ، ص ۳۴۴ . و در لغت نامه آمده است که : گویا مقصود مؤلف از پیچیدن ، روی پیچیدن است که به معنی برگشتن از ، گریختن .

۶ - طارم : خانۀ از چوب ، (مقدمۀ الادب) .

۷ - اصل : عزم .

۸ - ثقل : شاید معرب از تقالة فارسی ، (لغت نامه) .

دانه انگور باشد .

غُرْم^۱ : میش کوهی بود .

غُژْم : خشم باشد .

فَرَجَام : عاقبت و آخر کار بود .

فَخَم^۲ : چادری بود یا گلیمی که نثار چینان بر سر دو چوب بسته باشند ،
تا از هوا نثار ستانند .

فَرَم (فَرَم) : دل‌تنگی و فرو ماندگی به غم بود^۳ .

کَنام^۴ : شبگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد .

۱ - در اصل : عَزْم .

۲ - در برهان : فخم و بفخم ، آمده است و نیز ← مجمع الفرس .
لیکن از ابیات ناصر خسرو چنین برمی آید که فخم به معنی جرعه آب است
نه جز آن :

دل از علم او شد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او يك فخم
(دیوان به تصحیح استاد مینوی و دکتر محقق ص ۶۴)

کسی که جوی روان است ده به باغش در

به وقت تشنه چو تو بهره زانش يك فخم است

(ایضاً دیوان ، ص ۴۰۷)

← (لغت‌نامه دهخدا)

۳ - در برهان : فرم و فؤم است .

رفت برون میر رسیده فرم پخچ شده کوس و دریده علم

(خسروانی - رشیدی)

۴ - ضبط کنام اصلی است ؛ لیکن در برهان و لغت فرس ، بهضم اول

است .

- کالم^۱ : زنی بود که يك شوی کرده باشد^۲ .
- کاوَدَم : بوق کوچک بود ، چون دم گاو . (نخ) : نای رویین باشد .
- کَرَم : اندوه بود .
- کَرَم : چوبی بود پر بند و ریشه ریشه که از سختی و پربندی از وی آلات بسازند از محکمی . سوزنی گفت :
- مانند چوب گز می ورگگ ناک و شوخ ناک^۳
- گوئی که گرز توری در قبضه پشنگ
- کوم : آن سبزه بود که بر کنار حوض روید
- ماتَم^۴ : مصیبت بود .
- نَجْم^۵ : نظام کار را گویند نجم است ؛ یعنی کار بنظام است .

- ۱ - در مجمع الفرس : کالم - زنی باشد که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد .
- ۲ - عروس مدح تو بکر آید از سراچه طبعم
- نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم
(خواجوی کرمانی - مجمع الفرس)
- ۳ - مصراع اول در دیوان سوزنی چاپ دکتر شاه حسینی چنین است :
همچون پشنگ کوژی ، رگگ ناک و شوخ ناک (ص ۹۹) .
- ۴ - ماتم : مأخوذ از تازی است ، (ناظم الاطباء) .
- ۵ - در کشف اللغات خطی : نجم بالفتح - ستاره و وقت معین و وظیفه و گیاه بی ساق . در اصل ، کاتب : ماتم را پس از نجم قرار داده بود ، ما ، برعایت ترتیب مقدم آوردیم .

- نَعام^۱ : زشت نمای و تیره گون و بی رونق بود .
 نِزَم^۲ : آن بخار بود که به تازی ضباب گویند^۳ .
 نتم^۴ : یعنی بی اصل و بی تخم .

۱ - این لغت به صورت‌های مختلف آمده است : در مؤید الفضلاء :
 نعام : در کشف اللغات : نغام و نغام . تحفة الاحیاب : نغام . فرهنگ میرزا-
 ابراهیم : نعام . در مجمع الفرس : نغام - چیزی زشت و تیره گون . به معنی
 اول ناصر خسرو گوید :

چون سیرت و راه دیو را دیدی بگذار طریقت نغامش را

به معنی دوم حکیم دقیقی گوید :

بخیزد یکی تند گرد از میان که روی اندر آن گرد گردد نغام

۲ - ضبط آن اصلی است .

۳ - نزم و بارندگی و ابرسیاه

(شیخ نوری - مجمع الفرس)

۴ - در متن لغت فرس، فتم آمده است ، و در فرهنگ‌های موجود نه فتم

بدست آمد ، نه تم .

باب النون

أَهْوَنُ^۱ : نقب بود .

أَرْغَوَانٌ : گلی باشد سرخ .

أَرْمَانٌ^۲ : رنج بود .

أَهْرَمَنْ : دیو باشد :

إِیرَانٌ^۳ : نام عراق است و عراق در مغرب توران است .

أَخْبِينٌ^۴ : آن خم بود که ماست در او کنند و بززند و روغنش بگیرند

و به ترکی یایوق گویند .

أَخْبِينٌ^۵ : نیزه باشد به زبان آذربایجان .

۱ - مخفف آهون .

حفره زند تا زمین بسازد آهون حور بهشتی گرت ببیند بی شك
(دقیقی - لغت نامه)

۲ - اصل : ازمان .

۳ - در برهان : ایران - ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان
و اهواز و طبرستان و بیشتر از حدود شام را نیز گویند .

۴ - اصل : انبن .

۵ - در فرهنگ‌های موجود : انبن ، مخفف آنبن است که گذشت .

اَنگَلِيُون^۱ : کتاب ترسایان بود .
 آذَرَبَرَزِين : آتشکده است .
 آذَرْمُون^۲ : نوعی است از گلهای که به سرخی زند و بعضی به زردی ،
 و گاوچشم نیز گویند .

۱ - اصل : اینگلیون .

تادم عیسی چلیپا گر شد اکنون بلبلان

بهر انگلیون سرائیدن به انگلیون شدند

(حکیم سنائی - مجمع الفرس)

در برهان قاطع گوید: انگلیون - نام کتاب نصاراست که انجیل عیسی باشد و نام کتاب مانی نقاش هم هست ، و دیبائی نیز بوده است هفت رنگ ، که هر هفت رنگ در آن ظاهر می شده . گویند این لغت هرجا که با عیسی و صلیب و چلیپا مذکور می گردد ، مراد از آن انجیل است و جائی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می شود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد . پاورقی برهان : در ترکی *anglion* هم ریشه انجیل .

۲ - در این لغت عقاید و آراء مختلفی گفته شده است . اکنون برای

روشن شدن مطالب احوال بعضی فرهنگ نامه ها را ذکر می کنیم :

الف - فرهنگ رشیدی : آذرگون - گلی است آتش رنگ که به عربی آذریون و به خراسان همیشه بهار ، و به شیراز خیری ، و گاوچشم گویند . و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانهاش سیاه باشد .

ب - صحاح الفرس : آذرگون و آذریون - نوعی است از گلهای که به سرخی زند و بعضی به زردی و گاوچشم نیز خوانند .

ج - مجمع الفرس : آذریون - گل خیری باشد . . . در خراسان همیشه - بهارش گویند و شیرازیان خیری و گاوچشم خوانند . .

و - الابنیه : بهار را ، عین البقر خوانند ، (ص ۶۷) .

دُوكان^۱ : رحم بود ؛ یعنی زهدان .
 دروشنان^۲ : امت بود .
 بَرَزَن : محلّه بود .
 پَرَن : پروین بود .
 پَرُکیمان : حریر منقّش بود .
 بادخُون^۳ (نخ) بادخُون : جای گذار باد بود ؛ خواه فرود بود و خواه
 چون منظره که در او باد سختِ سخت ، بزد ؛ هر دو را
 بدین نام خوانند .

→ ز - الاغراض الطیبة: بهار - نباتی است نیکو او را به شهر من گاوچشم گویند و شکوفه او زرد است ، (ص ۶۱۵) .

و ← کلبه و دمنه چاپ مینوی، ص ۱۶۹، شرح . و ← دائرة المعارف
 الاسلامیة ج ۱ ص ۵۶۸ . و برای نام‌های فرنگی آذرگون ← مجله دانشکده ادبیات
 و علوم انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم شماره اول و دوم ص ۱۳۸ .
 ۱ - در تحفة الاحباب و کشف اللغات : بوکان و در معیار جمالی به
 تصحیح دکتر کیا : بوکان و در شرح پاورقی آن بوکان است و در برهان : بوکان
 و بوکان و صحاح الفرس : بوکان .

۲ - در برهان به صورت‌های : برپروشان، بروشان، بروسان و پروسان، نیز
 آمده است . در پاورقی برهان گوید : این کلمه در پهلوی - *warwishnikān*
 به معنی مؤمنان و گروندگان است . بر روی سکه‌ای که در دارابگرد فارس ،
 به نام عبدالله بن زبیر ، به سال ۶۵ هجری ضرب شده این جمله پهلوی ثبت
 شده : *Apdula Amiri - Wrwishnikan* یعنی عبدالله امیر المؤمنین .

در لغت فرس : برروشان آورده است و شاهد آن این بیت دقیقی است:
 شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی بردادار برروشان را
 ۳ - در برهان : بادخان ، بادخن و بادخون .

- دَرَمایُون^۱ : نام آن ماده گاوی است که فریدون را شیر می‌داد .
 چَلَنَدین ، چَلَمَدین : پیرامن در بود و به زبان ما چهارچوبه خوانند .
 دادِ بَرین و بادِ بَرین : باد صبا بود .^۲
 بادِ فَروزین (نخ) بادِ فَروزدین : باد دبور .
 چَهَلدوان : امیری بود که به مردی و سپاه ، کسی از او بیشتر نباشد .
 دَخشان (نخ) دَخشان : گدازان و لرزان باشد .
 بازِ خَشین^۳ : بازی بود سپیدفام کبودگون .
 دَهَرمان : یاقوت سرخ بود . (نخ) : خایه دیسه و بط نیز گویند .^۴
 بَرزین^۵ : آتشگاه گبران بود^۶ ، دیگر نام پهلوانی است .
 فردوسی گفت :

- ۱ - در واژه نامه بندهشن، ص ۱۰۲ : برمایون - برادر فریدون است.
 ۲ - در برهان : باد برین - باد صبا را گویند و آن از مابین مشرق و شمال وزد و بعضی باد دبور را باد برین گویند .
 ۳ - ← خشین و خشینه .
 ۴ - در اصل : «خایه دیسه»، بی نقطه است و عبارت «و بط نیز گویند»، گویا مربوط به یکی از معانی « باز خشین » می باشد ؛ زیرا خشینه : به معنی مرغابی آمده است .
 ۵ - ضبط برزین اصلی است ؛ لیکن در برهان به فتح اول است .
 ۶ - آذر برزین : همان آذر مهر برزین است که فرهنگ نویسان دوبار « آذر مهر - آذر برزین » ، یاد کرده اند . آذر برزین مهر در پهلوی *Atür - Burzin - mitr* ، یعنی آتش مهر بالنده ، نام یکی از سه آتشکده مهم ایران عهد ساسانی است که به تصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش در یونان ایالت خراسان جای داشته و به کشاورزان اختصاص داشته است ، (پاورقی برهان) . ← آذر برزین .

به من بخش برزین میلاد را^۱

برون کن ز دل کین و بی‌داد را

بَسُوذَن : پرواس بود .^۲

بِزُولِيدَن^۳ : دانستن بود . (نخ) : به معنی پژوهش بود .

بُومَهَن : زلزله باشد^۴ .

بِزْمَان : به زبان ماورا النهری اندوهگن را گویند .

بُوقَلْمُون^۵ : دیبائی بود که هر وقتی به رنگی نماید ، در این وقت آن را طاووسی گویند .

۱ - گرچه برزین نام یکی از پهلوانان ایرانی است ؛ لیکن ممکن است در این بیت « . . . گرگین میلادرا » باشد . رجوع شود به کشف الایات شاهنامه ، چاپ دکتر دبیر سیاقی و نیز باورقی برهان ذیل گرگین . و ← گرگین در معجم شاهنامه چاپ بنیاد ، ص ۱۸۷ .

۲ - ← پرواس .

۳ - اصل : بژولیدن .

۴ - بر آمد یکی بومهن نیم شب توگویی زمین دارد از لرزه تب (اسدی - رشیدی)

۵ - در فرهنگ‌های موجود : بوقلمون را ، هم به دیبای رومی معنی - کرده‌اند و هم مرغی که هر ساعت به رنگی در آید . ← برهان ، صحاح - الفرس و مجمع الفرس . گویا دیبای رومی را از اینجهت که مانند بوقلمون رنگارنگ و ملون است ، بوقلمون گفته‌اند . و شاعران نیز باغ یا چمن رادر زیبائی به بوقلمون مانند کرده‌اند ، و هم کسی را که هر لحظه به طبعی و رنگی وانماید ، بوقلمون گویند :

باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

(گلستان چاپ علمیة اسلامیة ص ۹) ←

بَرَهُون : کمرگاه را گویند .

بَبَرِ دِیَان : پوستینی که آن را پادشاهان به فال داشتندی و روز جنگ پوشیدندی .^۱

قَرِیَان^۲ : چیزی باشد که از بید بافند ، بر مثال طبق ؛ یعنی بیله .^۳
قَبَهْمَتِن^۴ : بزرگ تن .

قَوْران : نام ترکستان است و بعضی از خراسان و آن از مشرق ایران است .

قَوْنَبان (نخ) قَوْبان : شلواری از سَخْتِیسان^۵ [و] تنگ [که]

→ باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

(فرخی - دیوان)

چرا با جام می ، می علم جوئی چرا باشی چو بوقلمون ملون

(تحلیل اشعار ناصر خسرو ، ص ۱۴۲)

۱ - فردوسی در داستان کاموس کشانی «ببر بیان» را این طور از زبان

پیران وصف کرده است :

یکی جامه دارد زچرم پلنگ

همی نام ، ببر بیان خواندش

(نسخه شوروی ج ۴ ، ص ۲۰۰)

۲ - در کشف اللغات : به دو صورت - تریان و تریان است .

۳ - در برهان : بیل - به معنی سبد سرگین کشی است .

۴ - ← تهم .

۵ - سختیان : انبان و پوست بز دباغت یافته . ← ناظم الاطباء .

و ← آندراج . این کلمه در «درخت آسوریک» ، ص ۶۲ نیز آمده -

است : *Mözag hêm saxtag* ، موزه سختگم . (چاپ بنیاد) .

کشتی گیران دارند .

تَوْسَن^۱ : اسب وحشی بود .

تَوُخْتَن^۲ : گزاردن باشد .

چاشت دان^۳ : سفرهٔ صندوق را گویند و آن صندوقی بود که چون از همش باز کنند گرد ، مانند سفره شود . و در آنجا گوشت یخنی و کلیچه و حلوا و غیره درنهند و بار کنند ، و چون در راه فرود آیند به چاشت خوردن مشغول شوند .

چَنَدَن^۴ : صندل بود .

چَمَن : راه باشد میان باغو بوستان ؛ چهار چمن ، یعنی چارراه^۵ .

جیلان^۶ : سنجید گرگانی بود .

۱ - توسن : وحشی و رام نشونده را گویند عموماً و اسب سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً ، (برهان) . و در پاورقی برهان :

مرا در زیر ران اندر کمیتی کشیده نی و سرکش نی و توسن (منوچهری)

۲ - توختن : بروزن سوختن ، این لغت از اضداد است ؛ به معنی فرو کردن و به معنی کشیدن هردو آمده است . و به معنی خواستن و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن و گزاردن و واپس دادن چیزی به صاحب ، اعم از آنکه قرض و وام باشد یا امانت ← برهان .

۳ - ← تبنکو .

۴ - عنان برگردن سرخس فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن (دیوان منوچهری - ص ۶۳)

۵ - چارراه (= چهارراه) .

۶ - نهاده زهر بر نوش و خار همبرگل

چنان که باشد جیلانش از بر عناب

(بوطاهر - لغت فرس) ←

- هَمْدَان : لَئِنْد است ؛ ذَکَر را گویند .
 خَرَامِیْدَن^۱ : رَفْتَن به تَنَعَم بود .
 خَشِیْن : به معنی خَشِیْنه باشد .^۲
 دَسْتَان : حِیْلَت بود .
 دَاَسْتَان : حِکَايَت بود .
 دِیْدِیْدَن^۳ : کَسِی که خَشْم آلود بود ، و در زِیْر لب سَخْن گوید .
 دُوسْتِگَان : مَعْشُوق باشد .^۴
 دُرْفِشَان^۵ : رُوشَن بود .^۶

← جیلان در فرهنگها به صورت : چیلانه ، سیلانه هم آمده است . ←
 برهان و ناظم الاطباء .

۱ - ← خرام .

۲ - ← خشینه و تز .

۳ - در فرهنگها : دندیدن آمده است ، در متن برهان گوید : وشیر از بیان
 لندیدن و خراسانیان نیز ؛ (ص ۸۸۷) .

۴ - دوستگان دست بر آورد و بدرید نقاب

از پس برده برون آمد با روی چو ماه

(دیوان منوچهری ص ۱۸۹)

۵ - لغت « درفشان » که پس از « درفش » ، در باب الشین آمده بود

برعایت ترتیب به این باب منتقل شد .

۶ - درفشان : بضم اول و کسرفاء ، سخن سنجیده و خوش کلام و بضم

اول و فتح راء به « فا » زده بمعنی روشن و تابان ، (لطائف اللغات خطی
 آستانه) .

درفشان لاله در وی چون چراغی

[ولیك از دود او بر جانش داغی]^۱

رُهْمَكَن : موی زهار بود.^۲

رُودِن : روغناس^۳ باشد که رنگ پوسته‌ها و غیر آن بدان کنند .

راهِ كَهَكَشَان : مجرّۀ فلك باشد .

رِیْمَن : تافته بود از غایت خشمناکی . (نخ) : بد فعل و مکنّار بود .

زَیْمَان : سباع خشم آلود بود ، چون شیرو دد و دام و آنچه بدان ماند .

زَلِیْفَن^۴ : تهدید بود ؛ یعنی ترسانیدن .

زَرَاغَن : زراغنگ بود .^۵

زَغَن : خاذ بود .^۶

۱ - مصرع دوم از کلیله و دمنه ، چاپ استاد مینوی اضافه شد ، —
۱۵۸ . نام شاعر معلوم نیست و بیت دوم آن نیز در کلیله آمده است :

شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده

۲ - رویش به‌ریشک اندر پنهان چون کیرمرد غرچه به‌زمکان در

(منجیک - مجمع الفرس)

۳ - رویناس = روغناس = روناس ← پاورقی برهان ، (ص ۹۸۲) .

در پاورقی برهان گوید : هرن ، واژه ریمن را که بمعنی کینه‌ور باشد ،

با «ریو» و «ریواس» هم‌ریشه دانسته است ، (نقل به اختصار) .

۴ - سیاست کردنش بهتر سیاست ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن

(منوچهری ، دیوان ص ۶۵)

به زلیفن کردن فرستیدیم مرترا مر ناگرویدگان را به دوزخ ، (تفسیر

پاك ص ۸۵) . و نیز ← تفسیر کمبریج . و ← تفسیری بر عشری از قرآن

مجید .

۵ - ← زراغنگ .

۶ - ← خاذ .

زُوفَرِین و زُفَرِین : آن آهن بود ، [که بر درها ززند و حلقه در آن
افگنند و قفل کنند]^۱ .

زَیْبَان : زیبا بود .

زَکَان : گریان را گویند .^۲

سَامَان : به دو معنی بود :

یکی : قومی بوده‌اند ، ایشان را سامانیان گویند .^۳

دوّم: حدّ کار بود .

سَرِپَایَان : عمامه بود :

سَنَان : نیزه بود .^۴

سَتُودَان : گورستان گبران بود .^۵

۱ - عبارت « که بر درها ززند و حلقه . . . » را کاتب از قلم انداخته بود ،
لذا ما از متن لغت فرس بر آن افزودیم .

به آب گرم در مانده است پایم چو در زفرین در انگشت از هر

(دقیق‌ی تاریخ سیستان ، ص ۲۷۰)

۲ - صحاح الفرس گوید : زَکَان - آن را گویند که با خود دندد
و از غایت خشم سخن نرم گوید و گویند گریان باشد . فردوسی گفت :

هشیوار و از تخمه گیوگان که بر درد و سختی نگردد زَکَان

۳ - سامان : نام شخصی است که آل سامان و پادشاهان سامانی به او
منسوب‌اند . (از برهان قاطع) .

۴ - سنان : آهن سر نیزه ، آهن سر تیز ، و برنده چون پیکان که بر
سر نیزه کنند . (مقدمه الادب)

۵ - در برهان : ستودان و استودان است . در پاورقی گوید : پهلوی

astodân ، جزء اول آن به معنی استخوان است و « دان » پسوند مکان است .

چون زرتشتیان استخوان مرده را پس از آن که کرکس‌ها و لاشه خوران گوشت ←

سَنَکَلان : سنگستان بود.^۱

بیش از این گردد سبک روحی مسیحا با ملک
جمع گشتی گفتمی اینجا از فلانی چاره نیست
وین زمان گربگندرم برسنگ و سنگلان گویدم
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست^۲

سَوَهان : میبرد بود .

سان^۳ : سنگی بود که کارد بدان تیز کنند و شمشیر و غیره .

سَتَرُون : حیوانی را گویند که نزاید .

سان : رسم باشد ؛ گویند بدین سان .

شَمَن : بت پرست بود .

شایگان : به دو معنی بود :

→ جسد وی را خوردند ، او را در گودالی می اندازند ، آن گودال را استودان
گویند و مجازاً به گورستان اطلاق می شود. در تهران این رسم در میان زرتشتیان
منسوخ شده است .

۱ - در فرهنگ های موجود ؛ سنگلان به نظر نرسید ؛ لیکن طبق قاعده

دستوری صحیح است ؛ مانند نمک لان و شیرلان و مانند آن ، برای توضیح
بیشتر ← پاورقی برهان ذیل لغت لان .

۲ - این دو بیت که معنی استواری ندارد معلوم نیست از کیست .

۳ - خورشید تیغ تو را آب می دهد

مریخ نوك نیزه تو سان كند همی

(دقیقی - مجمع الفرس)

در الاغراض الطیبة چاپ عکسی بنیاد، ص ۶۲۲ : حجر المسن - سوده

سنگ افسان است ، آماس پستان باز دارد . و نیز ← فسان در نسخه ما .

یکی ، گنج خسرو را گویند .

دیگر ، بیگار و سُخره بود .^۱

سِکَن : پیچ و چین بود .

شادرُوان : بساط بزرگ بود .

طَبِیدَن : لرزیدن باشد .^۲

طَبِرْخُون : چوبی است سرخ ، گویند که بقم است .^۳

غَن : به معنی غنگک^۴ بود .

غَلْبَبِین^۵ : دری بود [از] شاخه‌ها [ی] باریکِ درخت بافته . چون

پنجرهٔ مشبک ، و بیشتر دهقانان دارند . و درِ باغ نیز

کنند ؛ چنانکه اگر از او درنگری هر چه در باغ بود پدید آید .

فَلَاخَن : آن است که شبانان بدان سنگ اندازند .

۱ - شایگان : در اصل شاهگان بوده است ؛ یعنی کاری که به حکم

پادشاه کنند بی مزد و منت ، (پاورقی برهان) . در مجمع الفرس این بیت شهید

را که شایگان ، به معنی بیگار است آورده است :

اگر بگروی تو به روز حساب مفرمای درویش را شایگان

۲ - به طبع چون جگر عاشقان طیبده و گرم

به رنگ چون علم کلویان خجسته به فال

(منجیک - لغت نامه)

۳ - زین هردو زمین هر چه گیا روید تا حشر

بیخس همه روین بود و شاخ طبر خون

(عنصری - لغت فرس)

۴ - ← غنگک .

۵ - زستن و مردنت یکی است مرا غلبکن در چه باز یاچه فراز

(ابوشکور - لغت فرس)

فُرُوزَان : درخشان بود .

فَعْمِستان^۱ : بتخانه بود .

فَسَان : به معنی سان^۲ بود .

انوری گفت :

[بادام دو مغز است که از خنجر الماس]^۳

ناداده لبش بوسه سرو پای فسان را^۴

فَرَكَن : کاریز آب بود .^۵

فَعْمَان : بانگ و نفیر باشد .

فَرْدُون : چرخ باشد .

فَوَزَن : گاو کوهی باشد .

فَرَكْدَن : مرغی است ؛ نوشته در کتابی دیدم .^۶

۱ - از فغ + ستان (پسوند مکان) ، وفغ = بغ از سغدی *Fagh* ' .

Fogh است ، (از پاورقی برهان) .

۲ - ← سان .

۳ - مصراع اول از مجمع الفرس افزوده شد .

۴ - در اصل : فشان را .

۵ - در برهان: جوی تازه احداث کرده شده و جوئی که در روی زمین

از جایی به جایی دیگر راه کرده باشد . یا در زیر زمین از چاهی به چاه دیگر راه یافته باشد .

دو فرکن است روان از دو دیده بر دورخم

رخم ز رفتن فر کند جملگی فر کند

(خسروانی - لغت فرس)

و فرکندن در آخر مصراع دوم ، فرسودن بود ، (لغت فرس) .

۶ - و بعضی گویند فرکندن پرنده ای است که پیل ده ساله را شکار کند . . .

(برهان) .

- کَی^۱ : پادشاه باشد .
 کَلان : بزرگ باشد .
 کَیْمان : خیمه‌ها [ی] کرد و عرب بود^۲ .
 کَیْماخَن : آهستگی و نرمی بود .
 کَنْدِیْمِن^۳ (دخ) کُوبِیْمِن : چیززی بود که از خوص^۴ [بافند]^۵ و بَزْرَک^۶
 آرد کرده در او کنند و در تنگ تیر عصاران نهند تا روغن
 از او بیرون آید .
 کابِیْمِن : مَهْر زنان بود .
 کَران : به معنی کرانه بود .

۱ - لغت «کی» در باب الباء آمده است ، در اینجا زائد است . ←
 باب الباء .

۲ - در متن ایاتکار زیران ص ۴ شماره ۳۲ - ۳۳ : کلمه کیان به صورت ویان به کار رفته است .

گویی چو یکی جام یخین است شباهنگ

بزدوده به قطره سحری چرخ کیانیش

(ناصر خسرو)

در نسخه لغت فرس خطی کتابخانه مرکزی به شماره ۴۲۹۸ ، کویان
 است .

۳ - در فرهنگهای موجود : کوبین است .

۴ - در اصل نسخه زیر کلمه خوص نوشته است : لفظی عربی است .
 در منتخب اللغة خطی (عربی به فارسی) گوید : الخوص - برگ خرما ،
 الواحدة خوصة .

۵ - کلمه « بافند » از لغت فرس است .

۶ - بزرک : دانه‌ای است که از آن روغن چراغ گیرند ، (برهان)

کیوان^۱ : زحل باشد .

گرزیمان (نجح) گرزمان (نجح) کوزمان^۲ : پارسیان گویند عرش است .
شعرا گویند آسمان است .

گرزن : نیم تاجی بود ، که از دیبا بافند به زر و گوهر مغرق کرده .
و گویند تاجی بود بزرگ [و] زرین پر جواهر و ملوک
از در تخت به سلسله بیاویختندی .

کرستون : گپان بود ؛ یعنی قپان^۳ .

۱- کیوان : نام ستاره زحل است که در فلک هفتم می باشد ، (برهان).
در یادداشتهای قزوینی ، بنقل از « استرونومی » - مجله ماهیانه انجمن
هیئت درپاریس به قلم *E. M. Antoniadi* - این کلمه را مأخوذ زبانهای
سامیه می داند . ← ج ۶ ، ص ۲۷۴ . اما به عقیده خوارزمی ، کیوان از نامهای
ایرانی است . ← مفاتیح العلوم چاپ بنیاد فرهنگ ، ص ۲۰۳ .
۲- در برهان : کرزمان و گرزمان ، ص ۱۶۱۷ و نیز ← پاورقی لغت
گرزمان در برهان قاطع . در واژه نامه مینوی خرد : *garōdmān* ، گرزمان ،
عرش . پازند ، *garōthman* ، ص ۱۴۴ . و نیز ← واژه نامه بندهشن ، ص
۳۷۶ . و در نسخه بدل های صحاح الفرس : کرزمان و کرزبان آمده است .
در شعر ابو نواس نیز کرزمان است .

وَ حَقَّ الْأَذْرُ الْخَوْرَاءِ نُورٍ مِنْ الْأَمِينِ وَالْكَرَّ زَمَانِ النَّفِيسِ

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۴۷)

۳ - خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه

خواهی به ترازو ده و خواهی به کرستون

(زرین کتاب - مجمع الفرس)

- کاهِن^۱ : فال گوی بود.
- کَوَان : مبارزان بود ، جمع کَو است .
- کَمِین : انبوه و غلبه و بسیار بود ، گویند : کاروانی کَمِین .
- کَهکشَان : به تازی مجرّه باشد .^۲
- کَرزَمَان^۳ : آسمان باشد .
- کُلخَن : مزبَلَه باشد به تازی .^۴
- کَیْمَان : تابش دهنده و فروزان بود با فروغ ؛ چنانکه از پس یکدیگر
- همی درفشد با روشنائی .^۵
- لان : مغانک بود .^۶

- ۱- کاهن، مأخوذ از تازی ؛ ساحر و فال گیر و غیب گوی و شعبده باز .
(ناظم الاطباء) .
- اقرب الموارد آرد : **الکَاهِنُ مَنْ دُخِرَ بِالْأَحْوَالِ الْمَاضِيَةِ وَالْعُرَافِ
مَنْ دُخِرَ بِالْأَحْوَالِ الْمُسْتَقْبَلَةِ .**
- ۲- ← راه کهکشان .
- ۳- ← گرزمان .
- ۴- گلخن : آتشگاه حمام را گویند و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد ؛
چه گل بمعنی اخگر آتش و خن ، خانه زیر زمین را گویند ، (برهان) .
کاشکی من گردد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی
(مولوی)
- ۵- گردون ز برق تیغ ، چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس ، چو کشتی نوان نوان
(فرخی - لغت فرس)
- در فرهنگ قواس : لیان - تابش و فروغ بود .
- ۶- ← مغانک .

لَنَنْ : دو گونه بود :

اول مانند طبقی بود و دیوارش بلند باشد و از مس سازند .^۱

۲ - شمعدان بود .

لَادَنْ^۲ : جنسی بود از معجونات عطر ؛ سیاه و خوشبوی .

لُغْن^۳ : نان باشد .

مَرَزَبَان : آنکه سرحد نگاه دارد .

مَان : خانه بود ؛ گویند : خان و مان . و به زبان ماورا النهر

بگذار بود .

مَاهُ بَرَكُوْهَان^۴ : نوائی است که خنیاگران زنند^۵ .

۱- در اصل : واز پس سازند .

۲- این لادن نام صمغ گیاهی است به نام : قستوس یا قسوس که اسم

علمی آن *Cistus Creticus* است . . . (از فرهنگ الابنیه) . و نام قسمی

گل نیز هست ، (پاورقی برهان) . در الابنیه ص ۳۴۴ و الاغراض الطیبه

ص ۶۴۴ : لادن را جزء داروها شمرده اند . قاموس کتاب مقدس گوید : لادن-

در قدیم الایام در طب بسیار استعمال می شد ؛ لیکن در این اواخر اعتنائی بدان

نموده اند .

۳- در پاورقی لغت فرس گوید : چنین لغتی به این هیئت و معنی در

هیچ يك از نسخه ها و فرهنگها به دست نیامد .

۴- اصل : ماه بر کرهان .

۵- در اصل : خنیاگزیند .

ز بهر سور به بزم تو خسروان جهان

همی ززند شب و روز ماه بر کوهان

(عنصری - لغت فرس)

- مُوژان : چشم نیکو را گویند .^۲
 میزبان^۳ : مهماندار بود .
 ماکیان مرغ خانگی بود .
 مرزغن^۴ : گورستان بود .
 میهن : خان و مان و وطن و زادخوش بود . و گروهی گویند اهل-
 بیت بود .
 دُون : علی الحال باشد .
 دُوکان^۵ (دیخ) نَرتمان : گدایان شوخ باشند .^۶
 دِشیمَن : جای و مقام مرغان بود .
 نانِ کَشَمین^۷ : نانی را گویند که از باقلی و گندم و نخود و جو
 بهم آمیزند و بپزند .
 نارون^۸ : درختی است راست و چوبش سخت که پیشه‌وران آلت
 سازند .

- ۱- در اصل : جسم . در برهان : موجان و موژان آمده است .
 ۲- خوی گرفته لاله سیرایش از تف نبید
 خیره گشته نرگس موژانش از خواب‌خمار
 (فرخی - لغت‌فرس)
 ۳- در باورقی برهان : میز + بان = میزوان و ظاهراً از اوستایی
 Myazda به معنی طعام فدیة و قربانی .
 ۴- در مجمع الفرس : مرغن و مرزغن آورده است :
 ۵- نوکان مصحف است ، در فرهنگهای موجود نرگان آمده است .
 ۶- از جهان برداشت آئین سؤال کرد قارون خلق را تا نرگان
 (شمس فخری - مجمع الفرس)
 ۷- در اصل به کسر کاف اول مضبوط است .
 ۸- مؤلف «نارون» را یک‌بار به ضم واو و بار دیگر به فتح واو آورده-»

دَسْتَرْدَن^۱ . گلی بود دَسْتَرَن^۲ نیز گویند. و گروهی گویند دَسْرین^۳ بود.
 نارون : درخت بلند و راست ؛ چنانکه تشبیه قامت بدان کنند .
 نان کشین^۴ : نانی باشد که از باقلی و نخود و گندم و جو پزند .
 وزفان^۴ : شفیع بود .
 وارونده^۵ : چاره .

است و در برهان قاطع هم هر دو صورت آن آمده است ؛ لیکن در شعر منوچهری
 به فتح است :

پرده راست زند نار و بر شاخ چنار پرده باده زند قمری بر نارونا
 (دیوان ص ۱)

در هر حال لغت نارون تکرار شده است .

۱- نستردن ظاهراً مصحف نسترون است . (برهان) .

۲- در اصل کلمات : نسترن و نسربین به کسر اول است ، که ما ضبط
 برهان را که به فتح اول است انتخاب کردیم .

۳- ظاهراً نان کشکین است ، که در جای خود آمده است .

۴- در فرهنگها این لغت به صورت : ورقان ، ورفان و ورفشان آمده

است :

دادم بده ، و گرنه کنم جان خویشتن مدح امیرو نزد تو آرم به ورفشان
 (مسعود غزنوی - صحاح الفرس)

۵- در یکی از نسخه بدل های لغت فرس آمده است که : ارمان واروند

اتباع است؛ ارمان رنجگی بود و اروند تجربت ، (پاورقی ص ۳۶۶ ، شماره
 ۳) . از این عبارت چنین به نظر می رسد ، نسخه ای که مؤلف مجموعه الفرس
 در اختیار داشته است ، « ارمان و اروند » را مانند لغت فرس از اتباع دانسته
 و باهم آورده است . بعد که وی خواسته است ، واژه ها را از هم جدا کند ،
 ارمان را يك جا و « اروند » را که « واروند » خوانده جای دیگر منتقل کرده

- وارون : منحوس بود. (نخ): بدبخت و شوم بود. (نخ): باشگونه^۱.
 هامون : پست بود ؛ یعنی ضد^۲ بالا .
 هین : دو گونه بود :
 [یکی] ، شتاب فرمودن است .
 دیگر ، سیلاب بود .^۳
 هیون^۴ : اسب و شتر جمّازه و چهارپای محکم را گویند .
 هون^۵ : دشمن باشد .
 دیون : نمد زین باشد .
 یازان^۶ : آهنک کنان باشد .

→

است . در معجم شاهنامه نیز ارونند را به تجربه و آزمایش معنی کرده است ،
 وهم ← لغت فرس .

به ارمان و ارونند مرد هنر فراز آورد گونه‌گون سیم وزر

(فردوسی - معجم شاهنامه ص ۱۲۲)

۱- اصل : باشکوه ، که از فرهنگها اصلاح شد .

۲ - ← نوجه شود .

۳ - در اصل : به ضم اول است ، اما در برهان به فتح اول .

۴ - لغت هون ، به این معنی : فقط در نسخه ما و لغت فرس چاپ اقبال

آمده است ، در فرهنگهای موجود به نظر نرسید و مرحوم اقبال نیز در پاورقی
 همین نکته را تذکر داده است .

۵ - یازان : از یازان + ان پسوند فاعلی ، (پاورقی برهان) .

باب الواو

- اُدْكُرُوا^۱ : شبگاه چهار پایان [و] گوسفندان و غیره بود .
آهُو : عیب بود ، و فریاد نیز باشد .
پَرَسْتُو : خَطَّاف^۲ باشد .
بَاهُو^۳ : دستوار بود .

۱- در اصل متن نسخه ، « انکرو » ، با اعراب است ؛ به نظر می‌رسد که فتحه واو ، باقی مانده حذف الف است همانطور که مؤلف در باب الالف انکرو آورده است . در پاورقی لغت فرس گوید : در جهانگیری ، انگزوا و در رشیدی ، انگروا است ، (ص ۴) . و نیز برهان و مجمع الفرس : انگزوا .
۲- در مقدمه‌الادب زمخشری: خطاف - فراستوک ، پر استوک ، فراشترک ، باشترک ، فاشترک ، پرستو ، فراشتو ، پرستک و پالوایه ج ، خطاطیف . درالمرقاة: الخطاف - پرستوک ، در صحایف خطی آستانه : پرستک .

۳- صاحب مجمع الفرس گوید: باهو - چو بدستی که شتر بانان به دست گیرند . مثالش حکیم سوزنی فرماید :

هر که از پشت دلش بار ولای تو فکند

زخم با هو خورد از حادثه چرخ بلند

و نیز ← دستوار .

- پینو^۱ : کشک بود ، بعضی دوغ را گویند .
 چالو [و] جالو^۲ : آرخ بود .
 پهللو^۳ : شیر مرد مردانه بود .
 برو^۴ : ابرو بود . (نخ) : ابر بود .
 پرو^۵ : چرن^۵ باشد .
 بیاستو^۶ : آسا^۶ بود ، فنجا^۶ نیز گویند .
 باذرو^۸ : نباتی است ، برگش چون برگ شاهسپرم و به اندک وقت
 بپژمرد .

- ۱ - ← مقدمه الادب و المرقاة : الاقط : پینو .
 ۲ - در اصل : پالو بالو . در مقدمه الادب : نؤلول - آرخ ، پالو . و
 و نیز المرقاة : ازخ ← ازخ در نسخه ما .
 ۳ - وزاو آفرین برسهپدار زال یل زابلی پهللو بی همال
 (فردوسی - لغت نامه)
 ۴ - در فرهنگ‌های موجود : برو به معنی ابر نیامده است .
 ۵ - برن - پروین را گویند ، (برهان) .
 به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
 یکی همچون برن براوج خورشید یکی چون شایورد ازگردمهتاب
 (فیروز مشرقی - پیشاهنگان)
 ۶ - در برهان : بیاستو - به معنی خمیازه است . در تحفة الاحباب :
 بیاستو - گند دهان . اقنوم عجم : بیاستو : گنده دهان . آنندراج : بیاستو -
 خمیازه ، و بوی دهان ، و گنده دهان را نیز گویند .
 ۷ - ← آسا و فنجا .
 ۸ - در اقنوم عجم : باذرو . تحفة الاحباب : باذرو : مقدمه الادب گوید :
 حوك - باذرو .

- دوتو^۱ : نان برنج بود .
 قوا (نخ) : تيو - طاقت بود .
 قَمَنَدُو^۲ : غَمَنَدَه بود ، ديو پايش نيز گویند .
 قَفُو^۳ : خُدُو انداختن^۴ بود در چیزی .
 قَبَنَكُو^۵ : صندوق بود . گروهی گویند : چاشت دان^۶ بود .
 قَفُو : خِيُو انداختن بود از دهان .
 چَكاو : چَكاوَك^۷ بود ، و او مرغی است چند بنجشکی .
 چاو . بانگ مرغی است [که] حزین کند بانگ .
 [بوشعیب هروی گوید :]^۸

۱ - این لغت در فرهنگهای موجود ، به نظر نرسید : لیکن مؤلف این واژه را يك بار در مقدمه کتاب و بار دیگر در این بیت شاهد ، که برای « نشتاك » است آورده :

به نشتاك و پو تو پیورده مرد كجا تاب دارد به روز نبرد
 (منسوب به فردوسی و عنصری ؟)
 ۲ - ← غنده و نیز در مجمع الفرس : تندو و تندو آمده است معزی گوید :

- شود در پناهت چو سد سکندر اگر خانه سازم ز تار تندو
 ۳ - لغت تفو ، در نسخه تکرار شده است .
 ۴ - در اصل : بداختر .
 ۵ - درخت آسوریک چاپ بنیاد آرد : تبنگو از من کنند . دارودان و سناد . شهر به شهر برند ، پزשك به پزشك . (ص ۴۹ ، شماره ۲۰) .
 ۶ - چاشت دان .
 ۷ - چكاوَك ، چكوك و چكك .
 ۸ - نام شاعر از لغت فرس اضافه شد .

ای عاشق دلسوز ، ز کام خود دور
می نال و همی چاو^۱ که معذوری معذور
چاکشو^۲ : دانه [ای] بود سیاه ، گرد [و] پهن ، در میان کافور دارند
تا کافور نگدازد . به تازی چشمیزج^۳ گویند .
چغو^۴ : مرغی است از جنس بوم .
خستو^۵ : مقرر و راضی بود .
خبیزدو^۶ : به تازی خنفساء^۶ گویند .
خبیسو^۷ : مادر زن بود .

- ۱ - چاو : فعل امر از مصدر چاویدن است .
۲ - این لغت ، بر حسب مناطق مختلف ، به چند صورت تلفظ می شده -
است مانند : چشمک ، چشمیزج ، خاکشو ، خاکسو ، چاکشو ، چاکسو ،
چاکشو ، خاکشی و خاکشیر و ... که مصرف داروئی داشته است . و در تعریف
آن مجمع الفرس گوید : خاکشو ، دانه ای است سیاه که با کافور سایند و در
چشم کشند .. و در فرهنگ تخمی است دوائی و سرخ که خاکشی نیز گویند ،
(ج اول ص ۴۷۲) . در پاورقی برهان : خاکشی = *sisymbrium* از تیره
چلباییان ، دانه های آن قرمز است و لعاب بسیار دارد ، (بنقل از گل گلاب) .
چود تو سود دارد بر علت نیاز چونانکه سود دارد بر چشم ، چاکشو
(منجیک - مجمع الفرس) .
۳ - چشمیزج : دانه ای باشد سیاه براق ، نه گرد که پهن گونه سخت
مانند عدس لیکن از وی تنک تر و از او بزرگتر ، الابنیه (ص ۱۰۰)
۴ - به این معنی ظاهراً مصحف جغد است ، (برهان) .
۵ - ضبط خستو اصلی است ، - توضیح هستو شود .
۶ - جعل : سرگین گردان ، خبیزدوک نرج جعلان . خنفساء : ماده او ،
خبیزدوک ماده ، ج خنفسا ، (مقدمه الادب زمخشری) .
۷ - مصحف خشو است .

- خَشُو^۱ : زن مادر بود .
 خَو : گیاهی بود ، زیان کار در میان غلّه‌ها روید و غلّه را ضعیف -
 کند .^۲
 خَدِیو : خداوند بود . گویند : کشور خدیو بود و کیهان خدیو .
 خِیرو . گلی است ، خیری گویند .^۳
 خِیِنو^۴ : صراط بود .
 ساو^۵ : باج و خراج بود .
 شِناو^۶ : سیاحت باشد .
 عَو^۷ : بانگ سخت و فریاد بود .

۱ - در لهجه فارسی اسفرايين «خش» و در زبان کردی آن «خاسه»
 و نیز ← خوش در نسخه ما .

۲ - تاجهان است عمر خسرو باد باغ عمرش همیشه بی‌خو باد
 (سنائی - مجمع‌الفرس)

۳ - ← خیری . درپاورقی برهان : پهلوی *Herik* . در برهان آمده -
 است که : خیری گلی است و انواع آن بسیار است ؛ یکی از آنها سیاه‌رنگ
 می‌باشد و آن خیری خطایی می‌گویند . و دیگری بنفش است و آن را خیری
 میر دینی و هفت‌رنگ خوانند . و نوعی دیگر سفید و سرخ است و آن صحرائی
 میباشد و آن را خیری خرامی گویند . و یک نوع زرد است و آن را خیری
 شیرازی خوانند ؛ و گل همیشه بهار همان است و به عربی عصفیر و عصفیره
 خوانند ، طبیعت آن گرم و خشک است و خیرودا نیز گفته‌اند .

۴ - خینو : مصحف چینود است . و نیز ← توضیح چینور ، و ضبط آن
 اصلی است .

۵ - ← سا .

۶ - ← شناه و شنا .

۷ - فتاده عوطبل طغرل برابر گریزان زبانگ سواران هزبر
 (اسدی - لغت‌نامه)

- غَرَوُ : نَبی باشد .
 غَاوَشُو^۱ : آن خیار بود که جهت تخم رها کنند .
 غَرِیو : بانگ و خروش بود .
 غَوُ : نعره بر کشیدن باشد .
 غَشْغَاو^۲ : گاوی بود سخت بزرگ .
 قَرَحُو : پاك کردن کشت و باغ بود . (نخ) : پیراستن تالك رز بود .
 كَشْتُو (نخ) كَشْتُو : میوه باشد .
 كَشَعُو^۳ : نباتی است ، به تازی مَحْدَب^۴ گویند .

۱ - در اصل : غاوشو که گویا واو به «غا» متصل شده است . در صحاح - الفرس : غاوش ، و در همین نسخه ما غاوش ، در جای خود به کار رفته است .
 زرد و درازتر شده از غاوشوی خام نه سبز چو خیار و نه شیرین چو خر بزه
 (لیبی - لغت فرس)

۲ - غشغا و (= غزغاو) ، نوعی گاو وحشی است دارای دمی شبیه به دم اسب و آن در کوههای آسیای مرکزی فراوان است ، (پاورقی برهان) .
 گاهی موی دمش سفید و خیره کننده است ، و به مناسبت همین موی نرم و درخشان و باریک و بلند است که در فارسی آن را غزغا و (= ابریشم گاو) خوانده اند
 (از لغت نامه)

غزغاو دم ، گوزن سرین و غزال چشم بیل زرافه گردن و گور هیون بدن
 (لامعی - دیوان ص ۱۲۶)

۳ - در فرهنگها : این لغت به اشکال مختلف ذکر شده است : در تحفة الاحباب : کنستو - نباتی است .. که بدان جامه شویند . لغات فرس خطی و آندراج : کنستو - گیاهی است که به بیخ آن جامه شویند . کشف - اللغات خطی : کنستو و کنشو - انگور خام . در برهان قاطع : کنستو - هم به معنی غوره است و هم به معنی گیاهی که جامه می شویند ، و کنستو : به معنی انگور نیم پخته و نیم رس آمده است . لیکن صورت کنشکو در جانی دیده نشد ، ظاهراً مصحف کنستو است .

۴ - محلب : که به معنی اشنان است . در فرهنگها به فتح اول ضبط ←

گَو : دو گونه بود :

۱ - مهتری بزرگ و بیل بود .

۲ - تَغَل ' باشد ، مگاك نیز گویند .

گِیو : سه گونه بود :

۱ - سرزنش بود .^۲

۲ - مرد مردانه و جوان بود .^۳

۳ - نام .^۴

کَرَو^۵ : دندان کاواک و فرسوده و خلیق بود .

مِینو^۶ : بهشت باشد .

ماهو^۷ : چوب دستی بود .

→ شده است ، از قبیل مجمع الفرس ، منتخب اللغة خطی ، الابنية ص ۳۲۵ و دستورالانخوان . اما در اغراض الطیبة عکسی بنیاد ، ص ۶۲۶ ، محاب که به معنی اشنان است ، به کسر اول مضبوط است .

۱ - : تغل ، مصحف نغل است . در برهان : نغل - جائی که در صحرا به جهت خوابیدن گوسفندان کنند ، و نیز نغول . در لهجه کردی اسفرا این جای خوابیدن چهار پایان در فضای باز رامفلگاه گویند .

۲ - این معنی برای گیو در فرهنگها به نظر نرسید .

۳ - گیو : به معنی مرد مردانه ، ظاهراً مصحف نیواست .

۴ - گیو : نام پسر گودرز است که کیخسرو را بعد از هفت سال دید و از ترکستان به ایران آورد ، (برهان) .

۵ - دراصل : لرو ، بدون سرکش که از فرهنگها اصلاح شد .

۶ - *menog* مینو : جهان دیگر ، بهشت ، (فرهنگ مینوی خرد ص -

۲۱۴) . اوستا *mainyava* ، روحی ، آسمانی ، (پاورقی برهای) .

۷ - ضبط ما هواصلی است . در صحاح الفرس : ماهو و باهو . ظاهراً

ماهو مصحف است و - باهو در نسخه ما .

- نیو : مرد دلیر [و] مردانه بود .^۱
 نیرو : قوت و توانایی بود .
 نیووناو : طاقت بود .
 هستو : مقرر باشد .^۳
 یالو : ابلهی و والهی بود .^۴

۱ - چو طوس و چو گودرز و گشوادوگیو

چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو

(فردوسی - لغت فرس)

۲ - مصحف نیو و ناو است ، که گذشت .

۳ - در اصل : هشو . در پاورقی لغت فرس : هستو ، و در برهان : هستو

و خستو آمده است . در تفسیر پاک ، ص ۶۶ : خستون آورده . تفسیر کمبریج :

خستون و خستو . واژه نامه مینوی خرد : *ástuán* ، مقرر ، معتقد ، (ص ۳۱)
 و نیز ← خستو در نسخه ما .

به هستیش هستو شدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست

(اسلای طوسی - پاورقی برهان)

۴ - در پاورقی لغت فرس گوید : لغتی به این هیئت در هیچ يك از نسخ

به دست نیامد . لیکن در واژه نامه مینوی خرد ، ص ۴۰ : *Halag* احسمق ،

نادان ، پازند ، *Hala* . واژه نامه بندهشن : *Halagan* ، ناموزن ها ، هرزه ها .

در برهان : هاله - مردم مفسد و بد ذات ؛ بنا بر این تبدیل « ه » به « ی » در

هالو ، امکان پذیر است .

باب الهاء

آسْغَدَه (نخ) اسغنده^۱ : هیزم سوخته بود .
اَبِشْتَنَگَه (نخ) : اَبِشْتَنَگَه : خلاخانه باشد .
اَنگَشَبَه^۲ : برزگری بود که او را سرمایه بسیار باشد .

۱ - در اصل اسغنده ، مصحف می باشد ، ونقطه آن به قیاس آسغده است در برهان : آسغده و آسفته .
در مجمع الفرس : آسغده آورده است و به این بیت معروفی استشهاد کرده :

ایستاده میان گرما به
همچو آسغده در میان تنور
توضیح اینکه ، فرهنگ نامه های موجود ، آسغده را هیزم نیم سوخته
معنی کرده اند نه هیزم سوخته .

۲ - این واژه در فرهنگها به اشکال مختلف آمده است ؛ در فرهنگ خطی میرزا ابراهیم ، انگشینه - برزگری که عمله بسیار داشته باشد . در تحفه الاحباب : انگشبه - برزگری که .. در برهان : انگشته ، انگشبه ، انگشبه به همین معنی آورده است ؛ لیکن گوید : انگشته به ضم ثالث آلتی باشد از چوب مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که برزیگران خرمن کوفته شده را بدان به باد دهند . و به فتح ثالث : برزی گری . . و نیز در رشیدی : انگشته - به ضم ←

آشناه : سباحت بود به عربی .

اَدَّخَشَبْنَه^۱ : برزگری بود، که او را شاگردان و کارکنان بسیار بود .

اَلْفَعْدَه : اندوخته بود از هر جنس^۲ .

آواره^۳ : دیوان^۴ بود .

آدیسه^۵ : چیزی که بسته بود ، به معنی منعقد .

→ کاف فارسی ، آلتی که مزارعان خرمن با آن به باد دهند . و به کسر کاف ، مزارعی که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ، (به اختصار) . ناگفته نماند ، واژه انگشته (انگشت + ه) که به معنی افزار خرمن باد دادن است ، در لهجه اسفرائین و جوین چهار شاخ گویند .

۱- انگشبه : صورت دیگری از انگشته یا انگشبه است .

۲- به کردار ، نیکی همی کردمی

و زالفعده خ-ود همی خوردمی

(ابوشکور - لغت فرس)

۳- در برهان : آواره و آواره - دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکنده

دیوانی را در آن نویسند و در این زمان آن دفتر را آواره گویند .

در فرهنگ رشیدی : آواره و آوار حساب ، لغتی است در اماده به معنی

بدل واو . ناصر خسرو گوید :

من به چه کارم خدای را که نبایست

کردن چندین هزار کار بی آوار

و دفتر حساب که حساب پراکنده دیوان بر آن نویسند .

۴- اصل : دیوار .

۵- مصحف انبسته است .

- اَنْبَسْتَه^۱ : مداد یا خون یا چیزی بود که دشخوار حل شود .
 اَنْجَبِرَه : در کون بود .
 آماده : بسیجیده و ساخته بود ، چون یَسَعْدَه^۲ .
 اِنْگاره^۳ : [جریده شمار باشد و انگارش] خوانند و کسی باشد
 که چیزها بر گوید چون گذشته‌ها ، گویند انگاره همی کند .
 اَرْغَنْدَه و اَرْغَدَه^۵ : خشم ناک و کینه خواه را گویند :
 آغشته : سرشته را گویند .
 آسیمه^۶ : خیره شده .

۱ - سفدی ، *anbast* . طبری *anbas* ، مرکب از پیشوند *an* به معنی هم و جزء دوم از مصدر بستن ، به هم بسته ، (از پاورقی برهان) .
 ۲ - ← بسفده و یسفده .

۳ - در اقنوم عجم خطی : انگاره - دفتر شمار باشد ، انگاریدن و انگاشتن . . . انگارایدن و انگاشنایدن متعدی وی باشد .

۴ - داخل قلاب از متن لغت فرس بر آن افزوده شد .

۵ - در اوستا : *ereghant* ارغنت ، که صفت برای مگس و دوزخ است ، میتوان به معنی زشت و تیره و مکروه گرفت و در فرهنگها که به معنی دلیر و شجاع آمده است درست نیست . در فارسی : ارغند و ارغنده به معنی خشمگین و غضبناک است :

یکی نامه بنوشت نزدیک کید چوشیری که ارغنده گردد ز صید
 (فردوسی - از پاورقی برهان) و ← فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۹۸ .
 ۶ - چنان لشکر گشن و چندان سوار

سراسیمه گشتند از آن کارزار

(فردوسی - لغت فرس)

که آسیمه در این بیت با کلمه «سر» ترکیب شده است ، و گاهی به صورت آسیمه سر و آسیمه سار نیز به کار رفته است : ←

ايشه^۱ : جاسوس .

اَدُوْشه^۲ : خنکا بود .

اَغَالِيْده^۳ : در هم آمده بود ؛ چون پيراهن و غيره كه به دست جمع كنند و بشكنند چون شسته باشند .

بِاَذْ اَفْرَه (نخ) بِاَذْ اَفْرَاه : عقوبت و پاداش بود^۴ .

→ ايمه دوران چو من آسيمه سر است

نسبت جور به دوران چه کنم

(خاقانی - ديوان چاپ دكتور سجادی ص ۲۵۱)

من از بهر آن بچه آسيمه سار همی گُردم اندر جهان سو کووار

(از يوسف زليخا منسوب به فردوسی - لغت نامه)

۱ - این لغت در برهان و مجمع الفرس به صورت های : آیشه ، آيشنه ،

آيشته ، آسته ، انیشه و ایشه آمده است . در مجمع الفرس ، این بیت را شاهد

برای انیشه آورده است :

در کوی توانیشه همی گُردم ای نگار

دزدیده تا مگرت ببینم به بام و در

(شهید)

در لغت فرس همین بیت ، برای ایشه آمده است . در پاورقی برهان ، ص ۷۳

گوید : شاید از اوستایی *axs* به معنی نظارت کردن و تحت نظر داشتن . در طبری :

ایشین و اشیین - به معنی نگاه کردن است .

۲ - پهلوی ، *anoshák* به معنی جاوید از اوستا *an-aosangha* که جز اول

علامت نفی و جزء دوم از *aosha* به معنی هوش ، مرگ ، نیستی جمعاً یعنی

بی زوال ، (پاورقی برهان) . ← واژه نامه مینوی خرد ، (ص ۷۲) .

۳ - در اصل اغالیده ، که در متن لغت فرس همراه با ترنجیده و

ریشیده آمده است .

۴ - در پهلوی : *pàdafrá* پازند *pada frah* ← واژه نامه مینوی -

خرد ص ۸۶ - ۸۷ و نیز بندهشن ص ۱۱۴ . ←

بَرَاه^۱ : زیب و نیکوئی بود .

پَنده : رکویی بود سوخته به تازی حَرّاق گویند ، به جای پود به-
کار برند .

پَنذیره : استقبال کردن بود .

فردوسی گفت :

پَنذیره شدنش بزرگان و شاه

کسی کو به سر برنهادی کلاه

بَرَوَنده : شِلّه^۲ قماش باشد .

بَا دَرُوزه : آن بود که مردم مدام چیزی را به کار دارند .^۳

پَرَمّاله^۴ : دوگونه بود :

۱ - فضلهٔ جامه بود .

→ همی گفت هر کس که جوید بدی نیچد ز بادافره ایزدی

(فردوسی - معجم شاهنامه ص ۱۲۱) .

۱ - در رشیدی : براه و براز - زیبائی و آراستگی . در صحاح الفرس

به ضم باء آمده است ، که تبدیل «ز = ذ» به «ه» امکان پذیر است مثل :

ماذ = ماه . اسپاذ = اسپاه ، (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱۳) .

۲ - شله : به معنی لخت جامه هم هست که يك توپ پارچه باشد ،

(برهان) .

۳ - مشرف ، ای شرف گوهر حمیدالدین

که شد مدیح تو تسبیح باد روزه من

(سوزنی - لغت نامه)

۴ - اصل : برکاله و در تحفة الاحباب : پرکاله و پڑکاله . در مجمع الفرس :

پرکاله ، پڑکاله ، پرکاره .

۲ - وصله [ای] 'بود که برجامه دوزند .

بنهره^۲ : زر و سیم ناسره بود .

باده : خمر بود .

دینِغاره^۳ : سرزنش و ملامت باشد .

باره : به چهار معنی بود :^۴

۱ - باروی شهر و قلعه باشد به عربی سور گویند .

۲ - اسب باشد .

فردوسی گفت در جنگ اسفندیار :

ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار

و یاباره رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوند روی

۳ - حق و جانب بود . گویند : درباره فلانی انعامی فرمود .

پاره^۵ : چون مرسوم و عطا بود . گویند : چندین زر یا غلّه یا فلان

۱ - اصل : فضله ، که از لغت فرس اصلاح شد . گویا مقصود ازمعنی

اول پرگاله ، اینست که : «فضله ای بود که درجامه کنند . » ، چنان که درپاورقی

لغت فرس ، ص ۴۳۰ آمده است .

۲ - بنهره : به تقدیم باء ، در فرهنگ ها به نظر نرسید و باید مصحف

بنهره باشد ، که در جای خود آورده شده است . و نیز ← شرح پاورقی برهان ،

ص ۲۱۱۶ ج ۴ .

۳ - برهان : بیغار ، بیغاره و پیغاره .

به دست خود گلوی خود بریدن

به از بیغاره نا کس شنیدن

(ویس ورامین - لغت نامه)

۴ - در نسخه فقط سه معنی را آورده است .

۵ - در پهلوی . *pārag* ، رشوه . در بازند : *pāra* ← واژه نامه مینوی -

خرد ، ص ۸۸ . برای «پاره» رجوع شود به : مجمع الفرس ، صحاح الفرس ،

برهان قاطع . در مقدمه الادب : رشوة ، را به پامزد ترجمه کرده است .

موضع ، نان پارهٔ فلان است.

دیگر : پاره - رشوت بود.

بَتِمَارَه^۱ : بلا باشد و چیزی که دشمن دارند . (نخ) : وبال باشد .

پَرَوَازَه : خوردنی بود که از پس کسی برند^۲ .

پِیْلَه^۳ : آن باذامچه بود که ابریشم از او گیرند .

بَادِرِیْسَه : آن مهره بود که زنان بردوك نهند به وقت رسیدن ، آن

را به تازی فَلَمَكَه^۴ خوانند .

پُوذَه : چوب پوسیده بود .

پُنْجَه^۵ : پیشانی بود .

۱- در واژه نامهٔ بندهشن : *pat yārag* ، مخالف ، دشمن ، لقب اهریمن ،

ص ۱۴۳ . در واژه نامهٔ مینوی خرد ، ص ۱۱ : *a - petiyarag* بدون آفت

وبلا . در برهان : بتیاره و پتیاره .

۲- جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت

الاجگر سوخته پروازه من نیست

(مجمع الفرس) .

۳- برهان : بیله و پیله .

۴- اعراب فلکه ، اصلی است . فلکه : بادریسه ← مقدمهٔ الادب ←

المرقاة .

۵- در اصل : پیچه بود ، که ما از برهان و صحاح الفرس اصلاح

کردیم . در برهان . پنجه - به معنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند . و

مویی را نیز گفته اند که از سر زلف ببرند و آن را پیچ خم داده بر پیشانی

گذارند . و نیز در برهان : بیج - موی پیش سر را گفته اند . این واژه در

فرهنگ نامه‌ها به صورت : پیچه و پنجه هر دو آمده است . در تفسیر نسفی : بجه

است مانند - لئسفاً بالناصیه ، هر آینه فرماییم گرفتن و کشیدن بجهٔ این دروغگوی

خطاکار ، (سورهٔ علق آیهٔ ۱۶) و نیز تفسیر نسفی (ص ۹۴۲-۹۴۳) . در

فرهنگ اسدی ، ص ۴۵۳ گوید : پنجه پیشانی بود به زبان ماوراءالنهری . ←

قانون الادب ، دستور الاخوان ، مجمع الفرس ، صحاح الفرس ، لغت فرس .

- بِیَخَسْتَه : کسی باشد که در جائی بماند که راهش نباشد ، الابه سختی .
 چِلَاذَه : فاسد کار بود .
 بِلَاذَه : فاسد کار بود^۱ .
 بوبه^۲ : آرزومندی بود .
 بِيَعْلَمَه (نخ) بِيَعْوَلَه : گوشه چاه بود .
 يَسْعَدَه : مانند يَسْعَدَه باشد^۳ .
 بَسِيحِيْمَه : مَعْد و کار ساخته را گویند .
 بِيَهْدَه : باطل و ناحق باشد ، [ضد] هده باشد .
 بِاَلْوَانَه : مرغکی سیاه و سپید باشد چند بنجشگی و اگر بر زمین نشیند
 بر نتواند خواست .
 دَسْتَه : حریر^۴ بود که عطّاران مشك در آن بندند .
 پَسْتَه : فستق باشد .
 بَسُوْدَه . به دست زده باشد .

- ۱ - در اصل : قاصدکار ، این لغت تکرار شده است و نیز ← بلایه .
 در اقنوم عجم : بلاده - فحش کار و بیهوده گفتار . در کشف اللغات خطی : بلاده
 بالفتح - گنده دهن شدن و سستی و کندی خاطر ، ضد ذكاء آمده است .
 ۲ - این لغت پس از «یاقه» آمده بود ، بر عایت ترتیب در اینجا قرار
 دادیم و نیز ← به توضیح یوبه .
 ۳ - ← یسغده .
 ۴ - در اصل : جویر . در فرهنگهای موجود . بسته را يك نوع حریر
 منقش و ملون معنی کرده اند . ← برهان ، مجمع الفرس ، صحاح الفرس ،
 رشیدی .

هم از زر سا و وهم از بسته نیز هم از درو باقوت و هرگونه چیز
 (لغت نامه)

بیله^۱ : نام پیکان است و نیز این پیکان را بیلکی خوانند .
 پَرَوانه : معروف است ، مگس چراغ نیز گویند .
 پیشگاه : مردم محتشم را گویند که صدر مجلس باشند^۲ .
 بیجاده^۳ : سنگ پاره است ؛ مانند لعل ، خوش رنگ . اما قیمتی ندارد و به تازی آن را «اَیْش ذَنْبِی»^۴ گویند ؛ یعنی چیست گناه؟

خسروی گوید :

یک ره که چو بیجاده شد آن دورخ بیمار

باده خور از آن صافی برگونه بیجاده

پهنه : تخته بود که بدان گوی بازند و آن را طبطاب^۵ خوانند و

۱ - بیله و بیلک : پیکانی که مانند بیل سازند ، (برهان) . در اقنوم عجم :
 بیله - تیری باشد که پیکان وی چون خرطوم فیل باشد .

به تیغ ، شاخ فکندی ز کرگ تا یک چند

به تیر بیله ، ز سیمرخ بفکنی مخلب

(فرخی - لغت نامه)

۲ - در فرهنگ رشیدی : پیشگاه و پیشگه - صدر مجلس ، و صاحب صدرا نیز گویند . در مجمع الفرس گوید : حکیم فردوسی [پیشگاه را] به معنی پادشاه و صاحب تخت و مسند چند جا گفته از آن جمله فرماید :

به یزدان گرفتند هر دو پناه همان دلشده ماه وهم پیشگاه

و اینجا مراد از پیشگاه مهزاب شاه است .

۳ - بیجاده .

۴ - یعنی : ای شیء ذنبی، وجه تسمیه آن معلوم نشد ، اعراب آن اصلی

است .

۵ - اصل : طنطاب .

بنات العرش چون طبطاب سیمین نهاده دسته زیر و پهنه از بر

(لبیبی - تاریخ ادبیات دکتر صفا ، ج ۱ ص ۵۵۲) .

غازیان نیز دارند .

بشکینه^۱ : چوبی باشد که گاورانند .

پویه : گام زدن بشتاب بود .

[معزنی گوید:]

[هابل هیونی تیزرو ، اندک خور و بسیار دو]^۲.

از آهوان برده گرو ، در پویه و در تاختن

بلايه^۳ : نابکار و بدفعل بود .

پیرایه : حلی و آرایش بود .

باغنده : دو گونه بود :

۱ - در اصل : حرف اول آن غیر منقوط بود ، که برعایت باب نقطه - گذاری کردیم ، در فرهنگهای موجود : شنگینه است . و شاید هم نشگینه باشد که در لهجهٔ اسفرااین وجوین : نیشکی گویند . و - شنگینه در همین فرهنگ - نامه .

۲ - نام شاعر و مصراع اول را ما بر آن افزودیم .

۳ - این واژه به صورت های : بلاده ، بلابه ، بلايه ، آمده است .
← برهان . شیخ عطار و فخرالدین اسعدگرگانی آن را با دایه قافیه کرده اند ،
مثل :

رها کرد از دو دستش دست دایه بجست از دام رسوایی بلايه

(ویس و رامین ، ص ۱۷۰)

زبان بگشاد هر مز کای بلايه ندانم چون تو جادو هیچ دایه

(شیخ عطار - مجمع الفرس)

← مجمل التواریخ و القصص ، ص ۳۱ ، لسان التنزیل ، تفسیر کمبریج ،

تحلیل اشعار ناصر خسرو و تفسیر نسفی .

یکی : بند بود که برپای نهند^۱ .
ورنه نی و ناخن و شکنجه

بباغنده و تیغ و پا و گردن^۲

دیگر : پنبه^۳ گلوله کرده بود .

بیواره^۴ : غریب و بیچاره و به کار خود ، درمانده را گویند .
قنخله : نعلین باشد . (نخ) : عصا^۵ بود .
قبیره : دهل باشد .

بر گنبد اعظمش همه شب

تاروز همی زدم تبیره^۶

تالواسه^۷ : تا سه گرفتن بود ، ملول شدن است .

۱ - در فرهنگهای موجود : باغنده و پاغنده - به معنی «بند» نیامده است
و «باغنده» در شعر شاهد هم معلوم نیست که ضبطش صحیح باشد؛ ممکن است
که باغنده ، محرف «باکنده» باشد ، یعنی به وسیله کنده .

۲ - شاعر آن معلوم نشد .

۳ - اصل : کلکونه .

۴ - اصل: بیواده ، لیکن با مراجعه به فرهنگها ، اصلاح شد . در مجمع-

الفرس و رشیدی این بیت اسدی را برای این واژه ، شاهد آورده اند .

بدوگفت از خانه آواره ام زایران یکی مردیواره ام

و نیز ← برهان ، آندراج ، تحفة الاحباب ، کشف اللغات و رشیدی .

۵ - اندر فضائل تو قلم گویی چون تخله کلیم پیمبر شد

(منجیک - مجمع الفرس)

۶ - شاعر معلوم نیست .

۷ - در مجمع الفرس : تا لواسه و تلواسه .

مرمرا ای دروغگوی سترگ تالواسه گرفت از این تا سه

(خفاف - مجمع الفرس)

قَرَه^۱ : دندانۀ کلید بود که از چوب کنند . (نخ) : دندانۀ کلید است .

قَفْشِیلَه : گوشت و گندنا و گشنیز^۲ و گَوَز مغز و خایه به دیگ اندر کنند و بپزند . (نخ) : گوشت و گندم و گشنیز و گَوَز مغز و خایه و انگبین به دیگ اندر کنند و بپزند .

قَرْدَجِیدَه و رِیشِیدَه : به معنی آغالیده^۳ بود .

تاده (نخ) تاره^۴ : بالای جامه باشد^۵ .

قَرَزَدَه^۶ : ضمان باشد .

قَوَدَه : کوده را گویند ، چون پشته باشد^۷ ، گویند : تودۀ ریگ یا

۱ - در برهان : تزه و نیز پاورقی لغت فرس : تژ و تزه است .

دهقان بی ده است و شتر بان بی شتر

پالان بی خر است و کلیدان بی تزه

(لیبی - لغت فرس)

۲ - اصل : کشند .

۳ - آغالیده .

۴ - لغت « تاده (تاره) » که در باب الرام پس از « تور » آمده بود ،

ما برعایت ترتیب جای آن را عوض کردیم .

۵ - تاده محرف تاره است . بمعنی ریسمان واقع در طول پارچه مقابل

بود ، (فرهنگ نظام) .

لباس جاه تو بادا همیشه ز دولت بود و از اقبال تاره

(دقیقی - مجمع الفرس)

۶ - ترزده : قباله باشد ، (صحاح الفرس) . در برهان : ترده و ترزده .

قاضی گردون چو دیده عدل و ملک و رای او

مملکت را تا ابد بسته به نامش ترزده .

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۷ - در برهان : توده - تل و پشته خاکستر و خرمن غله و امثال آن

باشد ، و هر چیز که بر بالای هم ریزند . در لغت فرس ، توده - کوده را گویند .

توده خاك .

قله^۱ : دام بود . (نخ) : گویند مستی بود که ساعتی کنند .

قباه : خراب و بد شده باشد^۲ .

قبَلَه^۳ : خسته بود ، گویند : تباه و قبَلَه است ؛ یعنی خراب و خسته است .

جاجله : و این لکای دیلمان را خوانند^۴ .

۱ - در پاورقی لغت فرس گوید : چنین لغتی در هیچ يك از نسخ دیگر

به دست نیامد .

۲ - اگر نه عدل شهستی و نیک رایی او

شدی سراسر کار جهان تباه و تبست

(سوزنی ، دیوان ص ۱۴۲)

۳ - ضبط این کلمه در اصل چنین است ، لیکن در فرهنگها چنین لغتی

به دست نیامد .

احتمال می رود که کاتب در خواندن این واژه ، مرتکب اشتباه شده باشد ؛

زیرا در کتابهای لغت « تباه » و « تبست » را باهم آورده و از اتباع دانسته اند ،

و عده ای هم لغت تبست را منفرد آورده و غالب آنان به این بیت آعاجی استشهاد

کرده اند :

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ

که دل تبست و تباه است و دین تباه و تبست

مؤلف مجموعه الفرس نیز از آوردن این بیت برای واژه تبست خودداری

نکرده ، و بیت را به این صورت نوشته است : « که دل تبست و تبلهست و... »

که ما در ذیل کلمه تبست به غلط بودن املاء آن اشاره کردیم . بعد مؤلف در

مبوب کردن لغات ، « تبلهست » (= تباهست) را لغتی فرض کرده و آن را به هیئت

« تبله » در این باب آورده است .

۴ - در متن لغت فرس چاپ اقبال : معنی لغت جاجله و جاجله را به این

صورت ، « دابن الکر (؟؟) دیلمان را خوانند » ضبط کرده است . بعد در پاورقی ←

- جاوَلَه : گلی است .^۱
 جَغَالَه : جوقی^۲ بود از مرغان . (نخ) : میوه نارسیده بود .^۳
 چَبیره : جمع گشتن بود قومی را .^۴
 جَوَلَه^۵ : تیردانی بود که غازیان دارند .^۶
 چَلَه : چون سماروغ بود .

→ گوید : « این لغت که نه‌املائی آن معلوم شد و نه تعریف آن در هیچ يك از نسخ دیگر نیست . . » و در نسخه ما هم متأسفانه معنی لغت ناخواناست و شاهی هم ندارد و مؤلف ، آن را اینطور ذکر کرده است : « جـاـجـلـه و ابن الـکـلی دیلمان را خوانند . » از طرف دیگر می‌بینیم که فرهنگ نویسان ، چاچله را با به پای افزار معنی کرده‌اند ، که «لکا» و «لالکا» هم همان است . بنا بر این ، در اصل باید چنین باشد : « جاجله و این لکای دیلمان را خوانند . » لذا ما نیز اصل را که مغلوط بود اصلاح کردیم . لازم به تذکر است که بگویم: پاچله نیز کفشی بوده است مانند غربال که برای کوفتن برف و هموار ساختن راه‌قافله برپای می‌بسته‌اند ، نظیر اسکی امروز ، این معنی اخیر در پاورقی برهان آمده است .

- ۱ - در برهان : چاوله - نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین .
 ۲ - جوق : مطلق جماعت از جنس و انس و گروه مرغان و جز آن ،
 (آندراج) .

۳ - در برهان : جغاله و چغاله .

۴ - بفرمودشان تا چبیره شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند

(فردوسی - صحاح الفرس)

۵ - در برهان : جوله و خوله است ،

۶ - گرچه دارد از اعتراض جهول

سینه پر تیر طعنه ، چون جوله

(نزاری - مجمع الفرس)

جامه^۱ ، چامه : شعر بود .

چَمَانِه : دو گونه بود :

گذر سیل بود^۲ . دیگر : کدوئی باشد که در او شراب کنند از

بهر خوردن .

چَرَویدِه^۳ : یعنی از بهر چاره جستن گشته و دویده^۴ .

چینه : دو گونه بود :

یکی : طعمه مرغان است .

[سعدی گوید]^۵ .

مرغ جائی پرد که چینه بود

کی به جائی پرد که چی نبود

دیگر : لاد^۶ دیوار بود .

چَفْتِه : چیزی را گویند که کز بود و خمیده .

۱ - در فرهنگ نامه‌های موجود - بجز ناظم الاطباء - جامه به معنی چامه،

که شعر و غزل است نیامده است . و در اینجا ظاهرأ معنی جسامه ، از قلم

افتاده است ← لغت فرس و برهان .

۲ - در فرهنگ‌های موجود : لوره ، به معنی گذر سیل است نه چمانه .

گویا معنی لوره با چمانه درهم آمیخته است ← لوره .

۳ - اصل: چرویده ، که از رشیدی ، لغت فرس و برهان اصلاح شد .

چرویده : صفت مفعولی از چرویدن است .

۴ - دولت و نصرت و سعادت را

نیست کاری و رای چرویدن

(فخری - فرهنگ رشیدی)

۵ - نام شاعر از امثال و حکم دهخداست .

۶ - ← لاد .

- چگامه^۱ : قصیده را گویند .
- خِشْتَجِه^۲ : زیر بغل جامه پوشیدنی باشد و خَشْتِك^۳ نیز گویند و مردم عامه سوژه^۴ خوانند .
- خَشِیْنِه : رنگی است سپید فام که بود گون .
- خُودِ خُورِه (نخ) : خُودِ خُروِه : بوستان افروز باشد^۵ .
- خُوراجِه : جوئی بود که از او آب باز گیرند ، و ورغ^۶ او از زیر بندگاه آب ، اندک اندک همی پالاید .
- خَلَّه : خَلْمِ بینی بود .
- خَسْتَوَانِه^۷ : پشمینه بود که بلادریان^۸ دارند ؛ سر موی و پشم از او آویخته باشد .

۱- در برهان : چگامه ، چگامه ، چغامه و چامه . در پهلوی : *Cikāmak* ، (پاورقی برهان) .

۲- در برهان و صحاح الفرس : خَشْتَجِه .

۳- در اصل : خَشْك . ۴- در اصل : سوره :

۵- یعنی گل تاج خروس ، (پاورقی لغت فرس) .

۶- ورغ : بندی را گویند که از چوب و علف و خاك و گل ، در پیش رودخانه ها بندند ، (برهان) . در لهجه فارسی و کردی اسفرا این : جای انشعاب آب را برغ ، گویند .

۷- در اصل : خَسْتَوَانِه که از فرهنگها اصلاح شد .

از او تا دشمنش فرق است چندان

که از دیبای چین تا خستوانه

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۸- این واژه در متن لغت فرس : پلاه وریان و در فرهنگ قواس : بلاوریان . ظاهراً پلاه وریان باید صحیح باشد ، زیرا « ه » در پلاه و ر ، می تواند محرف « س » باشد ، بنابراین ، پلاه و ر ؛ یعنی پلاس و پشمینه پوش .

- خوازه^۱ : قبه‌ای باشد که چون پادشاهان به شهر در آیند، بسازند.
 (نخ) : قبه‌ای باشد که به آذین عروسی‌ها بندند .
 خاشه : ریز [ه]های خاشاک و سرگین بود و مانند آن .
 خُرفه : پَرِپَهَن^۳ باشد که به تازی ، فَرَفِخْ گویند . (نخ) : تخم
 پَرِپَهَن بود .
 خنیده^۴ : معروف و مشهور بود .
 خامه : قلم بود . دیگر : تل ریگت باشد .^۵
 خُروه : خروس باشد .
 خَرزه^۶ : ذَکَر را گویند .

۱- و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سر کوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه ، (تاریخ بیهقی - چاپ دکتر فیاض ص ۲۹۰) .
 ۲- در اصل : بارند ، که از متن لغت فرس اصلاح شد .
 ۳- پرپهن : رستیمی باشد که آنرا خرفه گویند ، و به عربی فرفخ و بقله الحمقاء خوانند ، (برهان) . در مقدمه‌الادب : بقله الحمقاء - خرفه تخم‌کان ، فرفین ، فرفیون . پرپین و تخم خرفه . ← الاغراض الطیبة ، ص ۵۸۹ ، الابنیه والمرقاة .

۴- اسم مفعول از : خنیدن

فروخته با داروش خنیده گرشب هوش

همی برست ازجوش نوش کن می نوش

(تاریخ سیستان ، ص ۳۷) و (تاریخ ادبیات دکتر صفاج ۱ ص ۱۴۴)

۵- کرده ازحلق دشمنان چوسحاب

خامه ریگت را به خون سیراب

(سنایی - پاورقی برهان) .

۶- در اصل: خرره .

- خلیدیه^۱ : همچو فرو بردن باشد .
 خَرِیْشْتَه^۲ : به معنی خم بود .^۳
 خَبیره^۴ : جمع شده و ساخته .
 خَبَه : به معنی خَبِك^۵ بود .
 دَهْرَه : آلتی بود که از آهن سازند ، دراز سرش کُر ، چوب بدان
 بر بندند .
 دُوشیزه^۶ : دختر بکر بود که شوهر ندیده باشد .

۱ - خلیده : در اندرون رفته باشد ، (صحاح الفرس) . خلیده : اسم
 مفعول از خلیدن است .

هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته

وز غصه چو خارش همه در دیده خلیده

(انوری - مجمع الفرس)

۲ - در اصل : خربشه ، که از فرهنگها اصلاح شد . ← تحفة الاحباب ،
 کشف اللغات و آندراج .

در برهان : بضم بای فارسی ، پشته بزرگ دراز ناهموار که میان آن
 بلند و دو طرفش نشیب باشد ، و خیمه . از : خر (بزرگ) + پشته ، (پاورقی
 برهان) . می گفت : نماند بر روی زمین خانه ای که از گل بر آورده باشند یا
 خرگهی و خرپشته ای که آن خانه بیابان باشد .

(تفسیر کمبریج ص ۲۵۱) .

همه بام های این مسجد به خرپشته پوشیده ،

(سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۰) .

۳ - ← کازه .

۴ - ← چبیره . در صحاح الفرس : خبیره و چبیره است .

۵ - ← خَبِك .

۶ - يك دختر دوشیزه بدورخ ننماید

الا همه آبستن و الا همه بیمار

(منوچهری - دیوان ص ۱۴۹)

- داه^۱ : ده^۲ بود . دیگر پرستار و کنیزك بود^۳ .
- دُوژه : گیاهی بود که از جامهٔ مردم در آویزد و تیغها خرد دارد .
- (نخ) : گیاه دوزاله^۴ بود که از جامهٔ مردم در آویزد .
- دَرُوژه^۵ : کمان حلاجان بود .
- دَشَنه : کارد بزرگ را خوانند .
- دَخْمه : گورخانه باشد .
- دُژ آگاه^۶ : به معنی بد اندیش و بخشم آمده بود .
- دهانه : هر چه را دهان نبود و خواهند که آن را دهانی گویند ، به حکم استعاره دهانه گویند . چون دهانهٔ راه و دهانهٔ باد و آنچه بدین ماند .

- ۱ - داه : عدد ده را نیز گویند که به عربی عشره خوانند . (برهان) .
- ۲ - در اصل : دید که از متن لغت فرس اصلاح شد .
- ۳ - خنك آن میر که در خانهٔ آن بار خدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
(فرخی - لغت فرس)
- ۴ - در فرهنگ های موجود : دوزاله به نظر نرسید .
- ۵ - سرو بودیم چندگاه ، بلند
گوژ گشتیم و چون درونه شدیم
(کسائی - لغت فرس)
- ۶ - دژ آگاه : مرکب از - دژ (= دش) + آگاه ، (برهان) .
در واژه نامهٔ مینوی خرد : *duságáh* ، (نادان ، (ص ۱۵۲) . در باورقی
برهان : *dushákás* ، در لغت یعنی بد آگاه ، مجازاً خشمگین .
سوی مرز توران چو بنهاد روی چو شیر دژ آگاه ، نخچیر جوی
(فردوسی - واژه نامک)

- رَسْتَه : [بازار] باشد .
 رَبُوخَه (نخ) رَبُوخَه^۲ : آنکه به وقت جماع به شهوت و خوشی رسد .
 رِیکاسه^۳ : خارپشت بود .
 ریشیده : به معنی آغالیده^۴ بود .
 رَوَانِ خواه (نخ) رواز خواه^۵ : گدایان در یوزه را گویند .
 رَدَه : صف باشد .
 رَمَه : کله چهار پایان باشد .
 رَخْنَه : سوراخ بود در دیوار .
 ژَدَنده : جامه دریده بود. (نخ) : کهن و خَلِق باشد .

۱ - کلمه بازار ، از قلم افتاده بود ، لذا از پاورقی لغت فرس بر آن افزوده شد . ← ص ۴۹۰ .

۲ - زبوجه و زبوخه ، میتوان آن را با کلمه سغدی *rpwy'rpwy* مقایسه کرد ، که به معنی نافذ و مؤثر است .

(*B.W. Henning. Sogdian loan words...*)

گه ربوخه گردد او بر پشت تو

گه شود زیرش ربوخه خواهرت

(منجیک - صحاح الفرس)

۳- در برهان به صورت : ریکاشه، ریکاسه، رکاسه ، رکاشه نیز آمده است .

۴- ← آغالیده .

۵- در فرهنگ های موجود : روان خواه - به معنی اهل در یوزه است ،

نه روازخواه :

در آن کوی پیری روان خواه بود که دستش زهرکام کوتاه بود

(آغاجی - مجمع الفرس)

به معنی ترکیبی، خواهنده و به هر طرف روان است ، از روان به معنی رونده ؛ گدای دوره گرد ، (لغت نامه) .

- زَغَارَه (نخ) زغاره^۱ : نان گاورسین بود.^۲
 زَكَارَه ، زَكَارَه : لجوج و ستیهنده^۳ و کینه‌ور بود .
 زَالَه : آن قطرهٔ شبنم بود که به شب نشیند .
 دِیْگَر : خیکی بود باد اندر دمیده و گروهی تگرگ را گویند^۴ .
 زَاوَلَانَه^۵ : بندی بود آهنین که برگردن و پای زندانیان نهند^۶ .
 اَسْتَانَه : عتبهٔ خانه بود .
 سِیْپِیْدَه : وقت سحر باشد .
 سِیْیِهِنْدَه^۷ : کسی را گویند که در کارها مجدّد بود و اگر سخنی گوید ، خواهد که سخن خود را درست کند ؛ خواه راست باشد و خواه نه .

- ۱- در برهان : زغاره ، زغاره ، زغاله — نان ارزن باشد .
 ۲- رفیقان من با زر و ناز و نعمت منم آرزومند يك تا زغاره (ابو شکور — لغت فرس)
 ۳- ← ستیهنده .
 ۴- صاحب مجمع الفرس : این دو بیت را شاهد برای معنی تگرگ و هم برای خیک پر باد ، که شناوران با آن شنا کنند ، آورده است :
 ابر اگر فیض دست او یابد در هوا چون گهر شود زاله
 تا غلامان او شناسه کنند پیکر آسمان شود زاله
 (شمس فخری — مجمع الفرس)
 ۵- در برهان : زاولانه ، زولانه ، زورانه .
 ۶- کسی کز طوق حکمش سر پیچد شود حبل الوردیش زاولانه
 (— مجمع الفرس)
 در نسخهٔ ما ، زاولانه است ، که از فرهنگ های موجود اصلاح شد .
 ۷- در اصل : استیهنده ، چون در فرهنگ ها ، استیهیدن و ستیهیدن هردو آمده است ، لذا ما ، برعایت ترتیب همزهٔ آن را حذف کردیم .

- سِنْتَبِه^۱ : قوی بود .
 سِنْدَرَه^۲ : حرام زاده بود .^۳
 سَمَجَه^۴ : خربزهٔ خام بود [و] سبز ، کالک نیز گویند .
 سُولَه (سوخ) سوکه^۵ : سوراخ بود ، در هر چیزی .
 سَرخارَه^۶ : سوزن زرین بود که زنان به بند مقنعه باز بندند ، تا محکم بود .
 سَمَجَه^۷ : نقب و حفره بود ، به زیر زمین اندر کنده و مانند خانه^۸ نیز کنند .

[رود کی گفت :]

شو^۹ در آن کنج اندرونِ خُمّی بجوی

زیر آن سمجه است بیرون شو بدوی

- ۱- دراصل : سینه . در ترجمهٔ مفردات قرآن خطی آستانه : العفریت
 - دیوستنبه . (به شمارهٔ ۱۴۵۸ و ص ۲۹ - ۵۴) . و نیز ← تفسیر کمبریج و نسفی .
 ۲- در برهان : سند ، سنداره ، سندره آمده است . در لهجهٔ کردی اسفرااین : سنت .
 ۳- ← سند ،
 ۴- ← سفج .
 ۵- در پاورقی برهان : سوکه را مصحف سوله ، آورده است .
 ۶- ریزهٔ خاشاک سر جاروب فراشان تو
 زینت سرخارهٔ زرین حوران یافته
 (شرف الدین شیرازی - مجمع الفرس)
 ۷- ← سمج .
 ۸- اصل : مانند خار .
 ۹- در اصل : سو .

- سُرْفَنه : سُرْفُ^۱ بود .
 سِفْلَه^۲ : ناکس و بداصل بود .
 سِکَالَه : سرگین مردم بود^۳ .
 سَنَه^۴ : (نخ) سته^۵ : لعنت بود .
 سِتایشگاه^۶ : جایی بود که شاعر تخلص به ممدوح کند .
 شاه : سه گونه بود :
 ۱ - پادشاه بود .
 ۲ - راه فراخ باشد ، گویند : شاهراه .

۱ - ← سرف .

۲ - سفله : تازی است . سفلة الناس بالكسر : ناکس و فرومایه ،
 (منتهی الارب) .

۳ - در برهان و مجمع الفرس : سگاله - سرگین سگک را گویند .
 و نیز ← صحاح الفرس .

۴ - در ترجمه دو جزو قرآن مجید ، به تصحیح دکتر رجائی آمده است
 موسی فرعون راسنه خواند ، یعنی نفرین و دعای بد کرد ، (ص ۷ ، س ۱۴) . آنجا
 که موسی می گوید : ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علی قلوبهم ، (سوره
 یونس ، ۱۰ آیه ۸۸) . پلی میان شعره جاثی و عروضی فارسی ، ص صد و سیزده .
 در لغت فرس : سته - لعنت و نفرین بود .

ای فرومایه و در کون هل و بی شرم و خبیث

آفریده شده از فربه و سردی و سته

(لیبی - لغت فرس)

شهر واسبوع و سته مانند ماه می کند بر دشمن جاهت سته

(شمس فخری - مجمع الفرس)

۵ - در فرهنگها : سته به معنی سته ، به نظر نرسید ، ظاهر آ مصحف است .

۶ - به نام و کنیت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه تاحشر

(عنصری - لغت فرس)

۳ - داماد بود و این لغت غریب است ^۱.

عنصری گفت :

نشینند بر گاه بر ، شاه و ماه ^۲

چه نیکو بود گاه را ماه و شاه ^۳

شکافه : زخمهٔ مطربان باشد .

شنگینه ^۴ : (نخ) شگینه : چوبی بود که گاو و خر را رانند ، گواز

نیز گویند ، بند گواز نیز گویند . (نخ) : چوب گازران بود که

بر جامه زنند ، در وقت شستن .

شخوذه ^۵ : به ناخن شکننده باشد .

شاره ^۶ : جامهٔ سپید بود .

سَرزه : آنچه از سباع دندان باز کند .

۱- در اصل : عربیست ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۲- در اصل نسخه : زیر کلمهٔ « شاه » ، داماد و زیر کلمهٔ « ماه » ،

عروس ، نوشته است .

۳- اصل : شاه و ماه ، بود که ما ضبط صحاح الفرس را اختیار کردیم .

۴- ← بشکینه .

۵- صفت مفعولی از شخودن . ← شخود در نسخهٔ ما .

میان خاك و خاکستر نشسته شخوده لاله و سنبل گسسته

(ویس و رامین ، ص ۷۰ ، ۹۳)

۶- در برهان : شاره - دستار هندوستانی باشد که به زبان هندی چیره

گویند . و چادری رنگین و به غایت نازک را نیز گفته‌اند ، که بیشتر زنان

هندوستانی جامه کنند . در فرهنگ قواس گوید : شاره - جامهٔ لعل رنگ که

گرد شمع کشند تا باد نکشد . بعد در پاورقی گوید : برای پوشش اهل هند

کلمهٔ دیگری هست که به آن ساره گویند .

- شِنَاه :^۱ چون شنا بود .
 (شَمِیدَه)^۲ : بیهوش شده باشد . (نخ) متحیر و سرگشته .
 شَخِیدَه : سرمازده باشد . (نخ) : پژمرده .
 شَبْ یازَه : شب پره بود .
 شُغَه : شوغ^۳ بود .
 شَلَّه : دو گونه بود : یکی : سرگین دان بود و جای پلیسیدی^۴ در
 کوچه‌ها .
 دیگَر : شرم زنان بود ؛ مراد فرج است .
 شُکُوه : حشمت بود .
 شَنَّه^۵ : بانگ اسب بود .
 شُکَه : به معنی شکوه^۶ بود .

۱- ← شنا و شناوه .

۲- لغت شمیده از قلم افتاده بود که ما آن را از لغت فرس در اینجا افزودیم . و در اصل نسخه عبارت اینطور بود : شناه - چون شنا بود ، بیهوش شده باشد . ← (ص ۱۱۳ از لغت فرس) . و نیز ← شمید ، در نسخه ما .
 ۳- در اصل : سوغ و ← سوغ .

۴- اصل : بلندی که اصلاح شد . ← برهان ، لغت فرس ، صحاح-الفرس ، مجمع الفرس و رشیدی .

۵- در اصل : شند - بانگ اسب بود . این لغت که قبل از «گرد» قرار گرفته بود ، با مراجعه به فرهنگ های موجود اصلاح کردیم ، بعد آن را از باب الدال به باب الهاء ، آوردیم .

هر آن گهی که به بیشه درون زند شنه

ز بیم شنه او شیر بکنند چنگال

(منجیک - مجمع الفرس)

در مجمع الفرس لغت شنه بدون تشدید نون نیز آمده است .

۶- ← شکوه .

- غُتْفَرَه^۱ : جاهل باشد.
- غُلْبَه . عَقَه^۲ بود . (نخ) : عقق بود . (نخ) : عمیق باشد .
- غُوْدَه : غوطه کردن بود . یعنی سر به آب فرو بردن .
- غُنْدَه : ۳ عنكبوت بود . (نخ) : عنكبوت بزرگ بود که مردم را گزد ، دِإْمَك^۴ نیز گویند .
- غُوْشَنَه^۵ : گیاه بود .

۱- در اصل : عنقره ، ← صحاح الفرس ، برهان . در تحفة الاحباب : این بیت را شاهد آورده است :

ندیدم چو تو من به کوه و دره یکی بینوا خام بس غنفره
و نیز مجمع الفرس .
مردکی عشوه ساز و عشق پذیر خر بطای ریش گاو غنفره گیر
(مثنوی های حکیم نظامی - ص ۱۶۵)

۲- اصل : عقبه ، گویا عقه بوده است که محرف عکه باشد . در مجمع-
الفرس گوید ، عکه : مرغی است ، شبیه به عکعک که کلاغ پیسه باشد . در
فرهنگ رشیدی : غلبه ، بالضم - عکه است .
سه حاکمک اند اینجا ، چون غلبه همه زرد

میخواره و زن باره و ملعون و خسیس اند
(منجیک - رشیدی)

و ← کلازه .

۳- ← تنندو .

۴- ضبط اصلی چنین است ، لیکن در برهان : دلمک و دلمه آورده
است . در اسفرائین و جوین : دلمک - عبارت از حشره ای است ، شبیه زنبور
کوچک سخت و استخوانی که زهر خطرناکی دارد .

۵- آن روی او نگر چو يك آغوش موی خشک

و آن موی او نگر چو يك آغوش غوشنه

(یوسف عروضی ، مجمع الفرس)

- غیشِه : گیاهی بودمانند کاه . دیگر: گیاهی بود که به ریسمان تابند.
- غُوزِه : گوزۀ پنبه بود .
- غُورِه : حِصْرِم^۱ بود ، به تازی .
- غُرُوبِه : بانگک ، بتشنیع بود ، و خشم ، چنانکه بهر [ی] بیرون و بهری درون گلو بود .
- غمازه و غازه : گلگونه بود^۲ .
- غُنْجِه : گل ناشکفته بود .
- غُنُودِه : چو غنود [د]^۳ باشد .
- غریبنده^۴ : به معنی ارغده^۵ بود .
- غُرْچِه^۶ : نادان و مخنّت .
- غنفره^۷ : غصّه بود .
- فَرَزانده : حکیم و خردمند باشد .

۱- حصرمة : غوره : ج ، حصرم ، (مقدمة الاب) .

۲- در پاورقی لغت فرس : غازه - گلگونه بود که زنان در روی نهند.

۳- ← غنود .

۴- ظاهراً مصحف غریونده ، از مصدر غریویدن است .

۵- ← ارغده .

۶- اصل : غرخه ، که از صحاح الفرس و برهان ، اصلاح شد . غرچه از غر+ چه ، (پسوند تصغیر) ، (برهان) . و نیز ← به شرح استادفروزان فر در بهاء ولد ، ص ۲۷۵ ، ج ۲ .

بفریید دلت به هر سخنی روستائی و غرچه را مانی

(بدیعی - لغت فرس)

۷- لغتی به این هیئت در فرهنگ نامه ها به نظر نرسید ، ظاهراً مصحف غنفره است که گذشت .

فَعَوَّارَه : کسی را گویند که از خجالت یا دل‌تنگی سخن نگوید .
 فغ ، بت بود ، یعنی سخن نمی گوید ، فعواره از آن مشتق
 است .

فَرَّه^۱ : زیاد باشد .

فَثْرَه^۲ : پلید و پلشت باشد .

فرختمه : (نخ) فرشته . (نخ) فرخشته^۳ : قطایف باشد ، به زبان
 ماورالنهر .

۱- در اصل : به کسر اول و ثانی است ، و در لغت فرس به فتح اول
 و ثانی آمده است . در واژه نامهٔ بند هشتم ص ۱۲۵ : *Fray* بیش ، بیشتر ،
 زیاد .

این شعر بر آن وزن و قوافی و ردیف است

کامروز نشاطی است فره فضل و کرم را
 (انوری ، دیوان ص ۸)

۲- فره تکرار شده است .

۳- این واژه ، به اشکال و معانی مختلف در فرهنگها ذکر شده است ،
 گویا همه آنها معنی واحدی را اراده کرده اند . و اختلاف لفظ و معنی ناشی
 از اختلاف ذوق و سلیقه و یا لهجه‌های محلی بوده است . بنا بر این . فرخشد ،
 فرخشته ، فروشه ، آفروشه ، همه به‌حلولائی اطلاق می‌شده است که از :

آرد و روغن و عسل یا در بعضی امکانه از آرد و شیر و تخم مرغ و
 شیرینی ، یا از خرما و روغن و آرد ، درست می‌کردند . چون اقوال بسیار
 طولانی است ، لذا به ذکر بعضی از مآخذ اکتفا می‌کنیم : ← مقدمه‌الادب ،
 برهان قاطع ، برهان جامع ، فرهنگ پنج بخشی ، مجمع الفرس ، فرهنگ
 رشیدی ، لغت فرس ، منتهی‌الارب ، لغت‌نامه ، تحفة الاحباب ، فرهنگ قواس
 و درخت آسوریک . ص ۷۵ .

- فَلْدَه^۱ : ماست بود . (نخ) : گوره ماست بود . (نخ) : 'توی' شیر باشد ، به ترکی قیماغ گویند .
- فَسِيلَه^۳ : رمه اسبان یود .
- فِرِسْتَه و فِرِسْتاده : رسول^۴ بود .
- فِئَانَه : آن چوب بود که درود گران ، در میان چوب زنند ؛ تازودتر شکافته شود ، و ستون نیز بدان سخت کنند .
- فَرَوَهْمِدَه^۵ . پسندیده باشد .
- فَرَهَخْتَه : ادب گرفته بود .
- فَرَزَانَه^۶ : دو گونه بود :
- ۱ - سزاوار .

۱- در فرهنگها : فله ، با حرف دوم مشدد آمده است . در لهجه اسفرايين : فله . در لغت فرس اسدی : بیتی از عسجدی آورده است که در آن فله با حله قافیه شده است مانند :

نخواهم سیر شد گویی از این کونهای چون فله

وزین رخ های چون دیبا و عارض های چون حله

۲- تو : بضم اول - قیماق را نیز گفته اند و آن پرده ای باشد که بر روی

شیر بندد ، (برهان) .

۳- ← فشيله .

۴- در مقدمه الادب : رسول- فرستاده ، پیغامبر ، گسیل داشته ، گماشته در قرآن مترجم شماره ۱ آستانه : ملائکه - فریشته ، فریسته ، (واژه نامه آن) . انبی لکم رسول مبین ، که من هستم مرشما را فرستاده ای بی خیانت ، (تفسیر- کمبریج ، ج ۱ ، ص ۳۲۰) . و تفسیر نسفی .

۵- بخت و اقبال معتکف باشد بر در خسرو فرو هیده

(فخری - رشیدی)

۶- فرزانه تکرار شده است .

- ۲ - حکیم^۱ را گویند .
 فَرَخَشْتَه^۲ : گسسته و بر زمین کشیده بود .
 فَرِيه^۳ : نفرین باشد .
 فَلَادَه^۴ : بیهوده بود .
 فَلَخُوذَه^۵ (نخ) فلخیده : دانه کنده بود از پنبه و غیره .
 طَيَّانَ گفتم :

موی زیر بغلش گشته دراز

و از قفا موی پاک فلخوزه

- فَرَسُودَه : کاسته بود .
 فَشِيْلَه^۶ : رمه اسب بود .
 فَرُوَه^۷ : پلید بود .
 فَرُوْمَايَه : بی اصل و خرد بود .

- ۱- در اصل : چکنم .
 ۲- فرخسته و فرخشته از : فر + خسته ، و فرخشته مصحف فرخسته است ، (از پاورقی برهان) .
 او می خورد به شادی و کام دل دشمن نزار گشته و فرخسته
 (ابوالعباس - لغت فرس)
 ۳- زه ای کسایی احسنت ، گوی و چونین گوی
 به سفلیگان بر ، فریه کن و فراوان کن
 (کسائی - لغت فرس)
 ۴- يك فَلَادَه همی نخواهم گفتم خود سخن بر فَلَادَه بود مرا
 (ابوشکور - لغت فرس)
 ۵- ← فَلَخُوذَه .
 ۶- ← فَشِيْلَه ، فشيله مصحف است .
 ۷- فَرُوَه تکرار شده است .

فَرَّغْتَنده^۱ : گنده پیشانی بود .

کاسته : چیزی نقصان پذیرفته .

کندوله^۲ : به معنی کنور^۳ بود ، پیش از این گفته ایم .

گاه : به سه معنی بود .

اول : وقت است . گویند : فلان گاه ؛ یعنی فلان وقت .

دوم : جای نشستن بود بر سر تخت .

سیم : پالاجاهک نیز گویند^۴ . پالاجاهک : مغاکی بود که سیم

پالاکنند^۴ از بهر نقره پالودن .

کرفشه^۵ . به معنی کربش^۶ باشد .

کفیده^۷ : شکافته باشد^۸ .

کلاقه : دیهاء کوچک باشد .

۱- ← فرغند و فرزند . هینگگ گوید ، فرغند ، لا اقل به معنی باید و

چرکین ، مصحف فرغند است ، (از پاورقی برهان) .

۲- کندوله : به معنی کندولک است که خمی باشد از گل ساخته که غله در آن کنند .

۳- ← کنور .

۴- در اصل : « پالابود مغاکی که سیم پالا کند ... » ، که تصحیح

قیاسی است .

۵- کرفش ، بروزن مفرش - چلباسه و وزغه را گویند ، (برهان) .

۶- ← کربش .

۷- ← کفته .

۸- کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه

ابر با پر شکسته باد با پای فگار

(مسعود سعد - مجمع الفرس)

تا تو از بغداد یا بیهق رسی

در کلاته بط^۱ بنگذارد کلاغ^۱

کازه^۲ : خرپشته بود و سایه بان، و گروهی گویند : صومعه است. (نخ):

کومه که بر کنار بستانها زنند از بهر سایه ؛ از چوب و ازنی .

و گروهی آن را صومعه گویند .

کاپینه^۳ : هاون بود .

کده : سه گونه بود :

یکی : خانه. گویند : آتشکده .

۲- ملازه بود^۴ ، به تازی لهاة^۵ گویند.

۳- کلیدچوبین بود . نسخه^۶ : چوبکی بود که به در هلند ، تادر ،

۱- شاعر آن معلوم نیست .

۲- در برهان : کاز ، کازه است . در مقدمه الادب : قتره - خانه نخچیر-

کار ، کازه نخچیر کار .

برهمن یکی پیر خمیده پشت بیامد ز کازه عصائی به مشت

(اسدی - لغت نامه)

نشسته به صد خشم در کازه ای گرفته به چنگک اندرون بازه ای

(نجیسته - صحاح الفرس)

و ← به خرپشته شود .

۳- در مجمع الفرس : کاپله .

خایگان او چو کاپله شده است روی او چون کون پاتيله شده است

(طیان - مجمع الفرس)

۴- کده ، که بمعنی ملازه است ، بضم کاف است ، (برهان)

۵- مقدمه الادب : لهاة - ملاز ، ملازه .

۶- کلمه « نسخه » ، در متن اصلی به این هیئت : « نمجه » باشنگرف

نوشته شده است ، که نیمچه و تیمچه نیز خوانده می شود . چون حرف اول ←

گشاده نشود .

كَلْمٌ وَكَلِمَةٌ : غنجار بود .

كَفَيْتَهُ^۲ : از هم بازتر کیده باشد . کفید: یعنی تر کید .

كِرَانَةٌ : به معنی کناره بود .

كَلْمٌ دَرَةٌ : مردی بشکول^۳ و قوی باشد . (نخ) : امرد قوی باشد .

كَلَاذَه : عقق بود . غلبه^۴ نیز گویند .

كُوَاژَه : طعنه زدن بود^۵ .

→ لغت قبل و بعد آن با کاف است ، کمچه نیز به ذهن متبادر می گردد . ولی هرچه جستجو کردم ، لغتی به این هیئت و معنی در فرهنگها پیدا نکردم . از طرفی چون متن نسخه ما با متن نسخه اقبال ، در غالب موارد مانند یکدیگر است ؛ چنین می نماید که مؤلف مانند چندین مورد دیگر ، مرتکب خطا شده است . و کلمه « نسخه » را که داخل متن لغت فرس اسدی بوده و بعد از « کده » قرار داشته ، نتوانسته است درست بخواند ، آن را لغتی مستقل فرض کرده و با شنگرف به شکلی که ناخواناست در آورده است . زیرا در لغت فرس چاپ اقبال چنین آمده است : « کده - دیگر کلید چوبین بود . نسخه : چوبک تیز بود که به در فرو هلند ، تا درنتوان گشادن » . حال از این عبارت و مقایسه آن با متن نسخه ما ، صحت این حدس معلوم و مسام می گردد ، که این کلمه « نسخه » است .

۱- ← غنجار .

۲- ← کفیده .

۳- بشکول : مرد جلد و چست و چابک و هشیار ، (برهان) . ← بشکول .

۴- ← غلبه .

۵- در رشیدی : کواژه - سرزنش و طعنه . گواژه زدن : طعنه زدن .

به گستاخی در آمد کی دلارام گواژه چند خواهی زد بیارام

(خسرو شیرین ، ص ۱۴۶)

گواژه همی زد پس او فرود که این نامور پهلوان را چه بود

(داستان فرود - بنیاد شاهنامه بیت ۳۳۶)

- کالفته : آشفته بود^۱ .
 کاشانه : خانه زمستانی بود^۲ .
 کیسته و کیسته^۳ : ریسمان بر دوك پیچیده بود چون خایه .
 کاقوره . سرگشته بود^۴ .
 کرباشه : کربش^۵ بود .
 کدزنامه : جواز باشد .
 کپینه : کهنتر باشد .
 کمینه : کمتر هر چیزی باشد .
 کپبله (نخ) : کبله^۶ . ابله و نادان بود .
 کلته : چهارپای و دد پیرومانند آن . (نخ) : دم بریده باشد^۷ .

۱ - تو را علت جهل کالفته کرد

کزین صعب تر نیست چیز از علل
 (تحلیل اشعار ناصر خسرو ، ص ۲۳۹)

۲ - عالم بهشت گشته ، کاشانه زشت گشته

عنبر سرشت گشته صحرا چوروی حورا
 (کسایی - لغت فرس)

۳ - کیسته مصحف کیسته است .

۴ - دوستش عاقل است و پا بر جا دشمنش ابله است و کاتوره
 (شمس فخری - مجمع الفرس)

۵ - ← کربش .

۶ - در برهان : به صورت ، کهبل ، کهبله و کهسله ، نیز آمده است .
 گر نئی کهبله چرا رفتی به در خانه رئیس خمیس
 (بهرامی - مجمع الفرس)

۷ - به شاه ددان کلته روباه گنت

که دانا زد این داستان در نهفت
 (بوشکور - لغت فرس)

- کدیمته^۱ : حیران بود و روباه را نیز گویند .
 کلابه^۲ : چرخه‌ای بود که جولاها ن ریسمان براوزنند .
 کپنه : محجمه حجّامان بود .
 کنده : بند چوبین بود که برپای زندانیان نهند .
 کَوَرَه (نخ) کودده^۳ : مرغکی بود که در آب نشیند .
 کاله : لطمه^۴ بود و کوزه چوبین .
 دیگر : به معنی کالابود . (نخ) : کدوی شراب بود .
 کَرَقَه : پیراهن بود . شعر^۵ :

صبح آمد و علامت مصقول^۶ بر کشید

و از آسمان شمامه^۷ کافور^۸ بر دمید

- ۱ - چنین واژه در فرهنگ‌ها به نظر نرسید، گویا محرف کلمه است - کلمه .
 ۲ - مقدمه الادب : کلابه ، چرخچه کلاوه ، (ج ۱ و ۲ ، ص ۲۸۷) .
 ۳ - مصحف است ، صحیح آن گودره است :
 پیل از تو چنان ترسد ، چون گودره از باز
 شیراز تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
 (فرخی - پاورقی برهان)
 ۴ - کاله : به معنی لطمه در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید ، فقط در متن لغت فرس و نسخه ما آمده است . ممکن است این کلمه صورتی از « اطیمة » باشد ، که به معنی تون کوزه و کاسه و مانند آن است ، (قانون - الادب ج ۳ ، ص ۱۵۵۳) و یا اینکه « لطیمة » است ، که به معنی مشک یا طبله مشک آمده است . - قانون الادب همان صفحه و منتهی الارب .
 ۵ - شعراز کسانئی است ، (پیشاهنگان شعر پارسی ، ص ۱۲۹) .
 ۶ - مصقول : در این جا بمعنی رنگ قرمز است :
 یکی زیلو صبا بردشت گسترده ز لاله تار و از گل بود زیلو
 سیاهی در میان لاله پیدا چو در پیراهن مصقول هندو
 (کتاب امروز ، بهار ۵۳ - مقاله دکتر علی رواقی)
 ۷ - شمامه کافور : دستنبویه از کافور ، در اینجا کنایه از آفتاب است ،
 (لغت نامه) .

گوئی که دوست کرتۀ شعر^۱ کبود خویش

تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

کِرْدَمَه : گیاهی بود پر خار و درشت ، شترخارش گویند که آن را شتر

بر غبت خورد.

کَلالَه : زلف بود .

(سعدی گوید :)^۲

اگر کلاله مشکین ز گل بر اندازی

کنند در قدمت عاشقان سر اندازی

گَوَاره^۳ : رمه گاو و خرباشد .

کَلتَه^۴ : دم بریده بود .

کِرْشَمَه : غنچ و ناز بود .

۱ - در اصل : کونۀ شعر .

۲ - نام شاعر از لغت نامه است .

۳ - در صحاح الفرس : گوباره . لغت فرس : گو پاره .

هرگز کس آن ندید که من دیدم

زین بی شبان رمه یله گوباره

(ناصر خسرو ، دیوان چاپ دانشگاه ص ۲۹۷)

در قصص قرآن : کواره (= گواره) . در خراسان : گوره . در

شاهنامه به صورت «گاواره» است :

که خر شد که خواهد ز گاوان سرو

به گاواره گم کرد گوش از دو سو

(از تحلیل اشعار ناصر خسرو ص ۲۴۹)

۴ - این لغت تکرار شده است .

- لَعَانَه : عَصِيبَ رَا كَوَيْدٌ^۱ ؛ زَوِيحٌ^۲ نِيْز كَوَيْدٌ .
 لُورَه^۳ : كَنْدَر سَبِيْل بُوْد كِه زَمِيْن رَا كُو كَرْدِه بَاشَد وَ كَل دَر اَو مَانْدِه :
 لَثْرَه : پَارِه پَارِه بَاشَد وَ دَرِيْدِه .
 لَادِه^۴ : كَاهِل بِي كَار بَاشَد .
 لَنْبَه^۵ : مَرْد فَرِبِه بَاشَد .
 لَابِه : خَوَاهِش بُوْد .

۱ - در صحاح الفرس : لكانه - عَصِيبَ رَا كَوَيْدٌ ؛ يَعْنِي رُوْدَه جَكْر - آكَنْدِه . در مقدمه الادب : عَصِيب - گوشت آكَنْدِه . در پاورقی لغت فرس گوید : لكانه اصلاً به معنی عَصِيب ؛ يَعْنِي رُوْدَه آكَنْدِه به گوشت سرخ کرده - است ، مجازاً آنرا به معنی قضیب استعمال نموده‌اند که شعر طیان مفید هر دو معنی است :

كِر زَانِكِه لَكَانِه اسْت اَرزُوِيْت اِيْنَك بِه مِيان ران مَن لَكَانِه
 (لغت فرس ص ۴۳۲)

۲ - ← زَوِيح .

۳ - در برهان : لوره ، لور ، لور کند .

دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه ورود

سرش نگردد از این آبکند و لوره و خر

(عنصری - لغت فرس)

و ← خَر .

۴ - در برهان : لاده ولانه .

۵ - در برهان : لنبه - به معنی فربه ، در مقابل لاغر .

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است

زنی چگونہ زنی سیم ساعد و لنبه

(عمارة - لغت فرس)

- میشتمه : معلّم بود^۱ .
- مُغْنَمْدَه : دمل بود که برتن مردم بر آید^۲ .
- مُرْسَاة^۳ : آن باشد که گوز و انجیر و مانند آن در ریسمان کشند دراز .
- مِرَاغَه : غلتیدن بود .
- مَالِه : سمه^۴ جولاهان بود .
- مَسَكَه : کره باشد .
- مُشَخِّتَه : حلوائی بود صافی ، به تازی آن را مشاش^۵ خوانند ، چین در چین بود .
- مُزَانَدَه^۶ : لوزینه بود .
- مُوسِیْجَه : مرغکی بود سپید گون ، مانند قمری^۷ .

۱ - در صحاح الفرس و لغت فرس : میشته . در برهان و مجمع الفرس و رشیدی : میشته .

دیدم بت ماهروی رعنايك را سر مست به پیش میشته بنشسته

(مجمع الفرس)

۲ - حوادث دشمنان را به کینه بر آرد، دیده‌ها همچون مغنده

(مجمع الفرس) .

۳ - در اصل : موسله ، تصحیح قیاسی است .

۴ - سمه : به معنی سمر باشد که دست افزار جولاهگان است . و آن

چاروب مانندی باشد که بدان آهار بر روی تاره جامه کشند ، (برهان) .

۵ - مشاش : انگبینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق

ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد .

۶ - این لغت در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید . احتمال دارد مزانه

مصحف فراته باشد ، که نوعی حلواست .

۷ - موسیجه و قمری چو مقر یانند از سروبان هر یکی نبی خوان

(خسروی - لغت فرس)

مُورِجَه : به تازی دَمَل بود .
 مَزَه : لذت بود ، بی مزه : یعنی بی لذت .
 نَبَّهْرَه : به معنی بنهره^۱ بود .
 دَسْتَوَه^۲ : ستیزه گین و ستیهنده^۳ باشد در سخن و کارها .
 دِهَالَه : کمین گاه بود ، که نخجیربان در آن جایگه پنهان بود ، تا
 نخجیران او را نبینند^۴ .

دُوسَه : قوس و قزح بود . [خسروانی گفت :]^۵
 از باد ، کشت بینی چون آب موج موج
 وز نوسه ، ابر بینی چون جزع رنگ رنگ
 دِیُوشَه^۶ : گریستن بود . (نخ) : گریستن به گلو بود . [دیگر :]

۱ - ← بنهره ، شود .

۲ - در برهان : مردم جنگی و ستیزنده و جنگ آور و ستیهنده .
 سپاهی با شگفتیها و دستانهای گوناگون

ز نستوهی فزون از حد و زانبوهی برون از مر
 (معزی - مجمع الفرس)

۳ - ستیهنده : نافرمان و ستیزه کننده ، (از برهان) .

۴ - آن گرد یل فگن که به تیر و سنان گرفت

اندر نهاله که بدل آهوان هژبر

(ابو طاهر - لغت فرس)

۵ - نام شاعر از لغت فرس است .

۶ - نیوشه : گوش فرا داشتن باشد به حدیثی ، به جهت شنیدن گوش
 خود را دراز کند ؛ یا از پس دیوار و از پس پرده و امثال آن گوش اندازد ،
 (از برهان) .

فرستاده را گفت نیکو نیوش بگو آنچه بشنیدی ای تیز هوش

(فردوسی - لغت فرس ، ص ۲۱۷)

- گوش یازی کردن باشد .
 فیسته : به جای نیست گویند .
 ذمونه : نابکار بود .^۱
 دوجبه^۲ : سیل باشد، هین^۳ نیز گویند .
 نکوهنده : وارون^۴ بود .
 کبیره : فرزند فرزند بود .
 کبرده : مردانه بود .
 والغونه^۵ : گلگونه بود .
 واعلیده^۶ : درهم آمده بود .

۱ - ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر

او با شگونه و تواز او با شگونه تر
 (شهید - پیشاهنگان شعر پارسی ص ۱۳)

کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود

چو کلک او بنگارد صحیفه‌های کتاب
 (معزی - رشیدی)

۲ - این لغت توجه هم آمده است ← برهان ، پاورقی ص ۲۱۸۴ .

۳ - ← هین .

۴ - ← وارون .

۵ - در برهان : و الغونه ، و لغونه است . در پاورقی برهان گوید :

ازول (= گل) + غونه = گونه .

۶ - این کلمه در فرهنگها به نظر نرسید ، ظاهراً این لغت ، آغالیده است ، چون در لغت فرس « ترنجیده و آغالیده و ریشیده . . . » با هم آمده است . لذا مؤلف در تفکیک و مبوب کردن لغات ، و او عطف را جزء کلمه پنداشته و آن را همراه با کلماتی که اول آنها و او است ، آورده است ، ← آغالیده .

ویژه: خالص بود و خاصه.

وار و نه: نحس و بداختر.

وَوَلْوَه^۱: آشوب باشد.

مصرع: زلف تو، ولوله اندر دو جهان می‌فکند.

هده: حق باشد، ضد بیهده.

هَرَّآئِنَه: ناچار بود؛ چنان که گویی هر آینه چنین خواهد بود.

هَرَوَانَه: بیمارستان بود^۲، و نزدیک پارسیان جای بادافراه بود.

هَرَّه: کون بود.

هَرزِنَه: خرج باشد.

یَا لَكَانَه^۳: دری کوچک بود. (نخ): دری کوچک بود در دیوار،

۱ - ولوله، عربی است، ← المصادر، منتهی الارب.

۲ - هست دیوانه، حکم کن شاها که برنش بسوی هروانه (فخری - رشیدی)

صاحب فرهنگ رشیدی عقیده دارد که: هروانه - به معنی بیمارستان (= دارالشفاء) و هم جای عذاب کردن است؛ زیرا دیوانگان را در آنجا به شکنجه می‌کشیدند. بنا بر این می‌باید: بیمارستان و جای بادافراه به یک معنی باشد که فردوسی، هروانه گه آورده است:

بفرمود کین را به هروانه گه برید و همانجا کنیدش تبه
← معجم شاهنامه، لغت فرس و رشیدی

۳ - یا لکانه مصحف بالکانه، پالکانه، بالکانه است و در فرهنگ‌های موجود با «یاء» به نظر نرسید. لغت فرس اسدی و مجمع الفرس این بیت رودکی را شاهد آورده‌اند:

بهشت آئین‌سرائی را پردازخت ز هرگونه در او تمثال‌ها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین پالکانه
و نیز ← صحاح الفرس، رشیدی و برهان.

که از او بیرون نگرند پنهان ، و باشد که مشبک بود .

یاقه^۱ : یعنی ضایع و بی حاصل .

یخچه^۲ : سنگک^۳ باشد .

یسغده^۴ : ساخته و آماده بود .

یاله : سرو[ی] گاو کوهی باشد^۵ .

یاقه : بیهوده باشد .

یله : به معنی رها کرد[ن] از دست بود .

یوده^۶ : آرزومندی بود .

۱ - مصحف یاقه .

۲ - یخچه : پس از لغت بلاذه آمده بود ، که ما برعایت ترتیب، جای

آن را تغییر دادیم .

۳ - ← سنگک .

۴ - مصحف بسغده است . ← بسغده .

۵ - در تحفة الاحباب و برهان : یاله - به معنی شاخ گاو است . در

پاورقی لغت فرس گوید : چنین لغتی نیز در سایر نسخه‌ها نیست .

۶ - این لغت به صورت مصحف بوبه نیز در این نسخه آمده است .

در تفسیر پاك یوبه : چون مامرخانه كمبه را مثابه گردانیدیم و یوبه گاه دل‌های

مومنان گردانیدیم ؛ ای که دل‌های مومنان سوی آن یوبان گردانیدیم، (چاپ

بنیاد ص ۸۹) . ← کلیله و دمنه چاپ مینوی ، ص ۱۶۶ .

باب الباء

آوری^۱ : یقین آور بود .

آبی : به بود .

آنبوی : بوی گرفته بود . [منجيك گفت :]^۲

گل انبوی شد لاله ایذر مگر

سمن بوی شد باد آتش گذار^۳

اسپری^۴ : به آخر رسیده .

پای : دو گونه است :

یکی : پای ، [مقابل]^۵ دست .

۱ - در اصل : اوری .

کسی کو به محشر بود آوری ندارد به کس کینه و داوری
(ابوشکور - رشیدی)

۲ - نام شاعر از مجمع الفرس است .

۳ - ظاهراً گداز . مصرع دوم در لغت فرس : سمن بوی شد باد و آتش بخار . در مجمع الفرس : سمن سای شد باد آتش بخار .

۴ - در اصل : « سپری » بود ؛ چون سپری و اسپری هر دو صحیح است ، ما برعایت باب ، همزه‌ای بر آن افزودیم . و نیز ← سپری .

۵ - افزودن : « مقابل » قیاسی است .

دیگر : طاقت بود .

بارنگی : اسب بود .

بالای : جنیبت بود . (نخ) : بارگی بود ^۱ .

باری : باریک باشد .

پی : پیه بود ، و به تازی شَحْم گویند .

قَتْرَى ^۲ : سماق بود .

قَبَنَكُوى (نخ) : قَبَتَكُوى ^۳ : صندوق بود .

قَسَى ^۴ : به معنی قسى ^۵ بود .

قَنَكُوى : [تگگ و پوی باشد .] ^۶

چَكْرِى : ریواس بود .

خَبِثَى : (؟) ^۷ .

۱ - زکین تندگشت و برآمدز جای

به بالای جنگی در آورد پای

فردوسی - لغت فرس

۲ - در فرهنگ رشیدی این بیت ناصرخسرو را ، شاهد برای تتری

آورده است :

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار

کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید

۳ -- ← تَبَنَكُوى ، و تَبَنَكُوى مصحف آن است .

۴ - در برهان : تشی و درپاورقی گوید : « ولف در فرهنگ شاهنامه ،

تسی را به معنی جانوری آورده که آن را بیشتر تشی گویند ...

۵ - ← قسى .

۶ - عبارت « تگگ وپوی . . . » را از متن لغت فرس افزودیم .

۷ - معنی این لغت از قلم افتاده بود و معلوم نیست که چیست ؟

- خِی : خِیک بود ، خیز نیز گویند .
 خَوی : خود بود ، به تازی بیضه گویند^۱ ، و خوده نیز گویند .
 خَوی^۲ : عرق بود .
 خِیری : رواق بود . (نخ) : گلی بود^۳ .
 دِیوپیای : عنکبوت بود^۴ .
 داربوی : عود بود .
 دادفرمای : به معنی دادار و داور بود .
 رای : نام پادشاه هندوان است .
 ژی^۵ : آبدان باشد ؛ آبگیر نیز گویند .

۱ - سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر

فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر

(دقیقی - مجمع الفرس)

۲ - در اصل : بضم اول و فتح ثانی است ، در تداول بضم اول باواو

کو تاه تلفظ می کنند .

۳ - در رشیدی : شب بوی - گلی است مشابه خیری ، اما گل آن منقش

است و گل خیری زرد ، و خیری روز و شب بوی دهد و آن ، شب بوی دهد .

در مقدمه الادب : خیری - گل خيرو ، ختمی . در صحاح الفرس : گل خیری و

شب بوی - گل زرد باشد .

۴ - ز بالا فزون است ریشش رشی

تنیده در او خانه ، صد دیو پای

(مهروفی - لغت فرس)

۵ - ضبط : ژی ، در لغت فرس بفتح اول و در برهان بکسر آن است .

ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش

آتشکده دارم صد و بر هر مژه ای ژی

(رودکی - لغت فرس)

- سپری^۱ : تمام شدن باشد .
- سپینی : تَشْت^۲ [و] خوان بود ، روین .
- ستی : آهن بود سخت چون پولاد^۳ .
- شاه بوی : عنبر باشد .
- شَب بوی^۴ : سپر غمی است زرد ، به شب بوی بهتر دهد ، به تازی منشور خوانند .
- شَلبوی ، شَلبوی^۵ . گوش داشتن بود .
- شیبوی : بانگ پای بود ، برفتن نرم . عوام گویند : بانگ گلوی

۱ - اصل : سیری ، و ← اسپری .

۲ - توجه پنداربا که من ملخم که بترسم ز بانگ سپینی وطاس (خسروی - لغت فرس)

۳ - زمین چون سستی بینی و آب رود

بگردد فراز و بیاید فرود

(ابوشکور - رشید)

۴ - در اصل : « سب بوی » و « بست » و « ساری » و « منو » است

که از متن لغت فرس ، اصلاح شد . از فرهنگها چنین برمی آید که شب بوی و خیری به يك نوع گل اطلاق می شود که به رنگهای مختلف است ، حتی صحاح الفرس در معنی هر دو گفته است : گلی زرد باشد . اقرب الموارد گوید : الخیری - المنثور الاضر . در پاورقی المرقاة از تحفه : خیری اسم یونانی گل شب بوی است ، چه بوی او در شب بیشتر ظاهر می شود ، و در عراق عرب منشور نامند . ← خیری .

۵ - برهان : شاپوی ، شیوی ، شکپوی و شکپوی : به معنی آواز پای

که در شب آهسته روند یا در خواب از مردم بر آید ، آورده است . ← صحاح - الفرس و مجمع الفرس . در پاورقی برهان : شکپوی و شکپوی ، مصحف شلپوی است .

خفته بود . [بوشکور گوید : ^۱]
توانگر^۲ به نزدیک زن خفته بود .

زن از خواب ، شیبوی مردی شنود

شیبانی^۳ : درم بوده است ، به خراسان ده هفت ، وشیان : جزارا نیز
گویند . (نخ) : درمی است^۴ از نقره خالص .
غوشای^۵ : خوشه گندم و جو باشد .

دیگر : سرگین گاو بود که بردشت خشک شود :

غفجی^۶ : آبدان بود ، اما غفج درست تر است .

غارچی^۷ : صبوچی بود و غارج صبوچ .

فری : به معنی آفرین بود .

قسی^۸ : سغر بود .

۱ - نام شاعر از لغت فرس ، (ص ۵۲۱ و ۲۹۶) .

۲ - در اصل : هر آنکه ، از لغت فرس اصلاح شد .

۳ - رفع کردند مرو را در کار از شیانی درم هزار هزار

(حکیم سنائی - مجمع الفرس)

۴ - اصل : در منسب .

۵ - در برهان : غوشا و غوشای . در تفسیر نسفی : غوشه : و دیدم هفت

غوشه سبز و هفت غوشه خشک . . . (سوره ۱۲ ، آیه های ۴۳ و ۴۶ و ۴۷) .

۶ - در اصل : عفجی . . . اما غفج دوست تر است ، که از لغت فرس

اصلاح شد . ۷ - در اصل : غازجی .

خوش آن نبیذ غارچی بادوستان یکدله

گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله

(بوسلیک - رشیدی)

۸ - این لغت به این هیئت در فرهنگ های موجود دیسده نشد ، ظاهراً

مصحف تسی یا تشی است ، و - تسی و سغر .

کَی : ملک باشد و نام پادشاهان پیشین . (نخ) : نام پادشاهان ایران .
کَنْدُورِی : آن ازار بود که در سفره باشد . و گروهی گویند :
سفره بود .

کُشتی^۱ : زنتار باشد^۲ ، به زبان پهلوی ، (نخ) : زنتار باشد .
کاسِ موی : موی خوک بود ، که کفشگران بر رشته بندند .
۳ : به جایی شدن .

کَمی : دلاور بود^۴ . دیگر : کمینه بود^۵ .
گُوری : بَطَر^۶ باشد .
کلیلی^۷ : تاریکی چشم باشد .

۱ - استاد پور داود ، در کتاب ویسپرد گوید : کستی یا کشتی در پهلوی
کستیک : بندی است که زرتشتیان بر میان بندند ، (ص ۱۷۰) . در کتاب درخت
آسوریک ص ۷۱ : « کستی ، ازمن کنند ، ازپشم سفید . » معرب آن کستیج است .
← یادداشت های قزوینی ، ج ۶ ، ص ۲۱۷ و تحلیل اشعار ناصر خسرو .
در مقدمه الادب : زنار - میان بند بهدینان پارس ، کستی . و نیز ← کتاب -
الالفاظ المعربة .

۲ - اصل : زنان باشد .

۳ - در اینجا واژه ای ارقلم کاتب افتاده است ، شاید : « گرای » . باشد
که در لغت فرس ، به معنی گرائیدن است .

۴ - کمی : به معنی دلاور ، بایام مشدد است ، در این صورت تازی است :

إذا شبع الکیمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفراوی
(گلستان ، چاپ علمیه ص ۳۰)

۵ - ← کمینه .

۶ - در اصل : نظر .

۷ - در لغت فرس نیز « کلیلی » آمده است . ممکن است این واژه کلیکی باشد ،
که به معنی کاج و احوال است ، همانطور که در برهان آورده ، یا به معنی احوالی ←

- مانی^۱: نقاشی بوده است و گویند: جادو بود.
- مَشْکُوی: خانهٔ زنان پادشاه بود، و بتخانه را نیز گویند.
- مُوری: گَنگک^۲ کاربزه‌ها بود که آب به چشمه‌ها و غیره برند.
- مدی: مَدِه^۳ را گویند.
- مای: جایگاه جادوان بود.
- مازیاری^۴: شطرنج بود.
- نَهاری: اندک مایه طعامی بود که بخورند. گویند: نهاری کنیم،

→ است، که در مجمع‌الفرس است، احتمال هم دارد که عربی باشد، مانند: کل البصر و السیف و غیره؛ لم یقطع فهو کل و کلیل.

- ۱- مانی: ازنجبای ایران بود، و بنا بر روایات، مادرش از خاندان شاهان اشکانی بوده است. پدر مانی، فاتک *Fatak*، از مردم همدان بود که به بابل مهاجرت کرد و مانی در سال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی متولد شد، (از باورقی برهان).
 ۲ - در باورقی لغت فرس گویند: گنگک، بضم اول - به معنی لولهٔ راه‌گذر آب است.

۳- در اصل: «مدت» بود، که از فرهنگ‌ها اصلاح شد؛ زیرا در برهان، مجمع‌الفرس، صحاح‌الفرس و لغت فرس: مدی، به فتح میم و کسر دال را به معنی مده که منع از دادن باشد، آورده‌اند. ظاهراً این اشتباه از این جهت برای کاتب پیش آمده است که «ه» مده را تاء گرد خوانده و بعد آن را کشیده نوشته است.

- ۴ - در فرهنگها: مازیاری - نوعی طعام شیرین است، و ناگفته نماند که شترنج، به چندغله که برای آش یا نان که به هم آمیخته باشند، نیز اطلاق می‌گردد و آن را نان شترنجی یا آش شترنجی گویند:

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی چیست تا در سماط او سنجی

(اوحدی - رشیدی)

بنابراین، ممکن است که شترنج در این نسخه و هم در لغت فرس، به معنی

نوعی طعام باشد.

تا طعام دیگر رسیدن . ناهار : ناشتا بود ؛ نهاری ، یعنی
 ناشتا شکن .
 نیمازی^۱ : معشوق بود .
 و سنی^۲ : زنی باشد که بر سر زنی دیگر خواهند .
 هی^۳ : دو گونه بود :
 یکی : تهدید باشد .
 دیگر : هست بود ، به زبان ماوراالنهر .
 هوازی^۴ : ناگاه باشد .
 یاری^۴ : چون دو برادر دو زن بخوانند ، آن هر دو زن را یاری
 یکدیگر خوانند .

تم

- ۱ - در اصل : نیاری ، است .
 ۲ - دوستانم همه مانده و سنی شده اند
 همزمان است که با من نه درم ماند و نه زر
 (عسجدی - لغت فرس)
 ۳ - این لغت در نسخه ما خوانا نبود ، معلوم نشد که هواری بازاء
 معجمه است یا راه مهمله . در هر حال ، هر دو شکل آن در مجمع الفرس آمده -
 است . در تفسیر پاک : هوازی و نیز تفسیر کمبریج . در ورقه گلشاه ، چاپ دانشگاه
 نیز هوازی است :
 هوازی ز گلشه یکی یاد کرد رخس گشت زردو دمش گشت سرد
 (ص ۱۰۹)
 ۴ - اصل : یادی ، که از فرهنگها اصلاح کردیم .

آدمی ۱۵۵
آذر برزین ۱۹۲
آذرخش ۱۲۲
آذرگشپ ۱۵
آذرسون ۱۹۲
آذین عروسی ۲۳۵
آرامش ۱۸۰
آرایش ← حلی
آرج ۳۳
آرد کرده ۲۰۴
آرد گندم ۹۶
آردیر ۷۶
آرزو ۱۰۲
آرزو کردن ۸۹
آرزومند ۲۲۶
آرزومندی ۲۶۰
آرغله ۵۱
آرنک ۱۴۴
آروغ ۱۳۳
آز ۱۰۲
آزاد درخت ۱۵۶

آ
آبادانی ۶۵
آباد ۶۵
آب بینی ۱۸۴
آبخوست ۲۳
آبدان ۲۶۵، ۲۶۳، ۱۳۸، ۹۱، ۷۶
آب زدن بند ۱۳۹
آبستن ۱۶۰
آب کند ۵۲، ۸۳
آب گیر ۷۶، ۹۱، ۲۶۳
آبگینه ۱۵۲
آبی ۲۶۱
آتش پرست ۱۵، ۷۴، ۱۳۸
آتش زنه ۱۴۶
آتشکده ۱۹۲، ۲۵۰
آتشگاه ۱۹۴
آتش گداز (۱) ۲۶۱
آخال ۱۷۲، ۱۲۴
آخر ۲۲۴
آخشبج ۳۲

آغالیده ۲۳۸ ، ۲۳۵ ، ۲۲۲	آزادگان ۲۰۱
آغشته ۲۲۱	آزخ ۲۱۰
آفتاب ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۳۴	آزرخش ← آذرخش
آفد ۵۳ ، ۶	آزیدن ۳۱
آفرین ۱۲۹ ، ۲۶۵	آزیغ ۱۳۳
آکج ۳۱ ، ۲	آس ۱۱۵
آکنج ۳۱	آسا ۵ ، ۹ ، ۱۰۸ ، ۲۱۲
آکنده کردن ۳۱	آسغده ۲۱۹
آگاهی دادن ۷۲	آس کردن ۱۱۷
آگفت ۲۲	آسمان ۱۳۵ ، ۱۶۱ ، ۲۰۵ ، ۲۰۶ ، ۲۵۳
آگنج ۳۱	آسوده ۷۵
آگیش ۱۲۲	آسیا ۷۰ ، ۱۱۵ ، ۱۴۱
آلات ۹۱ ، ۱۸۹	آسیاب ← بند
آلات خانه ۸۴ ، ۱۷۸	آسیب ۱۵
آلت ۱۱۰ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸	آسیب پا ۱۵
آلت جنگ ۲۹	آسیمه ۲۲۱
آلت حرب ۱۱۸	آش ۶
آلت روینه ۷۶ ، ۹۶	آشامیدن ۱۳۷
آلت لفظ ۱۴۸	آش یز ۸۳
آلوچه ۱۶۸	آشفتن ۱۹
آماج ۳۲	آشفته ۲۵۲
آماده ۲۲۱	آشوب ۱۵ ، ۹۱ ، ۲۵۹
آمرغ ۱۳۳	آشوب شهر ۱۹
آمیزش ۱۳۳	آغار ۷۶
آمیغ ۱۳۳	آغال ۱۷۲
آنین ۱۹۱	آغالش ۱۲۲
آوا ۶ ، ۱۶۱	

آبستگاه ۳۱۹	آوای مرغ ۱۴
آبله ۱۰، ۵۶، ۱۳۲، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۷۰،	آور ۷۶
۲۵۲، ۱۷۹، ۱۷۵	آورد ۵۱
آبلهی ۲۱۸	آوردگاه ۵۱
آبباع ۱۱۷	آورد و برد ۱۶۰
آحول ۴۱، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۶۴	آوری ۲۶۱
آخاك ۱۴۴	آویختن ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۲۰۵
آختر ۷۷	آویخته ۱۴۹
آخگر ۷۶	آهار ۷۷، ۲۴
آدب گرفته ۲۴۷	آهستگی ۲۰۲
آدم ۱۸۲	آهن ۱۱۱، ۲۶۴
آدرنگ ۱۴۳	آهنگ ۱۵، ۱۷۰
آدیم ۱۶۷	آهنگران ۱۱۱
آرتنگ ۱۴۳	آهنگ کنان ۲۱۰
آرد ۵۲	آهنین ۱۴۸، ۱۴۹
آرز ۱۰۲	آهو ۳۹۱ : ۲۲۸
آرکاخ ۱۱۲	آهیخت ۲۳
آرزن ۳۸	آهیختن ۴۰
آرج ۳۲	الف
آرجمند ۵۳	آبا ۶
آزار ۲۶۶	آبدا کردن ۱۲۵
آرس ۱۱۵	آبر ۱۳۸، ۲۱۲، ۲۵۷
آرش ۱۲۴، ۱۱۴	آبرو ۲۱۲
آرشنگ ۱۴۳	آبریشم ۲۲۵
آرغده ۲۲۱، ۲۴۵	آبریشمین ۱۰۶
آرغنده ۲۲۱	
آرغوان ۱۹۱	

استرننگ ۱۴۴	ارم ۱۸۱
استسقاء ۸۲	ارمان ۱۹۱
استشهاد ۲، ۹۷	اروند ۵۱، ۵۲
استعاره ۲۳۷	از بهر شتاب ۷۵
استقبال کردن ۲۲۳	از تنگ ۱۴۳
استقراء ۳	ازخ ۴۴
استیم ۱۸۱، ۱۸۷	از راه بردن ۱۷۷
اسرار ۷۵	از تنگ ← ادرنگ
اسفنده ۲۱۹	از هم باز ترکیدن ۲۵۱
اسفندارمذ ۵۳	از هم باز کردن ۱۹۷
اسفسالار ۹۴	از هم بشکافتن ۱۷۷
اسقف ۸	ازدها ۶
اسکنار ۲۵	ازدرها ۶
اسکمه ۸۷	ازدهاک ۱۴۳
اشا ۵	ازنگ ۱۴۳
اشک ۱۱۵	ازور ۷۷
اشکال ۱۴۳	ازیر ۷۷
اشک گویکی ۱۳۵	اسب ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۶۲
اشنان ۵۶	اسب رستم ۱۲۵، ۱۲۶
اشناه ۲۲۰	اسبغول ۱۷۲
اصطلاح کردن ۸۱	اسب وحشی ۱۹۷
اصل ۱۰۳، ۱۹۰	اسبیرغم ۷۰، ۱۴۵
اصلح ۶۸، ۱۷۴	اسپری ۲۶۱
اف ۲۴	اسپریس ۱۱۵
افستا ۶	استخوان جوز ۱۷۶
افرننگ ۱۴۴	استر ۴۹، ۱۶۰

انجیر ۲۵۶	افسر ۷۷
انجیره ۲۲۱	افشاندن ۸۹
اند ۵۲	افلاك ۹۸
اندر دمییدن ۲۳۹	اقدر ۷۵
اندر سر آوردن ۵۴	اقلیم ۹۴
اندر کشیدن ۱۰۳	اقلیم شام ۱۸۲
اندرون ۱۸۱، ۹۰	الا [ا] ۵۷
اندك اندك ۲۳۴	الج ۳۲
اندك خور ۲۲۸	الجخت ۲۲
اندك مایه ۲۶۷	الفخت ۲۲
اندوختن ۲۲۰، ۲۲	الففده ۲۲۰
اندوه ۱۸۹	الفنج ۳۸، ۳۳
اندوهگن ۱۹۵	امرد بزرگ ۱۶۴
اندوهگین ۱۸۵	امت ۱۹۳
انعام فرمودن ۲۲۴	امعاء ۳۱
انفت ۲۳	امی ۳۵
انگوز ۱۰۲	انار (درخت) ۱۶۸
انگرو ۲۱۱	اناء زرین ۱۴۹
انگروا ۹	انباذ ۱۷۹
انگارش ۲۲۱	انبر ۷۶
انگاره ۲۲۱	انبسته ۲۲۱
انگاره همی کردن ۲۲۱	انبوه ۱۲۹، ۲۰۶
انگین ۴۱، ۲۸	انبوی ۲۶۱
انگشینه ۲۲۰	انجام ۱۸۱
انگشبه ۲۱۹	انجوخ ۴۴
انگشت [ك] ۲۳، ۷۶	

ایوان ۴۸ ، ۱۲۷ ، ۱۸۵ ، ۲۲۴

ب

با ۶

بابرز ۱۰۵

باجنگ ۱۴۷

باج و خراج ۲۱۵

باختر ۷۹

باختن ۶۳

بادافراه ۲۲۲ ، ۲۵۹

بادافره ۲۲۲

بادام دو مغز ۲۰۳

باد اندر افتادن ۱۰۴

باد اندر فتادن ۱۱۰

باد بزن و باد بزین ۱۹۴

بادخون (بادخون) ۱۹۳

باددبور ۱۹۴

بادر با ۶

باد رنگ ۱۴۵

باد روزه ۲۲۳

باد ریه ۲۲۵

باد صبا ۱۹۴

باد فروزین (بادفروزدین) ۱۹۴

بادنگان ۱۲۴

بادغر ۷۹

باده ۲۲۴ ، ۱۴۸ ، ۲۲۷

بادافره ← بادافره

انگشتال ۱۷۲

انگلیون ۱۹۲

انگور ۱۴۸

انواع ۱۸۷

انوشه ۲۲۲

انیسه ۲۲۰

انین ۱۹۱

اواره ۲۲۰

اوج ۳۲ ، ۵۸

اورمزد ۵۳

اورند ۵۲

اورنگ ۱۴۴

اوستام ۱۸۱

اوقتادن ۱۱۷

اویشتی ۱۳۵

اهرمن ۱۹۱

اهل بیت ۲۰۸

اهون ۱۹۱

ایچ ۱۱۵

ایذر ۲۶۱

ایرا ۶

ایران ۱۹۱ ، ۲۶۶

ایشه ذنبی ۲۲۷

ایشه ۲۱۲

ایمان ۱۶۶

ایمنی ۸۰ ، ۱۰۸

ایند ۵۲

بازگرفتن ۲۳۴	بازامچه ۲۲۵
بازنگریستن ۳	بازرم ۱۸۳
بازنیج ۳۳	بازرو ۲۱۲
بازهم گسستن ۱۷۷	باذیر ۷۹
باز ۱۰۵	بارتیج ۵۶
باستار ۷۸	بارگی ۲۶۲
با سرشدن ۱۶۹	باروی شهر ۲۲۴
باشنگ ۱۴۵	باره ۱۲۵ ، ۱۶ ، ۲۲۴
باشگونه ۲۱۰	باری ۲۶۲
باطل ۲۲۶	باری عزاسمه ۸۴
باغ ۱۹۷ ، ۱۸۲	باریک ۲۶۲ ، ۲۰۲
باغبان ۱۰۵	باریک شدن ۷۷
باغ در باغ ۶	باز ۱۷۰ ، ۱۰۹ ، ۳۳ ، ۱۰۴
باغند ۵۵	باز آوردن ۱۰۴
باغنده ۲۲۹ ، ۲۲۸	بازار ۲۳۸
بافتن ۲۰۵ ، ۸۰	باز بردن ۸۷
بافدم (۱) ۱۸۳	باز بستن ۲۴۰
باقلی ۲۰۹ ، ۲۰۸	باز پاشیده ۱۲۲
باکند ۵۴	باز پس ۸۹
بالا ۱۵۲ ، ۱۳۵ ، ۱۰۳	باز پس آمدن ۱۶۶
بالار ۷۸	باز خشین ۱۹۴
بالای ۲۶۲	بازسپید قام ۱۹۴
بالای جامه ۲۳۰	باز شدن ۲۶ ، ۳
بالغ ۱۳۹ ، ۱۳۳	باز شکاری ۱۰۴
	بازگردانیدن ۱۰۴

بچه کردن ۱۶۴	بالو ۲۱۲ ← بالو
به چینه برآوردن ۷۱	بالوانه ۲۲۶
ببحر ۱۵۲، ۱۶۱	بالوك ۱۴۵
بخشمت ۱۴۱	بامراد ۱۰۵
بخار ۱۹۰	بانگك ۲۱۳، ۲۱۶
بخرد ۶۸، ۶۳	بانگك اسب ۲۴۳
بخس ۱۱۶	بانگك تيز و سخت ۸۵
بخشان (بخشان) ۱۹۴	بانگك زدن ۱۰۵
بخشم آمدن ۲۳۷	بانگك سخت ۲۱۵
بخشودن ۹۵	بانگك شكسته ۱۶۰
بخنسيس ۱۱۷	بانگك گلو ۲۶۴
بخيز ۱۰۳	بانگك نرم ۱۶۰، ۱۶۱
بخيل ۲۶، ۸۷	بانگك و نفير ۲۰۳
بداختر ۲۵۹	بايستن ۳
بداصل ۲۴۱	باهو ۲۱۱
بدبخت ۲۱۰	بايقوش ۴۰
بدخوي ۱۸۵	ببر بيان ۱۹۶
بدرو ۶۷، ۶۶	بت ۲۴، ۹۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۲۴۶
بدست [بَـ] ۸۹	بتا (= بهل تا) ۷
به دست آوردن ۱۰۰	بت پرست ۷۸، ۱۰۶، ۲۰۱
به دست زده ۲۲۶	بتخانه ۹۳، ۷۸، ۱۴۳، ۱۸۰، ۲۰۳، ۲۶۷
بدفعل ۱۹۹، ۲۲۸	بتكوب ۱۶
بدکردن ۹۶	بتياره ۲۲۵
بديع ۱۱۲	بجكم (بجكم) ۱۸۲
به دیده پذیرفتن ۱۵۴	بج ۳۴
	بج ۳۴

- بدآهنگ ۱۴۵
 برآمدن ۱۵۹، ۱۱۸
 برآوردن ۱۶۴
 برآهیختن ۹۰
 برابر ۱۰۴
 برادرزاده ۷۵
 براذ ۶۵
 براز ۱۰۲
 برازایا مرد ۱۰۲
 برازد ۶۵
 برافتادن ۹۴
 برانداختن ۲۵۴
 برآه ۲۲۳
 برآندر ۸۰
 برآد دادن ۱۲۲
 برآلا بردن ۱۲۷
 برآفتن آفتاب ۱۶
 برجاس ۱۱۷
 برجهانبیدن ۱۶۶
 برجیس ۱۱۶
 بوخ ۴۵
 برخفج ۳۳
 برخور ۷۹
 برخول ← برغول
 برد ۵۴
 بردردیدن ۱۷۷
 بردمیدن ۲۵۳
 بردشته بستن ۲۶۶
 بروئیدن ۲۶
 برز ۱۰۳
 برزگر ۲۲۰، ۲۱۹، ۱۰۹، ۹۶
 برزمین کشیدن ۲۴۸
 برزن ۱۹۳
 برزین ۱۹۴
 برسرنهادن ۱۴۸
 برغست ۵۳، ۲۳
 برفرآشتن ۱۲۷
 برق زدن ۱۲۵
 برکشیدن ۲۵۳، ۲۳
 برکندن ۱۶۹
 برگفتن ۲۲۱
 برگمآردن ۳۲
 برمایون ۱۹۴
 برمفج ۳۳ ← برخفج
 برنا ۸۶، ۷
 برنیج ۱۶۹
 برنجین ۱۰۵
 برنگآشتن ۴۸
 برو ۲۱۲
 بروشنان ۱۹۳
 برون ترآبیدن ۱۷

بسیار دو ۲۲۸	برونده ۲۲۳
بسیج ۳۳	برون کشیدن ۱۶۸
بسیجیدن ۲۲۱	بروی اندر افتادن ۱۲۰
بسیجیده ۲۲۶	برهود ۶۶
بش ۱۲۲	برهون ۱۹۶
بشل ۱۷۳	بریان کردن ۱۱
بشك ۱۴۶	بریده دم ۴۰
بشکلید ۶۵	به زر درگرفتن ۱۱۰
بشکول ۲۵۱	بزغ ۱۶۱
بشکینه ۲۲۸	بزرقطونا ۱۷۲
بط ۱۷۵، ۱۹۴، ۲۵۰	بزرک [بزر] ۲۰۴
بطر ۲۶۶	بزکوهی ۱۵۴
بعدا ۲۵۴	بزیدن ۱۹۳
بغاز ۱۰۳	بساط ۱۶، ۲۰، ۱۳۴، ۲۰۲
بغداد ۲۵۰	بساك ۱۴۵
بغل ۱۲۸، ۲۳۴، ۲۴۸	بهسامان کردن ۳۱
به فال داشتن ۱۹۶	بسته ۲۲۶
بقال ۱۴۹، ۱۶۵	بهسر اندرشدن ۴۸
بقم ۲۰۲	بهسرخی زدن ۱۵۶
به کار بردن ۹۱	ببغده ۲۲۶
بگماز ۱۰۳	ببسل ← بشل
بلا ۲۲۵	ببسل ۱۷۳
بلادریان ۲۳۴	بسودن ۱۱۵
به لاد کرده ۷۱	بسوده ۲۲۶
بلاده ۲۲۶	بسودن ۱۹۵
بلایه ۲۲۸	بسیارخوار ۹۸، ۱۱۸

بنوید کردن ۷۲	بلبل ۳۶
بنه ۲۶	بلغور ۱۷۳
بنهره ۲۵۷، ۲۲۴	بلکنند ۵۵
بنیاد ۷۳، ۶۵	بلند ۱۰۳
بنیاد عظیم ۱۸۵	بلندی ۱۷۴، ۱۰۳
بوالکنجک ۱۴۶	بلوچ ۳۵
بوب ۲۱، ۱۶	بلور ۲۵
بوبه ۲۲۶	بلوس ۱۱۷، ۱۱۶
بوتو (پوتو) ۲، ۲۱۳	بلید طبع ۱۷۷
بور ۱۲۶، ۱۰۸، ۸۰	بمچ ۳۵
بوز ۱۰۳	بن ۱۵۹، ۹۵
بوستان ۱۹۷، ۱۸۱	بنانج ۳۳
بوستان افروز ۲۳۴	بتناک ۱۴۵
بوق کوچک ۱۸۹	بنجشک ۲۲۶، ۲۱۳
بوقلمون ۱۹۵	بند (= زغن) ۵۳، (= ریمان) ۲۲۹
بوک (برك) ۱۴۶	بند آسیاب ۱۳۹
بوکان ۱۹۳	بند آهنین ۱۳۰، ۱۲۲
بولاخ ۴۴	بند زوبین ۱۲۲
بوم ۲۱۴، ۵۵، ۴۵، ۱۸۳	بند چوبین ۲۵۳
بومهن ۱۹۵	بندگاه ۲۳۴
بوی گرفته ۲۶۱	بندگاه دست ۳۳
بویندوروق ۱۳۹	بندگواز ۲۴۲
به ۲۶۱	بنفرین ۶۸
بها ۵۲	بنفشه زار ۱۴۱
بهار ۱۰۶، ۷۸، ۷۷	بنگداشتن ۲۵۰
بهار خانه ۱۶۳	بنلاذ ۶۵
بهرام ۱۸۲	

بیغله ۲۲۶	بهرمان ۱۹۴
بیغوله ۲۲۶	بهشت ۲۱۷، ۸۵
بی کار ۲۵۵	بهم آمیختن ۲۰۸
بیگار ۲۰۲، ۱۶۷، ۹۰	بهمار ۷۷
بیگانگی ۲۶	بهمان ۷۸
بیل ۱۰۸، (= کناز) ۱۱۱	بی آرام ۱۷۵
بی لذت ۲۵۷	بیاستو ۲۱۲
بیلگی ۲۲۷	بی اصل ۲۴۸
بیله ۱۹۶، ۲۲۷	بی اندام ۱۶۰
بیمار ۲۲۷	بیجاد ۲۲۷
بیمارستان ۲۵۹	بیجاده ۲۲۷، ۶۶، ۲۲۷
بیمارناک ۱۷۲	بیجاذ ۶۶
بی مزه ۲۵۷	بیچاره ۹۵، ۸۵
بیم و ترس ۱۲۱	بی حاصل ۲۶۰
بیواره ۲۲۹	بیخ ۱۴۴
بیور ۸۰	بیخست ۲۴، ۲۳
بیهق ۲۵۰	بیخسته ۲۲۶
بیهده ۲۵۹، ۲۲۶	بیداد ۱۹۵
بیهده گفتن ۱۰۷	بیدگون ۵۴
بیهود ۶۶	بی رونق ۱۹۰
بیهوده ۲۶۰، ۲۴۸، ۱۸۳	بی سروبن ۱۷۱، ۱۵۷، ۱۷۶
بیهوش ۲۴۳	بیشه ۸۳
بی همتا ۱۸۳	بیضه ۲۶۳، ۱۴۸، ۶۸
بی هنر ۱۱۶، ۲۴	بیغار ۸۰
پ	بیغاره ۲۲۴
پاداش ۲۲۲، ۱۲۳	بی غش ۲۰

- پارسیان ۲۵۹
 پاره ۲۲۴
 پاره پاره ۲۵۵
 پازرتک ۱۴۷
 پازند ۵۴
 پازهر ۱۲۹
 پاسخ ۴۴
 پاشنه پا ۱۷۳
 پاک کردن ۲۱۶
 پالاجاهک ۲۴۹
 پالا کردن ۲۴۹
 پالایش ۱۷، ۳۵
 پالائیدن ۸۸، ۲۳۴
 پالو ۲۱۲ ← بالو
 بالودن ۲۴۹
 پالیک ۱۴۷
 پاوند ۵۵، ۷۸
 پای ۲۶۱
 پایاب ۱۶
 پای افزار ۳۰، ۱۴۷، ۱۸۷
 پای باف ۱۴۰
 پایخوست ۲۴
 پای داشتن ۱۶۹
 پجکم ← بجکم
- پنج ۳۴
 پنج کردن ۳۴
 پدراندر ۷۹
 پدر زن ۸۳
 پدر مادر ۷۹
 پدید آمدن ۲۰۲
 پندرام ۱۸۲
 پنذ ۲۲۳
 پذیره ۲۲۳، ۸۰
 پذیره شدن ۲۲۳
 پر بند ۱۸۹
 بر پهن ۲۳۵
 بر تو ۱۳۴
 پرچین ۶۰
 پرخاش ۱۲۳
 پرستار ۲۳۷
 پرستو ۲۱۱، ۱۶۲
 پرغول ۱۷۳
 پرسماله ۲۲۳
 پرگر ۷۸، ۵۵
 پرگس ۱۱۶
 پرگست ۲۴، ۱۲
 پرمج ۳۴
 پرن ۵۸، ۱۹۳، ۲۱۲
 پرند ۵۴
 پرندآور ۷۸
 پرنیان ۱۹۳، ۵۴

پسندیدن ۹۸، ۱۰۱، ۲۴۷	پرو ۲۱۲
پشت دوتا کردن ۱۸۵	پروا ۷
پشته ۲۳۰	پروازه ۲۲۵
پشته پشته ۵۷	پرواس ۱۹۵، ۱۱۵
پشکول ۱۷۳	پرواسیدن ۱۱۶
پشل ← پشل	پروانه ۲۲۷
پشم بز ۱۵۰	پروردن ۹۵
پشمین ۱۷۶	پروز ۱۰۳
پشمینه ۲۳۴	پروین ۱۹۳
پشیز ۱۰۵	پرهسر ← هسر
پشیمانی ۹۵	پیرامن ۳۸
پك پك ۱۴۷	پرش ۱۲۲
پل ۱۷۳	پزاوند ۵۳
پلاذه ۲۲۶	پزشك ۱۴۶، ۷۸
پلارك ۱۴۶	پژ ۱۰۴، ۱۰۵
پلالك ۱۴۶	پژ خور ۷۹
پلمشت ۲۳، ۲۴۶	پژمرده ۲۴۳
پلندین (پلیدن) ۱۹۴	پژند ۵۳
پلنگك ۵۷	پژمان ۱۹۵
پلید ۲۴۸، ۲۴۶	پژمردن ۲۱۲
پلیدی ۲۴۳	پژول ۱۷۳
پنبه ۲۴۸	پژولیدن ۱۹۵
پنبه دانه ۷۰	پژوهش ۱۲۳، ۱۹۵
پنبه زده ۵۵	پسادست ۲۴
پنبه گلوله ۲۲۹	پست ۲۱۰
پنجره مشبك ۲۰۲	پیسته ۲۲۶، ۱۷۶
پنجه ۲۲۵	پس در ۱۱۸، ۵۳

- پنداری ۱۲
 پنهان کردن ۱۴۶
 پنیرك ۴۲
 پوك ۱۴۶
 پوتو ۱۶۹ ← بوتو
 پوج ۱۸۶
 پود ۲۲۳، ۶۷
 بود آتشزنه ۱۴۶
 پوزه ۲۲۵
 بودینه ۶۷
 پوذ ۶۶
 پوزش ۱۲۳
 پوست گاو ۱۷۵
 پوستین ۱۹۶
 پوستین دوز ۱۰۰
 پوستیده ۲۲۵
 پوشك ۱۴۵
 پوشیدنی ۲۳۴، ۱۰۳
 پوك ۱۴۶
 پولاد ۲۶۴
 پویه ۲۲۸
 پهن ۲۱۴
 پهن شدن ۱۳۵
 پهنه ۲۲۷
 پهلو ۲۱۲
 پهلو به پهلو کوفتن ۱۵
 پهلوان ۱۹۴
 پی ۲۶۲
 پیچا پیچ ۱۷۹
 پیچ دادن گردن به کبر ۱۸
 پیچ و چین ۲۰۲
 پیچیدن ۱۸۷، ۲۵۲
 پیخ ۴۵
 پیخال ۱۷۳
 پیدا کردن ۸۷
 پیراستن ۲۱۶
 پیرامن ۱۹۴
 پیراهن ۲۵۳، ۲۲۲
 پیرایه ۲۲۸ - ۱۰
 پی رخس ۱۲۵
 پیرفروتوت ۱۷۶
 پیرکهن ۸۶
 پیرهن ۱۵۱
 پیشادست ۲۴
 پیشانی ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۲۵
 پیش رو ۱۱۲، ۱۱۳
 پیشگاه ۲۲۷
 پیشوا ۹۰
 پیشه ۱۲۹
 پیشه‌ور ۲۰۸، ۹۱
 پیشیار ۷۸

تابنده ۱۲۵
 تابوت ۸۷
 تاج ۱۴۵، ۱۸۵، ۲۰۵
 تاخ ۴۵
 تاختن ۲۲۸
 تاخیر ۱۷۷
 تاده ۳۳۰ ← تاره
 تار ۸۰، ۱۳۷
 تاراج ۳۱، ۲، ۳۵
 تاردریمان ۵۰
 تارغنکیوت ۸۰
 تارک ۸۰، ۱۵۰
 تارک سر ۱۷۰
 تارومار ۸۱
 تاره ۲۳۰
 تاریکی چشم ۲۶۶
 تاسه ← کیارا
 تاسه گرفتن ۲۲۹
 تافتن از خشم ۱۹۹
 تاک ۱۴۸
 تاک رز ۲۱۶
 تالاج ۳۵ ← تاراج
 تالواسه ۲۲۹
 تاول ۲۱۳ ← تیو
 تاول ۱۷۴
 تباه و تباه ۲۳۱
 تباه ۲۴، ۲۳۱

پیشین ۲۶۶
 پیغام آوردن ۱۰۶
 پیغمبر آتش پرستان ۲۶
 پیک ۶۳
 پیکار ۷۹
 پیکار جستن ۸۰
 پیکان ۲۲۷، ۹۰
 پیکر ۸۰
 پیل ۱۲۰
 پیل مست ۱۵
 پیلفوش ۱۴۳، ۶۶
 پیله (۱) ۲۲۵
 پینو ۲۱۴
 پیمودن جامه ۱۲۵
 پیمودن زمین ۱۲۵
 پیوس ۱۱۶
 پیوسیدن ۱۱۶
 پیوک ۱۶۷
 پیه ۲۶۲
 ت
 تاب ۱۶، ۵۶
 تابخانه ۱۸۷
 تابستان ۹۸
 تابش دهنده ۲۰۶
 (۱) در اصل : پیله

تخمه ← ناگوار	تبتوك ← تبتوك
تذرو ۵۶	تبر ۷۶
تزا ۷	تبت ۲۴
تراپ ۱۷	تبش ۱۷، ۱۰۹
ترب ۱۸	تفوز ← تیفوز
تروت و مروت ۸۱، ۲۴	تبتوك ۱۷، ۱۸
تر زده ۲۳۰	تبله ۲۲۱
ترش ۱۶، ۱۷، ۱۱۷، ۱۶۸	تبتج ۳۵
ترشح ۱۷	تبتكو ۲۱۳، ۱۳۴
ترفنج ۳۵	تبتكوى ۲۶۲
ترفند ۵۵	تبتنگ ۱۱۹
ترك [ت] ۱۴۸، ۶۸	تبتوك ۱۴۹
ترك آسا ۵	تبتير ۸۱
تركش ۱۲۳، ۹۰	تبتيره ۲۲۹، ۸۱
تركيدن ۲۵۱	تبتيره زدن ۲۲۹
ترنج ۱۴۵	تبتيك ۱۵۰
ترنججیده ۲۳۰	تبتنگ ۱۴۹ ← تبتنگ
ترنگ ۱۵۰	تبتع ۳
تره ۲۹	تبترى ۲۶۲
تره و دوغ ۱۰۷	تبخاره ۴۹
تريان ۱۹۶	تخت ۱۴۴، ۲۴۹
تر ۱۰۵	تختل ۱۷۴، ۱۷۹
تره ۲۳۰	تخلص به ممدوح کردن ۲۴۱
تسر ۸۰	تخله ۲۴۹
تسى ۲۶۲	تخم ۱۲۷، ۱۶۰، ۱۶۹، ۱۹۰
تش ۱۲۳، ۱۲۹	تخم در زمین انداختن ۱۶۹

تل ۱۷۴	تشبیل ۱۷۴
تلاج ۳۵	تشت ۲۶۴
تلخ ۱۰۸	تشلیخ ۴۵
تل ریگ ۲۳۵	تشیع ۲۴۵
تلوک ← تکوک	تصنیف کردن ۹۷
تله ۳۳۱	تضریب ۱۷۲
تموک ۱۴۹	تضییع ۱۸۳
تنبل ۱۷۴	تظلم ۱۲۸
تنبوك ۱۳۴	تعویذ ۱۸۴
تنج ۳۵	تغار ۹۵
تندر ۸۰	تف ۱۴۰، ۱۷، ۶۶
تندور ۸۰	تفحص کردن ۱۲۳
تندوخوند ۵۵، ۲۴	تفرق و اتصال ۹۷
تنعم ۱۹۸	تفسیده ۱۵۵
تنفوز ۱۰۵	تفسیر ۵۸، ۱۱۷
تنك (آبی-) ۸۸	تفسیر زند ۱۴
تنك و نرم ۷۱	تفشیله ۲۳۰
تننگ ۱۵۰، ۱۹۶	تفو ۲۱۳، ۸۹
تننگ تبر عصار ۲۰۴	تکابوی ۲۶۲
تننگ چهارپا ۱۵۰	تکز ۱۰۵
تنندو ۲۱۳	تکس ۱۱۷، ۱۰۵
تنور ۹۶	تکل ۱۷۴
تنه درخت ۶۳	تکوک ۱۴۹
تنه عنكبوت ۲۳	تگرگ ۱۵۶، ۲۳۹
تیندن ۶۶	تگک و پوی ۱۶۵، ۲۶۲
توان ۹۷	

تیتوک ۱۵۰	توانا ۹۷
تیخال ← بیخال	توانگر ۱۷۰، ۲۶۵
تیر ۸۱، ۱۲۷، ۱۵۴	توبره ۱۵۷
تیر بدخشان ۱۶۲	توختن ۱۹۷، ۱۵۰
تیردان ۹، ۱۲۳، ۲۳۲	توده ۲۳۰
تیر ماه ۸۶	توده ریگک ۲۳۰
تیرهگون ۸۲، ۱۹۰	تور ۸۱
تیز ۲۹	توران ۱۹۶
تیزباد گند ۶۲	توز ← جان
تیز دادن ۸۱	توسن ۱۹۷، ۴۹
تیزرو ۲۲۸	توش ۱۲۳
تیزی کارد ۱۳۴	توشه ۷۵، ۸۵
تیشه ۱۲۳	توغ ۱۳۴
تیغ ۱۶۷، ۲۲۹، ۱۳۴	توقف ۷۵
تیفوز ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۰	تون ۳۹
تیفوز نسناس ۱۰۳	توبان (توبان) ۱۹۶
تیم ۱۸۳	توی از دیوار ۷۱
تیو ۴۱۳ ← تاو	توله ← سگک
تیهو ۹۳	توی شیر ۲۴۷
ث	تویل ۱۷۴
ثغ ۱۳۴	تهلید ۱۹۹، ۲۶۸
ثقل ۱۸۷	تهک ۱۵۰
ثقب ۳۶	تهم ۱۸۳
ثلول ۴۴	تهمتن ۱۹۶، ۱۸۳
ثیل ۶۰	تهی دست ۱۶۶
	تیب ۱۸

جریده شمار ۲۲۱
 جزا ۲۶۵
 جزع ۲۵۷
 جزو (= جزء) ۱۶۸
 جزیره ۱۶۳، ۲۳
 جستن کردن ۱۲۱
 چشمیزج ۲۱۴
 جعد ۱۷۹
 جعفری ۱۸۲
 جفاله ۲۳۲
 جغد ۵۵، ۴۰، ۴۸، ۹۷
 جغرات ۱۴۰، ۹۵، ۲۵
 جغز ۱۰۵
 جفجاف ۱۴۰
 جلاد ۱۸۵
 جلد ۱۷۳، ۱۵۱
 جلویز ۱۰۶ ← جرویز
 جماره ← شتر
 جمع کردن ۲۲۲
 جمع گشتن ۲۳۲
 جناغ ۱۵۷، ۱۳۴
 جناك ۱۵۲، ۱۰۲، ۱۵۱
 جنبلود ۵۶
 جنبیدن ۷۲
 جنس ۱۳۴، ۱۲۱
 جنكلوك ۱۵۱

ج

جاجله ۲۳۱
 جادو ۲۶۷، ۵۵
 جادوان ۲۶۷
 جادوی ۲۸
 جاسوس ۲۲۲
 جاف ۱۴۰
 جالوش ۱۲۴، ۱۲۳
 جام ۱۷۵
 جام می ۸۸
 جامه ۲۳۳ ← جامه، ۲۲۴
 جامه ابریشمین ۱۰۶
 جامه نخر ۱۰۶
 جامه شستن (شورند) ۱۶۲
 جان توز ۸۸
 جانور ۱۶۲، ۱۷۱، ۱۰۳، ۹۳، ۸۹
 جاوله ۲۳۲
 جاهل ۱۷۷، ۲۴۴
 جایگاه ناف ۲۵۴
 جای و مقام ۲۰۸
 جدر ۱۳۵
 جذر ۸۲
 جراحت ۱۸۴، ۱۸۱
 جرم [ج^م] ۷۱
 جرویز ۱۰۶ ← جلویز

- جنگ ۱۸۶، ۱۹۶
- جنگ جستن ۱۲۳
- جنگجو ۲۲۴
- جنگ خواستن ۱۶۴
- جنگ مازندران ۱۶۹
- جنیبت ۲۶۲
- جو ۲۰۸، ۲۰۹
- جواز ۱۰۵ (= سیرکوبه)، ۲۵۲
- جوال ۱۵۰
- جوانه ۱۷۴
- جواهر ۱۸۵، ۲۰۵
- جوراب ۱۵۰
- جوز ۱۰، ۱۱۰، ۱۷۶
- جوق ۲۳۲
- جولاه ۶۶، ۱۴۰، ۲۵۳، ۲۵۶
- جوله ۲۳۲
- جوهردار ۱۴۶
- جوینده ۳
- جهانسوز ۸۳
- جهانیدن ۱۶۰
- جهال ۳۵
- جهیلدن ۳۰، ۶۶، ۷۰، ۷۹، ۸۱
- جیلان ۱۹۷
- جیوه ۱۸
- چابك ۲۵، ۱۵۱
- چاپلوس ۱۱۷
- چادر ۱۸۸
- چارخانه عنصر ۶
- چارراه (= چهارراه) ۱۹۷
- چارق ۱۸۷
- چاروخ ۱۴۷
- چاره ۲۰۹
- چاره جستن ۲۳۳
- چاشت خوردن ۱۹۷
- چاشت‌دان ۱۹۷، ۲۱۳
- چاشنی ۶
- چاك ۱۵۱
- چاكشو ۲۱۲
- چال ۱۷۴
- چالاک ۱۵۱
- چالش ۶۳
- چامه ۲۳۳
- چاو ۲۱۳
- چاویدن ۲۱۴
- چبغوت ۲۵
- چبیره ۲۳۲
- چخماخ ۴۶
- چراغ ۱۹۹
- چراغله ۱۹

چکاچاک بوس ۱۵۱	چرب زبانی ۱۲۰
چکاد ۵۶	چربک ۱۷۲
چکاذ ۶۷	چربو ۸۴
چکاو ۲۱۳	چرخ ۲۰۳
چکاوک ۱۵۱، ۲۱۳	چرخشت ۲۵، ۸۸، ۱۱۷
چکامه ۲۳۴	چرخ فلک ۸۷
چگری ۲۶۲	چرخ گردان ۸۹
چکک ۱۵۱	چرخه ۲۵۳
چکوک ۱۵۱	چرس ۱۱۷، ۸۸
چله ۲۳۲	چرم موزه ۳۰
چلیپا ۷	چرویده ۲۳۳
چمانه ۲۳۳	چست ۲۵، ۱۵۱
چمست ۲۴، ۲۵، ۶۴	چشماغیل ۱۷۵
چمن ۱۹۷	چشم بد ۱۸۴
چنان کجا ۳۳	چشم بنام ۱۸۴
چنبر ۱۴۹	چشم داشتن ۹۵
چندن ۱۹۷	چشم زمانه ۹۶
چنگک ۱۵۱	چشم نیکو ۲۰۸
چنگال تیز ۶۷	چشمه آفتاب ۶۹
چنگک در زدن ۱۰۰	چشمه زهدان ۱۰۰
چنیور ۸۲	چغبوت ۲۵
چوب دستی ۲۱۷	چغز ۱۳۱، ۱۴۷
چوبک ۲۵۰	چغو ۲۱۴
چوبین ۲۵۰ ← کلید ← بند	چفته ۲۳۳، ۱۱۰
چوک ۱۵۲	چک ۱۵۱
چهار پا ۱۵۰، ۲۵۲	چکاچاک ۱۵۱

- | | |
|-----------------------|-------------------------|
| حرب ۱۴، ۱۴۸، | چهار پایان ۱۷۶، ۲۱۱، |
| حرحست ۲۵ | چهار چمن ۱۹۷ |
| حرص ۱۱۳ | چهار چوبه ۱۱۸، ۱۹۴، |
| حرکت دادن ۱۰۸ | چهار دیوار ۱۵۱ |
| حریر ۲۲۶ | چهار رودی — رباب |
| حریر ساده ۵۴ | چین در چین ۲۵۶ |
| حریص ۷۷، ۱۷۳، | چین روی ۱۴۳ |
| حریر منقش ۱۹۳ | چین گرفتن ۴۴ |
| حزام ۱۵۰ | چینه ۲۳۳ |
| حزین ۲۱۳ | چینه دان ۸۵ |
| حسک ۱۵۲ | ح |
| حشمت ۲۴۳ | حاسد ۱۰ |
| حشو آگند ۲۵ | حبر ۱۸ |
| حصرم ۲۴۵ | حتیخ ۴۶ |
| حصه ۴۵ | حجام ۲۵۳ |
| حصیر ۴۶، ۱۳۴، | حلب پشت ۱۶۳ |
| حظیره گوسفند ۱۵۱ | حدکار ۲۰۰ |
| حفره ۲۴۰ | حدیث ۸ |
| حق ۷۴، ۱۰۹، ۱۰۹، ۲۵۹، | حدیث غاب ۱۹ |
| حق و جانب ۲۲۴ | حدیث نفس ۱۲۱ |
| حکیم ۲۴۸ | حرات ۱۴۰ |
| حکیم فاضل ۹۷ | حراق ۱۴۶، ۲۲۳، |
| حکیم و خردمند ۲۴۵ | حرام زاده ۵۸، ۱۶۷، ۲۴۰، |
| حلاجان ۲۳۷ | حرامی ۱۵۷، ۱۶۶، |

خارستان ۴۶
 خارسه پهلو ۱۵۲
 خازن ۷۰
 خاشاک ۱۵۲، ۱۱۷، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۷۱
 خاشاک خور (?) ۱۱۷
 خاشاکوار ۱۵۴
 خاشه ۲۲۵، ۲۵۹
 خالص ۲۵۹
 خام ۱۸۴، ۲۴۰
 خامه ۲۳۵
 خانومان ۲۰۷، ۲۰۸
 خانه تابستانی ۱۸۲
 خانه زمستانی ۲۵۲
 خانه زنان پادشاه ۲۶۷
 خانه گرفتن ۴۵
 خاور ۸۳
 خاییدن ۳۰
 خایه ۲۳۰، ۲۵۲
 خایه دیسه ۱۹۴
 خایه نهادن ۵۶
 خبازی ۴۲
 خبک ۱۵۴
 خبثی (?) ۲۶۲
 خبرگیر ۶۳

حلاوت ۱۴۷
 حل شدن ۲۲۱
 حلقه ۱۴۹، ۲۰۰
 حلوا ۱۹۷
 حلواى شکر ۱۰۶
 حلوى و آرایش ۲۲۸
 حمام ۳۹
 حمدان ۱۹۸، ۳۰، ۱۱۰
 حنجوت ۲۵
 حوصله مرغ ۸۵
 حوض ۱۶
 حویجی ۱۰
 حیران ۲۵۳
 حیز ۱۵۷، ۱۶۳
 حیز مخنت ۶۲
 حیلت ۱۱، ۱۹۸
 حیله ومکر ۱۷۴
 حیوان ۱۷۶

خ

خاب ۱۸
 خاتون ۷۱
 خاذ ۶۷، ۱۹۹
 خار ۲۵۴
 خارا ۷
 خاربشت ۲۳۸، ۸۹، ۸۰، ۴۶

خریط ۱۱۹، ۱۳۲	خبزدو ۲۱۴
خریبیواز ۱۰۶	خبك ۱۵۲، ۲۳۶
خریشته ۲۵۰، ۲۳۶	خبه ۲۳۶
خرج ۲۵۹	خبیره ۲۳۶
خرچال ۱۷۵	خجالت ۲۴۶
خرد [خ] ۵۶	خجسته ۱۲۶
خرد ۶۷	خخش ۱۲۴
خرد کردن ۲۰	خداوند ۲۱۵
خرزه ۹۹، ۲۲۵	خداوندخانه ۹۶
خرطال ۱۷۵	خدانگ ۹۰
خرعنگ ۱۶۰، ۹۲	خدو انداختن ۲۱۳
خرف ۲۷	خدیش ۱۲۵
خرفه ۲۳۵	خدیو ۲۱۵
خرنده ۵۶	خذرك ← خذوك
خروار ۱۵۰	خذوك ۱۵۲
خروس ۲۳۵، ۳۵	خر ۸۳
خروش ۲۱۶	خراج ۲۱۵، ۸
خروشیدن ۱۲۸	خراس ۱۱۷
خروه ۲۲۵	خراسان ۲۶۵
خزا ۱۰۶	خراش ۱۲۴
خزان (از مصدر خزیدن) ۱۰۶، ۷۸	خراشیدن ۱۲۴، ۱۲۸
خز پوشیدن ۹۳	خرام ۱۸۴
خزرك ← خذوك	خراهمیدن ۱۹۸
	خربزه ۲۴۰، ۱۶۴، ۳۶

۱ - در شعر شاهد برای « خز » در دیوان انوری دیبا آمده است ، ← دیوان چاپ

استاد مدرس رضوی ، ج ۲ ، ص ۶۵۵ .

خط ۱۷۴ (محاسن)	خزیدن ۱۲۶، ۱۲۷
خطاف ۲۱۱	خزینه دار ۶۲
خف ۱۴۰	خس ۱۱۷، ۱۶۳
خفتن ۲۶۵	خسایید ۶۸
خلاخانه ۲۱۹	خستو ۲۱۴
خلاف ۱۵۲	خستوانه ۲۳۴
خاللوش ۱۲۴	خسته ۲۳۱
خالخی ۱۵۸	خسر ۸۳
خلد ۱۰	خسیس ۲۴
خلق [لـ] ۲۱۷، ۲۳۸	خشتک ۲۳۴
خلم ۱۸۴، ۴۳	خشتجه ۲۴۴
خلم بینی ۲۲۴	خشخاش ۹۴
خله ۲۳۴	خشکامار ۸۲
خلیدن ۹	خشکامار کردن ۸۳
خلیده ۲۳۶	خشم ۱۷۵، ۲۴۵
خم [خ] ۱۸۵، [خ] ۱۹۱	خشم آلود ۱۵۵، ۱۹۸، ۱۹۹
خم آوردن ۱۸۵	خشم آوردن ۹۵
خمر ۲۲۴	خشم ناک ۲۲۱
خمیده ۲۳۳	خشم و تندی ۱۱۸
خبره ۸۴	خشنار ۸۲
خنج ۳۵	خشتنگ ۱۵۳، ۱۵۴
خنجر الماس ۲۰۳	خشو ۲۱۵، ۱۲۴
خنجک ۱۵۲	خشین ۱۹۸
خنجیر ۸۴	خشینه ۸۲، ۲۳۴، ۱۰۵، ۱۹۸
خندیدن ۱۲۴	خضم ۱۶۸
خنده خریش ۱۲۴	

خورآسا ۵	خنفساء ۲۱۴
خورابه ۲۳۴	خنك ۱۵۲
خوردنی ۲۲۵، ۶	خنكا ۲۲۲
خورشید ۱۲۵، ۶۷	خنك ۵۰
خوش ۱۲۴	خنور ۹۶، ۸۴
خوش آواز ۱۵۹	خنياگر ۲۰۷، ۱۲۷، ۱۳، ۸۴
خوشبوی ۲۰۷	خنیده ۲۳۵
خوش رنگ ۲۲۷	خو ۲۱۵
خوشه انگور ۱۳۶، ۱۴۵	خواب اندر شدن ۷۰
خوشه رطب ۱۰۹	خواب خوش ۵
خوشه گندم ۲۶۵	خوازه ۲۲۵
خوص ۲۰۴	خوالیگر ۸۳
خوف ۱۵۴	خوان ۲۶۴
خوك ۱۰۸، ۲۶۶	خوان درخوان ۶
خول ← خوהל	خوانسالار ۸۳
خون رز ۸۸	خواه... خواه ۲۳۹، ۱۹۳
خوهل ۱۷۵، ۱۱۹	خواهرزاده ۷۵
خوهلی ۲۱	خواهش ۲۵۵
خوی (= خود) ۲۶۳ (= عرق) ۲۶۳	خوبروی ۹۸
خوید ۶۷	خوج ۳۵
خوی مردان گرفتن ۱۰۰	خوجه خروس ۳۷
خی ۲۶۳	خود ۲۶۳
خیار ۱۲۷، ۲۱۶	خودخوره ۲۳۴
خیار سبز ۱۶۴	خودکامه ۵۶
خیبو ۲۱۴	خوذ ۶۸
	خوذه ۲۶۳

دانش ۱۶۲	خیرو ۲۱۵
دام ۱۸۵، ۲۳۱، (= حیوان) ۱۸۸،	خیره ۲۲۱
۱۹۹	خیروی ۲۶۳، ۲۱۵
داماد ۲۴۲	خیک ۲۳۹، ۲۶۳
دام بگسترانیدن ۱۷۵	خیم ۱۸۴، ۱۸۵
دامن کوه ۱۳۴	خیمه ۲۰۴
داننده ۳۴	خینو ۲۱۵
دانه ۲۴۸	خیو ۴۳
دانه انگور ۱۹، ۱۱۷، ۱۸۸	خیو انداختن ۲۱۳
دانه سیاه ۱۶۷	د
داور ۸۴، ۲۶۳	دادار ۲۶۳
داوری ۱۴۱	داد دادن ۱۸۵
داه ۲۳۷	دادفرمای ۲۶۳
داهل ۱۷۵	دادگر ۸۴
داهول ۱۷۵	داذار ۸۴
داهیم ۱۸۵	دار ۸۴
دبس (دیس) ۱۱۸	داربام ۸۱
دبه خایه ۳۸، ۹۳	داربوی ۲۶۳
دخت ۲۶	دارستبر ۲۰
دختر بکر ۲۳۶	داروی بیخوابی ۹۴
دختندر ۸۴	داس ۱۱۷
دخش ۱۲۵	داستان ۱۹۸
دخمه ۲۳۷	داس و دلوس ۱۱۷
ددان ۱۰۸، ۱۷۱	داشاذ ۶۸
ددو دام ۱۸۸، ۱۹۹	داغ ۱۹۹

در فشردن ۹۳	دذ ۶۸
درفشیدن ۲۰۶	درآشامیدن ۱۲۲
درگردن آویختن ۱۶۸	درآمدن ۱۷۴
درم ۲۶۵، ۸۹	درآویختن ۲۳۷
درماندن ۷۱	دراج ۱۴
درمانده ۲۲۹، ۱۱۳	درازکردن ۱۱۲
درم سنگ ۸۹	دربردن ۹۳، ۲۷، ۳۰
درنگ ۱۵۴	درپشیلیدن ۱۷۳
درنگریستن ۲۰۲	درپیچیده ۶۳
درنگ کردن ۱۷۸	درخ ۴۶
درنگی ۱۶	درخاطرآمدن ۳
درنهادن ۱۹۷	درخش ۱۲۵
دروا ۷	درخشان ۲۰۳
درواخ ۴۶	درخشیدن ۱۲۵
در وجود آمدن ۱۷۶	درخوابشدن ۱۱۹
دروکردن ۱۱۷	در دام افتادن ۱۷۵
درودگر ۲۴۷، ۶۱	درد شکم ۱۰۸
درونه ۲۳۷	دردکردن ۱۲۴
درویش ۱۶۶، ۱۷۰	در زدن ۹۳
درویشان ۱۴۹	در زیر لب سخن گفتن ۱۹۸
دره ۹۵، ۸۴	درست کردن ۲۳۹
درهم آمدن ۲۵۸، ۲۲۲	درغ ۱۳۳
دریچه ۱۴۷	درفش ۱۲۵
دریچه مزگت ۱۴۹	درفشان ۱۹۸
دریواس ۱۱۸	

دفن کردن ۳۹	دریوزه ۲۳۸
دقیقه ۱۵۲	دزدار قلعه ۱۷۷
دلاور ۹۴، ۲۶۶	دژ آسمان ۲۳۷
دلتنگی ۱۸۸، ۲۴۶	دژ آهنگ ۱۵۴، ۱۴۵
دلجوی ۱۵۵	دژخیم ۱۸۵
دلسوز ۲۱۴	دژم ۱۸۵
دل گرفتن ۸۳	دست آموز ۱۰۰
دلک ۲۴۴	دستارچه ۱۵۶
دلوس ۱۱۷	دستان ۱۹۸، ۴۲
دم ۱۸۵	دستان مرغان ۱۳
دمار ۱۴۳	دست برد ۱۱۹
دم بریده ۲۵۲، ۲۵۴	دستوار ۸۴، ۲۱۱
دم دراز ۱۶۳	دست و پا زدن ۱۶۱
دم گاو ۱۸۹	دستور ۸۵
دمل ۲۵۶	دسته کلند ۶۱
دنائت ۱۰۲	دستیار ۸۴
دنبال ریش ۱۰۰	دشت ۸۳، ۹۵، ۱۶۸
دنبال گرگ ۱۳۶	دشتم ۱۸۵
دند ۵۶	دشخوار ۳۵، ۲۲۱
دندان ۷	دشوار ۴۶
دندان کلید ۱۰۵	دشنه ۲۳۷
دندان گرفتن ۱۱۰	دعا ۱۲۹
دندان کلید ۲۳۰	دهد ۵۶
دندان کلیدان ۱۷۰	دغدغه ۳۷
	دف ۱۱۹، ۱۴۹

دول ۴۱	دندانۀ نیاز ۱۶۶
دون ۸۷	دنگل ۱۷۵
دون و پلید ۳۹	دنیاز ۱۰۶
دونیم کردن ۶۹	دوپار ۱۸۲
دهار ۸۴	دوتا ۱۱۰، ۳۸
دهان دره ۵	دوتاه ۲۹
دهانه ۲۳۷	دوجهان ۲۵۹
دهانۀ باد ۲۳۷	دوخ ۱۳۴، ۴۶
دهانۀ راه ۲۳۷	دوزخ ۱۵۵
دهره ۲۳۶	دوزمر ۱۶۵
دهشت ۲۶	دو ژاله ۲۳۷
دهقان ۵۶، ۲۰۲	دوژه ۲۳۷
دهل ۱۴۱، ۲۲۹	دوستگان ۱۹۸
ده هزار ۸۰	دوسو ۸۶
دهفت ۲۶۵	دوسنده و گیرنده ۱۵۷
دیبا ۷۱، ۱۰۷، ۱۳۷، ۱۹۵، ۲۰۵	دوش ۱۲۶
دیدگاه ۱۸۷	دوشاب ۱۰
دیده بان ۶۷	دوش بردوش زدن ۱۲۰
دیدیدن ۱۹۸	دوشیدن ۱۳۷
دیس ۱۱۸	دوشیزگی ۵۹
دیگک ۱۷۶	دوشیزه ۲۳۶
دیگر باره ۱۰۴	دوغ ۲۱۲
دیو ۱۹۱	دوغ و ماست ۹۵
دیوان ۲۲۰	دوگ ۲۲۵، ۲۵۲
دیوانگی ۱۴۱	دوکس ۸۷

راه یوز ۱۱۳	دیوانه ۱۰۸
رای ۲۶۳	دیو با ۲۱۳
رای کردن ۱۰۴	دیوپای ۲۶۳
رباب چهار رودی ۱۵۹	دیولاخ ۴۶
ربوخه (ربوحه) ۲۳۸	دیه ۲۴۹
ربودن ۸۲	دیهم ۱۸۵
رت ۲۶	ذ
رجم کردن ۹۰	ذرق ۱۷۳
رحل ۲۶	ذهب ۸۶
رحله ۴۹	ر
رحم (= زهدان) ۱۹۳	راد ۶۸
رخ ۴۶	راز ۱۰۷
رخت ۲۶	راژ ۱۰۷
رخسار بر خاک مالیدن ۸۴	راست باز کردن ۴۳
رخش ۱۲۵	راست کردن ۱۰۹
رخشا ۸	راضی ۲۱۴
رخشان ۸	راغ ۱۳۴
رخنه ۲۲۸، ۱۴۱	رام ۱۸۶
رده ۲۳۸	رام شدن ۴۹
رودگانی ۱۸۴	رامشگر ۳۶
رذ ۶۸	راوا ۸
رزم ۱۸۶	راود ۷۵ ← رواد
رزم یوز ۱۱۳	راه زن ۱۵۷، ۱۶۶
رس ۱۱۸	راه فراخ ۲۴۱
رسایر (?) ۸۵	راه کاهکشان ۱۹۹
رست ۲۶	

رسته ۲۳۸	رسته ۲۳۸
رستیش ۳۱، ۲	رسم ۲۰۱
رسن ۱۰۸، ۸۹	رسن ساختن ۱۰۴
رسول ۲۴۷، ۷۵	رشته ۱۲۵
رنگ ۱۵۴	رشته انگور ۴۲
رنگ رنگ ۲۵۷	رشته تازیانه ۱۹
رنگ پوست ۱۹۹	رشته مروارید ۱۰۱
روا بودن ۱۰۶	رشك ۱۵۴
رواد ۵۷-راود	رشك آمدن ۱۵۵
رواق ۲۶۳	رشوت ۲۲۵، ۵۵
روان خواه (روازخواه) ۲۳۸	رصد ۱۰۵
روباه ۱۰۳، ۱۲۱، ۲۵۳	رطب ۱۰۹
رود ۱۶۳	رطل ۱۷۵
رودبار ۹۰	رعد ۸۰
رودنیل ۱۵۴	رغبه ۲۵۴
روزبهرام ۱۸۲	رغبه افتادن ۱
روزکور ۱۸۳	رکوی سوخته ۱۴۰
روش ۱۲۶	رکویی سوخته ۲۲۳
روشن ۱۹۸	رگ زن ۹۲
روشنائی ۱۳۷، ۲۰۶، ۱۵۵	رگ ناك ۱۸۹
روغن ۱۹۱، ۲۰۴	رمص ۱۳۷، ۴۵
روغناس ۱۹۹	رمكان ۱۹۹
روف ۱۴۰	
روهینا ۸	
روی (= فلز) ۱۱۱	

زاغ ۱۷۴	روی گر ۹۷، ۱۱۱
زال ۱۷۵	روین ۱۹۹
زاور ۸۵	روی نمودن ۱۲۶
زاوش ۱۲۶	روئیدن ۱۴۸
زاولانه ۲۳۹	رویین ۲۶۴، ← نای
زائیدن ۱۰۸، ۱۶۰	روینه ۷۶، ۹۶
زبان پهلووی ۹۸، ۲۶۶	رها کردن ۲۱۶، ۲۶۰
زبان فلاسفه ۱۱	ریاحین ۱۵۹
زبان مازندرانیان ۱۶۹	ریچال ۱۶، ۱۷
زبان ماوراءالنهر ۱۹۵، ۲۰۷، ۲۴۶، ۲۶۸	ریدک ۱۵۵
زبقر ۸۷	ریمان ۲۴۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۶
زبگر ۸۷	ریمیدن ۲۲۵
زبل ۳۹	ریش خضاب کردن ۱۹
زحل ۲۰۵	ریش کردن ۶۸، ۱۲۸
زخم از پس زخم ۱۵۱	ریشدریشه ۱۸۹
زخمه ۱۲۷، ۲۴۲	ریشیده ۲۳۰، ۲۳۸
زدر (== از در) ۲۹	ریکاسه ۲۳۸
زر ۸۶	ریگک ناک ۱۵۵
زراغن ۱۹۹، ۱۵۵	ریمان ۱۹۹
زراعنگ ۱۵۵، ۱۹۹	ریم و خون ۱۸۱
زربرنجین ۱۰۵	ریواس ۲۶۲
زردچوبه ۸۷	ز
زردشت ۲۶	زاج ۴۲
زرد فام ۹۰	زاد خوش ۲۰۸
زرق ۵۵	زازی کردن ۱۲۹

زناز ۲۶۶	زرکشیده ۱۳۷
زنبیر ۸۷	زرگر ۱۱۰
زنبور ۲۸	زرناسره ۲۲۴
زنیل ۱۶۴	زرننگ ۱۵۵
زنحفر ۱۴۱	زروگوهر ۲۰۵
زنجیرك ۱۴۹	زره ۱۷۷
زنج ۶۶	زریو ۸۷
زند ۵۷	زریو شدن ۱۴۱
زندان ۱۳۶	زرین ۲۴۰، ۲۰۵، ۱۴۹
زندانی ۲۵۳، ۸۸، ۸۶	زرنه ۱۳۰، ۱۲۵، ۸۸
زندوای ۱۷۶، ۱۴۱	زشت نما ۱۹۰
زن قجه ۱۴۰	زشت یاد ۶۸
زنگ ۱۴۸، ۱۵۵	زشت یاد کردن ۶۹
زنگار ۱۵۵	زعرور ۱۶۹
زنگله ۱۵۵	زغار ۸۷
زن مادر ۲۱۵	زغن ۱۰۸، ۵۳، ۳۷، ۱۹۹
زوار ۸۸	زغنده ۵۸
زواش ۱۲۶ ← زاوش	زفت [ز] ۳۴، ۲۶ [ز] ۲۷
زوخ چکاد ۶۸	زکاب ۲۱، ۱۸
زودرو ۱۱۸	زگال ۲۳
زودخشم ۱۲۶	زلزله ۱۹۵
زوش ۱۲۶	زلف ۲۵۴
زوفرین (ژفرین) ۲۰۰	زلیفن ۱۹۹
زودکردن ۱۷	زم ۱۸۶
زویج ۲۵۵، ۳۱، ۳۶	زمی ۵۷
زه ۱۰۳	زمین شکافنده ۸۸

ژخ ۴۷	زهاب ۱۸
ژرف ۱۴۱	زهار ۱۹۹
ژؤو ۲۶	زهرا [ز] ۱۵۹، ۱۱۶، ۴۳
ژغار ۸۵	زهراه [ز]، ۷۲ [ز] ۸۵
ژغارە (زغارە) ۲۳۹	زه کمان ۲۷
ژغند ۵۷	زه گفتن ۳۴
ژفرین ۲۰۰ ← زوفرین	زیان کار ۲۱۵
ژك ۱۵۵	زیب ۲۲۳، ۱۸
ژکاره (زکاره) ۲۳۹	زیبا ۱۰۲، ۸
ژکان ۲۰۰	زیبان ۲۰۰
ژکور ۸۷	زیبائی ۱۴۴، ۱۰۲
ژم ۱۸۶	زیغ ۱۳۴
ژند ۵۸	زیق ۱۸
ژنده ۲۳۸	زییدن ۶۵
ژی ۲۶۳	زیرک ۷۷
ژیان ۱۹۹	زیرکش [ر] ۱۲۸
ژیژ ۱۰۷	زیلو ۵۰
س	زین ۱۸۲، ۱۳۴، ۱۰۸
سا ۸	زین ناکرده ۱۳۶
ساختن ۲۲۱	زیور ۸۸
ساخته ۲۳۶، ۲۶۰	ژ
ساده ۶۹	ژاز ۱۰۷
ساذ ۶۹	ژاغر ۸۵
سارنج ۳۶	ژاله ۲۳۹
سازکار [ز] ۱۳	ژاور ۸۶
ساعقه ۱۲۲	
ساجر ۸۸، ۳۶	

سپوخ ۴۷	ساق ۱۳۵
سپوختن ۴۷، ۳۰	سالنجاق ۳۳
سپهبد ۶۹، ۵۸	سامان ۱۰۱، ۲۰۰
سپهر ۹۰	سان (سنگ) ۲۰۱، و (رسم) ۲۰۳
سپهسالار ۶۹، ۹۰	ساو ۲۱۵
سپید ۱۷۶	سایه بان ۲۵۰
سپید فام ۲۳۲، ۱۹۴	سایه گاه ۱۰۰، ۸۰
سپیدگون ۲۵۶	سباح ۹
سپیده ۲۳۹	سبار ۸۸ ← سپار
سپیدی مو ۸۶	سباع ۱۹۹
ستا ۶، ۸	سبد تونی ۳۹
ستاره مشتری ۱۲۶، ۱۱۶	سبزگون ۱۹
ستاغ ۱۳۶	سبع ۱۱۳
ستاک ۱۵۵	سبلیت ۱۰۰، ۲۰، ۲۹
ستام ۱۸۶	سبنج ← سپنج
ستانا ۸	سپار ۸۸، ۲۵
ستانه ۲۳۹	سپاهی ۱۲۷
ستاوند ۵۸	سپخت ۲۷
ستایش ۸	سپردرک ۱۵۶
ستایشگاه ۲۴۱	سپردن ۸۸
ستیر ۱۳۵، ۵۳، ۴۰	سپر زرین ۱۲۵
سترون ۱۳۶	سپرغم ۲۶۴، ۱۸۷
ستروک ۱۵۶	سپری ۲۶۴
ستروک ۴۱ ← ستروک	سپریغ ۱۳۶
سترون ۲۰۱	سپنج ۳۷
ستنبه ۲۴۰	

سراپرده ۴۷	ستودان ۲۰۰
سراسر ۱۰۵	ستون ۲۴۷
سراندازی کردن ۲۵۴	ستون لعل ۸
سرای سبنج ۳۷	سته ۲۴۱ ← سته
سربه آب فروردن ۲۴۴	ستی ۲۶۴
سربه زانو نهادن ۱۵۱	ستیخ ۴۷، ۱۳۵
سربه فلك ۴۸، ۱۲۷	ستیر ۸۹، ۲۳، ۹۰
سرپایان ۲۰۰	ستیزه گین ۲۵۷
سرپاس ۱۱۸	ستیخ ۱۳۵
سرپاس ۱۱۸	ستیم ۱۸۷
سرپیچیدن ۸۳	ستیمنده ۲۵۷، ۲۳۹
سرحد ۲۰۷	سجاده ۴۵
سرخاره ۱۴۰	سحر ۲۳۹ ← وقت
سرزنش ۲۲۴، ۲۱۷	سحر گه ۸۴
سرزیر ۲۰	سخت ۱۹۳
سرشاخ ۴۷	سخت دل ۱۲۶
سرشته ۲۲۱	سخت طبع ۱۲۶
سروشك ۱۵۶	سختیان ۱۹۶
سروشك باریدن ۱۵۵	سخره ۹۰، ۱۶۷، ۲۰۲ ← بیگار
سرغزل [ر] ۱۷	سخولوزدن ۱۰۷
سرف ۱۴۱، ۲۴۱	سخی ۶۸
سرفه ۱۴۱، ۲۴۱	سد ۱۳۴
سرگذشت ۸۹	سدکیس ۱۱۸
سرگزیت ۱۰۵	سادی ۶۶
سرگشاده ۱۵۱	سر (= رئیس) ۹۸
	سراب ۱۸

سفیج ۳۶	سرگشته ۱۸، ۲۵۲، ۲۴۳
سفیجه ۲۴۰	سرگین ۱۰۰، ۱۷۳، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۶۵
سفره ۱۹۷، ۲۶۶	سرگین دان ۲۴۳
سقله ۲۴۱، ۸۷	سرگین کش ۱۲۰
سقط ۱۹، ۱۷۲	سرلشکر ۵۸
سکوبا ۸	سرما زده ۲۴۳
سکیب ۱۹	سرما یه ۲۱۹
سگاله ۲۴۱	سرو ۱۱۲، ۱۳۳
سگک توله ۱۷۱	سرو ۸
سگک تیغوز ۱۰۴، ۱۱۰	سروان ۶۹
سلسله ۶۱، ۲۰۵	سروود ۶۹
سم ۱۸۶	سروش ۱۲۶
سماخ ۴۷	سروقد ۳۳
سماروغ ۱۳۵، ۲۳۲	سروی گاو ۱۳۶، ۱۳۹، ۲۶۰
سماع ۶۹	سریش ۲۴
سماق ۲۶۲	سریشم ۶۱
سمانه ۴۲	سرین ۳۷
سمنج ۳۶	سزاوار ۲۴۷
سمنجه ۳۶، ۲۴۰	سطیحة ۱۰۹
سم چهارپا ۱۱۱	سعال ۱۴۱
سمر ۸۹	سعتری ۱۶۷
سمن بوی ۲۶۱	سغال ۵۸
سمندر ۸۹	سغر ۸۹، ۲۶۵
سمه ۲۵۶	سقد ۱۷۶، ۸۴
سنار ۸۸	سفالین ۱۴۹
سنان ۲۰۰، ۴۷، ۱۲۵	

سوژه ۲۳۴	سنگد گرگانی ۱۹۷
سوسن ۶۶، ۱۲۳	سند ۵۸
سوسن آزاد ۱۲۳	سندره ۲۴۰
سوسمار ۸۸	سنگ ۱۵۵
سوخ ۱۳۵	سنگ ۱۵۶ ← سنگ
سوك ۱۵۷	سنگ آویختن ۱۶۰
سوله (سوكه) ۲۴۰	سنگ انداختن ۲۰۲
سوهان ۲۰۱	سنگ پاره ۲۲۷
سهم ۱۰	سنگ خازا ۱۶۸
سهمگن ۱۸	سنگ دل ۱۷۰
سیاحت ۲۱۵، ۲۲۰	سنگسار ۹۰
سیام ۱۸۶	سنگستان ۲۰۱، ۴۹، ۴۷
سیاه فام ۸۲، ۱۳۸	سنگ ۱۵۶، ۲۶۰
سیاه و سپید ۱۶۳	سنگلاخ ۴۷، ۴۹
سیاهی ۹۳	سنگلان ۲۰۱
سیمب ۱۸	سنگی شدن ۱۳۵
سیرکوبه ۱۰۵	سنه ۲۴۱ ← سته
سیر و ماست ۱۶	سوار ۲۲۴
سیخ ۱۳۶	سوتام ۱۸۶
سیل ۲۳۳، ۲۵۵، ۲۵۸	سوختن ۱۰۴
سیلاب ۲۱۰	سودداشتن ۱۰۸
سیلی ۴۰	سور ۲۲۴
سیلی خوردن ۸۱	سوزاندن ۸۹
سیم ۲۴۹	سوزن ۷۶
سیماب ۱۸	سوره ۱۶۸
سیماک ۱۵۶	

شانه و سنگ ۱۵۵	سیم درست ۱۴۲
شاه ۲۴۱	سیم سوخته ۱۴۲
شاه بوی ۲۶۴	سیم ناسره ۲۲۴
شاه بهرام ۱۸۲	سیمین ۱۴۹
شاه دانه ۱۶۰	سیمین بر ۳۳
شاهراه ۲۴۱	سیمینه ۸۸
شاهسپرم ۲۱۲	سینی ۲۶۴
شاهکار ۹۰ ← شاکار	
شاه ملك ۱۶۰	ش
شایگان ۲۰۱	شاخ ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۸
شایورد ۵۸	شاخه (دو-) ۱۶۲
شبانگ ۱۵۹	شاداب ۱۹ ← شاذاب
شبان ۲۰۲، ۸۴	شادروان ۲۰۲
شب بوی ۲۶۴	شادمان ۱۲۸
شب بره ۲۴۳	شاذاب ۱۹
شب تاب ۱۹	شارك ۱۵۹
شبگاه ۲۱۱، ۱۸۸، ۱۷۶، ۹	شاره ۲۴۲
شب نم ۲۳۹، ۱۴۶	شاشك ۱۵۹ ← شوشك
شب یازه ۱۵۶، ۲۴۳	شاکار ۹۰ ← شاهکار
شتاب ۲۱۰، ۱۵۴	شاکار کردن ۹۰
شتاغ ۱۳۶	شاگرد ۲۲۰
شتاك ۱۶۰، ۱۵۹	شاگردانه ۱۱۲، ۱۰۸
شتانگ ۱۷۳، ۱۵۹	شال ۱۷۶
شترجمازه ۲۱۰	شالهنك ۱۵۸، ۱۵۷
شتر چهار ساله ۸۲	شانندن (= شانه کردن) ۴۰
شترخار ۲۵۴	

شطنج ۲۴۷	شجام ۱۸۷
شعاع ۱۳۴	شحم ۲۶۲
شعرا [ع] ۲۰۵	شحنه ۱۶۳
شعركبود [ش] ۲۵۴	شخ ۵۷، ۴۸
شغ ۱۳۶	شخا ۹
شفا ۹ ← شفا	شخار ۵۶، ۹۱
شفا ونیم لنگ ۱۶۸	شخذ ۷۰
شغ گاو ۱۳۶	شخش ۱۲۶
شغل خیر ۹۳، ۹۱	شخشیدن ۱۲۶
شفتالو ۱۵۸	شخم زدن ۹۱
شغه ۲۴۳	شخوذ ۷۰
شفتونگ ۱۵۸	شخوذه ۲۴۲
شفاك ۱۵۹	شخمیده ۲۴۳
شفیغ ۲۰۹	شداكار ۹۱
شق ۱۰۲	شراآسا ۵
شكار ۹۲	شراب ۱۳۳، ۸۸
شكار كردن ۱۷۱، ۱۱۳	شراابداز ۱۴۸
شكاف ۱۴۲، ۱۴۱	شراب خوردن ۱۴۹
شكافتن ۱۰۲	شوار ۹۱
شكافته ۲۴۹، ۲۴۷، ۱۵۱، ۱۰۲	شورزه ۲۴۲
شكافه ۲۴۲	شرم زنان ۲۴۳
شكر ۹۲	شرونك ۱۵۹
شكر پختن ۱۰۷	شست ۹۲، ۲۷
شكستن ۲۲۲	شست ماهی ۱۷۴
شكل و صورت ۱۴۴	شستن ۲۲۲
شكن ۲۰۲	

شمید ۶۹	شکنج ۳۷
شنا ۹، ۲۴۳	شکنجه ۲۲۹
شناختن ۱۱۶	شکوخ ۴۸
شمار ۹۰	شکوه ۲۴۳
شناو ۲۱۵، ۹، ۹۰	شکه ۲۴۳
شناور ۱۳۸	شکيب ۱۹
شناه ۲۴۳	شکيبا ۹
شنبلیند ۷۰	شکيبیدن ۱۶۶
شنج ۳۷ ← غنج	شگا ۹ ← شغا
شند ۵۹	شگرف ۱۴۱
شندف ۱۴۱	شگفت ۲۷
شنگ ۱۵۷	شلبوی (شلبوی) ۲۶۴
شنگرف ۱۴۱	شلك ۱۵۷
شنگل ۱۷۶	شلوار ۱۹۶
شنگل منگل ۱۷۶	شله ۲۴۳
شنگینه ۲۴۲	شله قماش ۲۲۳
شنه ۲۴۳	شم [ش] ۱۸۷، [ش] ۱۸۷
شوخ ۴۸، ۲۰۸	شمامه کافور ۲۵۳
شوخ ناک ۱۸۹	شمر [م] ۹۱
شوخ وچرك ۳۹	شمشاد ۹۱
شودن ۲۶۵	شمشار ۹۰
شوق ۶۹	شمشیر ۲۰۱
شور ۱۹، ۹۲	شمشیر جوهردار ۱۴۶
شورستان ۱۳۵، ۱۸	شمن ۲۰۱، ۹۳
شوشك ۱۵۹ ← شاشك	شمیلدن ۱۸۷
شوغ ۲۴۳	شمیده ۲۴۳، ۶۹
شوم ۲۱۰	

صبح ۲۵۳	شوميز ۱۰۷
صبح ۲۶۵، ۳۸	شوهر مادر ۸۰
صبحی ۲۶۵	شوی ۱۸۹
صبوری ۱۰۴	شهوت و خوشی ۲۳۸
صحرا ۱۳۴	شهد شهادت ۱۴۷
صحرا نشین ۳۵	شیار ۱۰۷، ۹۱
صحف ۵۷	شیانی ۲۶۵
صدر مجلس ۲۲۷	شيب ۱۹
صراط ۲۱۵، ۸۲	شیبوی ۲۶۵، ۲۶۴
صرة انگور ۱۸۷	شیمپور ۹۳
صعب ۱۵۴، ۷۵	شید ۶۹
صفه ۱۲۷، ۹۳، ۵۸، ۴۸	شیدا ۹
صفه مرغزار ۱۳۸	شیر ۱۹۹، ۱۸۸، ۶۸
صك ۱۵۱	شیر شتر خوردن ۸۸
صلصل ۳۶	شیر دادن ۱۹۴
صلف ۱۴۲	شیر مرد ۲۱۲
صليب ۷	شیر و ماست ۱۷
صنبل ۱۹۷	شیره ۱۸۷
صندوق ۲۶۲، ۲۱۳، ۱۹۷، ۱۳۰	شینز ۱۰۷
صنم ۱۲۶	شیم ۱۸۷
صنونو ۱۶۲	ص
صورت ۱۴۹، ۸۰ — شکل	صابون بز ۹۱
صورت آدمی ۱۷۷	صاحب طرف ۱۶۳
صورت گاو ۱۴۹	صاعقه ۸۱
صومعه ۲۵۰	صافی ۲۲۷

طپیدن ۲۰۲	صیقل گرفتن ۷۷
طپید ۷۰	ض
طرار ۱۳۲	ضایع ۲۶۰
طراز ۱۰۷	ضبه ۸۸
طرب و شادی ۱۱۰	ضباب ۱۹۰
طرف نشین ۱۶۳	ضخم ۲۷
طرفه ۱۴۶، ۱۵۷	ضد ۲۵۹
طعام ۱۰۹، ۲۶۷، ۲۶۸	ضراط ۱۱۰
طعم شکر ۱۱۶	ضعیف ۱، ۱۲۰، ۲۱۵
طعم نمک ۹۲	ضمان ۲۳۰
طعمه ۱۰۹، ۲۳۳	ط
طعنه زدن ۱۵۷، ۲۵۱	طارم ۱۸۷
طلب کردن ۳	طاعت ۱۷۰
طمع ۱۱۶	طاعت کردن ۹۰
طنبور زدن ۸۱	طاعت ۱۲۳، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۶۲
طنفسه ۵۰	طالع ۷۷
طوبی ۱۵۲	طاووسی ۱۹۵
طوق ۷۸	طبایع ۱۱، ۳۲۰
طیان ۱۰۷	طبرخون ۲۰۲
ظ	طباطب ۲۲۷
ظفر ۱۷۹	طبق ۱۴۹، ۱۹۶، ۲۰۷
ع	طبل بزرگ ۱۱۹
عاب ۱۹	طبله ۱۴۹
عاشق ۲۵۴	طیب ۱۴۶
عاقبت ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۸	

عطا كردن ٤٠	عامه ١٧٣
عطر ٢٠٧	عنبه خانه ٢٣٩
عظيم ١١٣، ٩٩، ٧٧	عجيب ١١٢
عقاب ٨٢	عدس ١٦٨، ٤٤
عقبه ١٠٤	عدنگ ١٦١، ١٦٠
عقعى ٢٥١، ٢٤٤	عذر ١٢٣
عقوبت ٢٢٢	عرب ٢٠٤
عقبه ← عقبه	عرش ٢٠٥
عقيق ٢٤٤	عرق ٢٤٣
عكس افكندن ١٤	عروس ١٤٧
علامت ١٧٥	عزم ٢٣
علامت مصقول ٢٥٣	عزم كردن ١٠٤
علت ٢٧	عز و شكوه ١٤٤
علم جامه ١٠٧	عزيمت كردن (= عزاييم كردن) ١٧٨
علم علم ٩٥	عسل ٤١
علم و نيزه ٤٣	عشاق ٩٥
على الحال ٢٠٨	عشوه دادن ١٥٨
عمارت ١٠٩	عصا ٢٢٩
عمامه ٢٠٠	عصار ١٦٠، ٨١
عنان ٤٦	عصب وروده ٣٦
عنبر ٢٦٤	عصيب ٢٥٥، ٣١
عنكبوت ٢٤٣، ٢٤٤، ٨٠	عصير ٤٢، ٣٦
عننگ ٩٢، ١٦٠	عطا ١٠٤ ← مرسوم
عننگ شير ٩٢	عطار ٢٢٦
عو ٢١٥	عطارد ٨١

غرس ۱۱۸	عوام ۲۶۴
غرق شدن ۱۵۴	عود ۲۶۳
غرم ۱۸۸	عور ۹۲
غرمج ۲۸	عه گفتن ۱۶۰
غرم و رنگ ۱۵۴	عیب گیر ۱۵۸
غرنبه ۲۴۵	غ
غرند ۵۹	غاب ۱۸
غرنگ ۱۶۱	غار ۸۴
غرو ۲۱۶	غارچ ۳۸
غریب ۲۲۹، ۲۴۲	غارچی ۲۶۵
غریبنده ۲۴۵	غازه ۲۴۵
غریو ۲۱۶	غازی ۲۲۸، ۲۳۲
غزنگ ۱۶۰	غازه ← ۲۴۵ - غازه
غزب ۱۹	غاش ۱۲۷
غزم [= صرۃ انگور] ۱۸۷ ، [خشم]	غافل ۱۱۹
۱۸۸	غال ۱۷۷
غساک ۱۶۱	غالوک ۱۶۱
غشغاو ۲۱۶	غاوش ۱۲۷، ۱۴۵
غفج ۲۶۵	غاوشنگ ۱۶۱
غفجی ۲۶۵	غاوشو ۲۱۶
غل ۵۵، ۷۸	غایب از نظر ۱۰۴
غلام ۹۸، ۱۵۵، ۱۵۶	غتفره ۲۴۴
غلبکین ۲۰۲	غدنگ ۱۶۱
غلبه [غ] ۲۴۴، ۲۵۱، [ل] ۲۰۶	غر [غ] ۹۳، ۳۸ [غ] ۵۹
غلبه کردن ۱۲۸	غرچه ۲۴۵
غلت ۲۷	غرد ۵۹

غو ۲۱۵	غلبیدن ۱۷۷، ۲۵۶
غوته ۲۴۴	غلیج ۳۸
غوج ۳۷	غلطیدن ۲۷
غوره ۲۴۵	غلغله ۱۲۳
غوزه ۲۴۵	غلغلیج ۳۷
غوش ۱۲۷	غلق ۱۶۵، ۱۶۶
غوشا ۹	غلق در ۳۸
غوشای ۲۶۵	غله ۱۰۷، ۱۴۶، ۲۱۵، ۲۲۴
غوشت ۲۷	غلیج ۳۸
غوشته ۲۴۴	غلیواج ۳۷، ۵۳، ۶۷
غوطة کردن ۲۴۴	غلیواژ ۱۰۸
غوك ۱۶۱، ۱۵۵	غم گساردن ۹۳
غول ۱۷۶	غمگین ۹۹، ۱۵۱
غیبت کردن ۶۸	غم و اندوه ۱۴۰
غیرت بردن ۱۶۰	غن ۲۰۲
غیرت و حسد ۱۵۴	غنچ ۳۷ ← شنج
غیشه ۲۴۵	غنچار ۹۲، ۲۵۱
ف	غنچ و ناز ۲۵۴
فاژ ۱۰۸	غنچه ۲۴۵
فاسد کار ۲۲۶	غند ۵۹
فاش ۱۲۷	غنده ۲۴۴، ۲۱۳
فاضل ۹۷	غندک ۱۶۰، ۲۰۲
فال ۱۲، ۷۷	غنفره ← غنفره
فال گوی ۲۰۶	غنود ۲۴۵
فانه ۲۴۷	غنوده ۲۴۵
فتال ۱۷۷	غنوذ ۷۰
فترد ۶۰	

فرزده ۶۰	فنته شدن ۱۲۷
فرزنگ ۱۶۲	فحش ۱۶۶
فرژ ۱۰۸	فحم ۷۶، ۲۳
فرسب ۴۷، ۲۰	فخم ۱۸۸
فرستاده ۲۴۷	فر ۵۲
فرسته ۲۴۷	فرابنديك ۱۶۲
فرسوده ۲۱۷، ۲۴۸	فراز ۵۷، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۰۸
فرشته ۱۲۶	فراش ۱۲۷
فرغر ۱۰۸، ۹۳	فراشترك ۱۶۲
فرغند ۱۶۱، ۵۹	فراغ ۱۳۷
فرغنده ۲۴۹	فراكن ۴۵
فرغول ۱۷۷	فراوار ۹۳ ← فراوار
فرغ ۲۳۵	فراهم آمدن ۱۸۱
فرفور ۹۳	فراهم رسيدن ۱۲۰
فرق سر ۱۵۰	فراهم نشردن ۳۹، ۳۵
فرکن ۲۰۳	فراهم نورديدن ۳۶
فرکند ۶۰	فربه ۲۵۵، ۱۰۸
فرم (فزم) ۱۸۸	فربه وکلان ۲۷
فرمان بردار ۱۸۶	فروتوت ۱۷۶، ۲۷
فرمان يزدان ۱۲۶	فرج ۲۴۳
فرناس ۱۱۹	فرجام ۱۸۸
فرنج ۳۸	فرخار ۹۳
فرو آمدن ۱۱۸	فرخته ۲۴۶
فروار ۹۳ ← فراوار	فرخج ۳۸
فروبردن ۲۴۴، ۲۳۶، ۹۳، ۴۷	فرخشته (= فرخسته ۲۴۸) (= قضايف) ۲۴۶
فروپژمردن ۱۱۶	فروخر ۲۱۶
فروتنی ۱۲۰	فروزانه ۲۴۷، ۲۴۵

فریفتن ۱۳۸	فروخزیدن ۱۱۱
فریفته ۷۰، ۱۷۰	فروود ۷۰، ۱۹۳
فریه ۲۴۸	فروود آمدن ۱۹۷
فرع ۹۴	فروود آوردن ۲۸
فرزغند ۶۰	فروودریدن ۲۵۴
فزه ۲۴۶، ۲۴۸، ۳۸۰	فرورفتن ۷۶
فسان ۲۰۳	فروریختن ۹۵
فستق ۲۲۶	فروزان ۲۰۳، ۲۰۶
فسوه ۶۲	فروغ ۱۳۷، ۲۰۶
فسیله ۲۴۷	فروفشانیدن ۱۲۲
فش ۱۲۷، ۱۱۸	فروگشتن ۱۱۸
فشار ۹۳	فروماندگی ۱۸۸
فشارد ۱۶۰	فرومایه ۲۴۸، ۱۱۷
فشيله ۲۴۸	فرونشانیدن ۳۵
فصل خزان ۸۱	فروهیده ۲۴۷
فصل بهاران ۱۶۰	فره ۲۴۶
فضله جامه ۲۲۳	فروهخته ۲۴۷
فضول گشتن ۱۹	فرهست ۲۸
فغ ۱۳۶، ۲۴۶	فروهشتن ۹۱
فغان ۲۰۳	فروهشته لفع ۴۰، ۴۱
فغستان ۲۰۳	فروهنگ ۱۶۲
فغند ۶۰	فری ۲۶۵
فغواره ۲۴۶	فریاد جستن ۹۵
فغیاز ۱۰۸	فریاد ونعره ۱۶۳
فقاعی ۳۱	فریننده ۱۱۶
فلاخن ۲۰۲	فریضه ۱۰۹

قار (= سیاهی) ۹۳، (= بود) ۶۶	فلاده ۲۴۸
قاروره ۷۸	فلان ۲۴۹، ۲۲۵
قاش و قماش ۱۱۷	فلان و باستار ۷۸
قاص ۱۳۱، ۱۰۵	فلان و بهمان ۷۸
قاضی گبران ۷۳	فلج ۳۸، ۵۳
قالب کفش ۱۰۲	فلخود ۷۰
قبا ۱۵۱	فلخوزه ۲۴۸
قباله ۱۵۱	فلخیده ۲۴۸
قبض ۴۱	فلذة کبد ۱
قبه ۲۳۵	فلز ۱۰۸
قبه خرمین ۱۰۷	فلغند ۶۰
قپان ۲۰۵ ← گپان	فلک ۱۶۸، ۱۶۱
قحط ۱۱۳	فلکه ۲۲۵
قحف ۱۳۹	فلنج ۳۸ ← فلج
قدح ۱۳۳	فله ۲۴۷
قدوزلف ۹۱	فنج ۳۲، ۳۸
قرص ۱۳۵	فنج ۹، ۲۱۲
قرص آفتاب ۴۲	فندق ۱۷۶
قرص خورشید ۴۲	فنون ۷۰
قره عین ۱	فوسکه ۸۷
قرین ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۵۸	فهم ۱۰۰
قسی ۳۶۵، ۲۶۲	فیاوار ۹۳
قسین ۱۳۵	فلسوف ۱۱، ۱۰
قصد کردن ۸۹	فیلک ۱۶۲
	ف
	قابض ۷۰

قی ۱۲۸	قصیده ۲۳۴
قیصر ۹۳	قطایف ۲۴۶
قبر سوخته ۱۴۲	قطره ۲۳۹، ۱۵۶، ۱۴۱
قی کردن ۴۳	قطونا ← بزر
قیماغ ۲۴۷	قفا ۲۴۸
قیمت ۱۳۳، ۱۰۲	قفل کردن ۲۰۰
قیمت داشتن ۲۲۷	قفیز ۱۳۸
ك	قلاب آهنین ۳۱
کابلج ۴۰	قلاس ۱۱۹
کابوس ۳۳	قلعه ۱۲۴
کابوک ۱۶۴	قلم ۲۳۵، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۳
کابيله ۲۵۰	قلیل ۱۸۶
کابین ۲۰۴	قلیه ۹۱
کاتوره ۲۵۲	قمار ۱۶۶
کاج ۴۰	قماش ← شله
کاجال ۱۷۸	قمری ۲۵۶
کاخ ۱۲۷، ۴۸	قنابری ۲۳
کارخانه ۱۰۷	قناعت ۱۰۲
کار به جایی رسیدن ۸۸	قنچ [ق*]، ۳۸ [ق*]، ۳۹
کارد ۲۳۷، ۲۰۱	قنغد ۲۶
کارزار ۱۶۸	قوت و توانائی ۲۱۸
کارکن ۲۲۰، ۱۷۸	قودورمیش ۱۰۸
کارگاه ۱۰۷	قوس و قزح ۲۵۷، ۱۲۵، ۱۱۸
کارنجک ← کاونجک	قوی اندام ۱۷۸
کارنکرده ۱۷۴	

- کاروان ۲۰۶
 کاروانسرا ۱۸۳
 کاریز ۱۶۷، ۱۳۵، ۶۱، ۱۰۹
 کاریز آب ۲۰۳
 کازه ۲۵۰
 کاژ ۱۱۱، ۱۱۰
 کاس ۱۲۰
 کاسته ۲۴۸، ۲۴۹
 کاس موی ۲۶۶
 کاسه ۸۴
 کاشانه ۱۲۷، ۹۳، ۴۸، ۲۵۲
 کاغ ۱۳۷
 کاف ۱۱۱، ۱۴۲
 کافور ۲۵۳، ۲۱۴، ۱۶۷، ۱۴۵
 کاک ۱۶۳، ← کیک
 کالاس ۲۵۳
 کالاک ۱۶۴
 کالفته ۲۵۲
 کالک ۲۴۰
 کالم ۱۸۹
 کائوس ۱۱۹
 کاله ۲۵۳
 کام ۲۱۴، ۱۴۷، ۱۰۷
 کامکار ۹۴
 کامل ۹۷
 کانا ۱۰
- کاناز ۱۰۹
 کاواک ۲۱۷، ۱۶۲
 کاونجک ۱۶۴
 کاویدن ۳۷
 کاه ۱۱۷
 کاهل ۲۵۵، ۹۸
 کاهلی ۹۴، ۵
 کاهن ۲۰۶
 کاهو ۱۶۳
 کبیت ۲۸
 کبید ۶۱
 کبست ۲۹
 کبوتر ۱۶۴
 کبودگون ۲۳۴، ۱۹۴
 کبیتا ۱۰
 کبه ۲۵۲
 کبخ ۴۸
 کت ۲۹
 کتاب ترسایان ۱۹۲
 کتاب گبران ۱۶۸
 کتف ۲۸
 کجا ۱۱۶
 کد ۹۶، ۷۱
 کدبانو ۱۲۵، ۷۱
 کدو ۲۳۳
 کدوی شراب ۲۵۳

کروز ۱۱۰	کده ۲۵۰
کریز ۱۰۹	کدیور ۹۶
کزاز ۱۰۹ ← گواز	کر ۹۷
کزوکر ← گروگر	کراز ۱۰۸
کزیز ۱۰۹	کراشید ۷۱
کز ۱۱۰، ۱۷۵، (= ابریشم کم بها) ۱۵۰	کراک ۱۶۳
کزچشم ۱۶۴	کران ۲۰۴
کستیش ۳۱۰، ۲	کرانه ۲۵۱، ۲۰۴، ۱۶۱
کش ۱۲۸، ۳۷	کرباشه ۲۵۲
کشاورز ۱۰۹	کربش ۱۲۷، ۲۴۹، ۲۵۲
کشت ۲۵۷	کربیش ۱۲۷ ← کربش
کشتزار ۶۷	کرته [كُ]، ۲۵۳، [ك] ۲۵۴
کشتو ۳۱۶	کرته شعر کبود ۲۵۴
کشت و باغ ۲۱۶	کردار ۸۲
کشتی (= زنار) ۲۶۶	کردر ۹۵
کشتی [ك] ۸۸	کردگار ۱۵۵
کشتی گیران ۱۹۷	کردو عرب ۲۰۴
کشک ۲۱۲	کرزمان ۲۰۶ ← گورزمان
کشور ۹۴	کرستون ۲۰۵
کشی ۱۰۸، ۱۸۴	کرسی ۶۱
کشیدن ۸۷	کرشمه ۲۵۴
کعب پا ۱۵۹	کرف ۱۴۲
کف ۱۶۸	کرفشه ۲۴۹
کفا ۹	کرفک ۱۶۲
کفت ۲۸	کرفدن ۲۰۳
کفته ۲۵۱، ۷۰	کرنا ۱۱
	کرو ۲۱۷

کلنج ۳۹	کفج ۳۹
کلك (= قلم) ۱۶۳، (= احوال) ۱۶۴	کف دهان ۳۹
کلك ← طیان	کفش زرینه ۱۲۵
کلند ۶۱	کفشگر ۱۰۲، ۲۶۶
کلندره ۲۵۱	کفشیر ۹۶، ۹۷
کلنگ ۱۶۳	کفید ۷۰
کلول ۱۶۵	کفیدن ۲۵۱
کلوند ۶۱	کفیده ۲۴۹
کله دار ۱۵۱	کلابه ۲۵۲
کلیمته ۲۵۳	کلات ۲۸
کلیچه ۱۹۷	کلاته ۲۴۹، ۲۵۰
کلیدجنت ۱۶۶	کلاجوی ۱۳۳
کلیدچوبین ۲۵۰	کلازه ۲۵۱
کلیک ۱۶۴	کلاغ ۲۵۰
کلیلی ۲۶۶	کلال ۱۷۷
کمان ۱۰۷، ۱۵۰، ۱۵۴	کلاه ۲۵۴
کمان حلاج ۲۳۷	کلاله مشکین ۲۵۴
کمان دان ۱۶۸	کلان ۲۰۴، ۲۷
کمان گروهه ۱۶۱ ← مهره	کلاه ۱۱۹، ۲۲۳
کمر ۱۰۴، ۹	کلاه آهنین ۱۴۸
کمرگاه ۱۹۶	کلاه دوز ۱۱۹
کمند ۱۸۴	کلاه وجواب ۱۵۰، ۲۲۳
کمی ۲۶۶	کلبتین ۷۶
کمین گاه ۱۰۳، ۲۵۷	کلتنه ۲۵۲، ۲۵۴
کمینه ۲۶۶، ۲۵۲	کلیج ۳۹، ۴۰

کوچ و بلوج ۴۱
 کوخ ۴۸
 کودده ← گودره
 کوده ۲۳۰
 کوزه ۱۷۶
 کوزه چوبین ۲۵۳
 کوزه سرتنگ ۱۰۹
 کوژ ۱۱۰
 کوس ۱۱۹
 کوس خسروانی ۱۱۹، ۱۴۹
 کوس یافتن ۱۲۰
 کوشک ۹۳
 کوف ۴۰، ۱۴۲
 کوك ۱۶۳
 کوکنار ۹۴
 کولنگ ۱۶۳
 کوم ۱۸۹
 کومه ۲۵۰
 کوه ۸۳، ۱۰۵
 کوهسار ۵۴
 کوهی ۱۵۵
 کهبند ۶۲
 کهبند ۷۰
 کهبله ۲۵۲
 کهتر ۲۵۲
 کهکشان ۲۰۶

کنارحوض ۱۸۹
 کنارنگ ۱۶۳
 کناره ۲۵۱
 کناز ۱۱۱
 کناس ۱۲۰
 کناغ ۱۳۷
 کنام ۱۸۸
 کن بین (کوبین) ۲۰۴
 کنج (= گوشه) ۳۹، (= دم بریده) ۴۰
 کندا ۱۰
 کنداور ۹۶، ۹۴
 کندوری ۲۶۶
 کندوله ۹۶، ۲۴۹
 کنده [ك] ۲۵۳
 کنده وسوخته ۸۷
 کنزا ۱۱
 کنشتو ۲۱۶
 کنشکو ۲۱۶
 کنگ [ك] ۱۶۴، ۱۶۳
 کنگر ۹۷، ۵۵، ۱۴۲
 کنور ۲۴۹، ۱۴۵، ۹۶
 کنیزك ۲۳۷
 کولنگ ۱۶۳
 کواک ← کراک
 کوپال ۱۷۷
 کوتوال ۱۷۷
 کوج ۱۴۲، ۴۰

گازر ۱۶۲	کهن وخلق ۲۳۸
گام‌زدن ۲۲۸	کهن ۴۰
گاو ۲۶۵	کهنه ۲۵۲
گاو آهن ۹۱، ۸۸	کی ۲۶۶، ۲۰۴
گاوچشم ۱۹۲، ۷۸	کیاخن ۲۰۴
گاودم ۱۸۹	کیار ۹۴
گاوراندن ۲۲۸	کیارا و تاسه ۱۱
گاورسین ۲۳۹	کیان ۲۰۴
گاورنگ ۱۶۵	کیانا ۱۱
گاو سار ۹۸، ۱۶۵	کیسته ← (کیسنه)
گاوکوهی ۲۰۳	کیسنه ۲۵۲
گاه ۲۴۲، ۲۴۹	کیغ ۱۳۷
گبر ۲۰۰، ۱۹۴، ۱۶۸، ۷۱، ۵۴	کیفر ۹۶، ۹۵
گپ ۲۰	کیفر بردن ۹۵
گپان ۲۰۵	کیک ۱۶۳
گداز ۱۰۹	کیموس ۱۴۰
گدازان ۱۹۴	کیمیا ۱۱
گدازیدن ۲۱۴	کین ازدل بیرون کردن ۱۹۵
گدایان شوخ ۲۰۸	کینه خواه ۲۲۱
گذرنامه ۲۵۲	کینه‌ور ۲۳۹
گذرسیل ۲۵۵	کیوان ۲۰۵
گذشت ۲۸	کیوس ۱۱۹
گذشته‌ها ۲۲۱	کیهان خدیو ۲۱۵
گراز ۱۰۸	گک
	گماز ۴۱، ۱۱۰

گريزان ۱۳۷،۶۷	گريزان ۲۰۱
گريستن ۲۵۷،۱۲۹	گريانپان ۸۰
گريغ ۱۳۷	گريد [گري] ۶۲ [گري] ۹۰،۶۲
گريز ۱۲۲،۱۱۶،۱۰۴	گريد آوردن ۲۲
گرياردن ۱۹۷	گريده ۱۱
گريدن ۲۴۴	گريدانان ۱۱
گريزم ۱۸۹	گريد بات ۷۰
گريست ۲۸	گريد آمدن ۹۹
گريستاخي ۵	گريد برگريده ۱۴۹،۱۱۸
گريستردني ۱۰۳	گريده ۱۱
گريسته ۲۴۸	گريده ون ۳۰۲
گريشاده شدن ۲۵۱	گريده ۳۱
گريشاينده ۱۶۶	گريده ۹۸، ۱۷۷
گريشن ۱۸،۳۰۶	گريز تور ۱۸۹
گريشيز ۲۳۰	گريزش ۱۲۸
گريشوده ۱۶۶	گريزمان (گريزيان و گريزمان) ۳۰۵
گري [گري] ۸۳	گريزن ۳۰۵
گريلاب ۱۳۸	گريگري ۹۴، ۹۵ ← گريوگري
گري انبوي ۲۶۱ ← انبوي	گريرم ۱۸۹
گري پخته ۱۷۶	گريرمايه ۲۷، ۱۳۵
گريخن ۳۰۶	گريو ۱۳
گريستان ۱۰۵	گريو بردن ۲۲۸
گري كبود ۱۶	گريوگري ۹۴ ← گريوگري
	گريزيان ۲۰۰

گوازه ۲۲،۴۵۱	گلگونه ۲۵۸،۲۴۵،۹۲۰،۴۵۱
گوان ۳۰۶	گلنار ۵۳
گودره ۲۵۳	گلو ۲۶۴،۲۵۷،۲۴۵
گورخانه ۲۳۷	گلوبند ۱۷۸
گورستان ۲۰۸،۲۰۰	گلوبنده ۱۷۸،۱۱۸
گوره ماست ۲۴۷	گله گوسفند ۱۱۲
گوری ۲۶۶	گلیم ۱۸۸،۱۷۶، ۸۷
گوز ۱۱۰	گمت ۲۸
گوز مغز ۲۳۰،۱۷،۱۶	گنبد اعظم ۲۲۹
گوزن ۵۶،۳۰۳	گنبد پیروز ۸
گوز و انجیر ۲۵۶،۶۱	گنچ ۳۹
گوزه بنه ۲۴۵	گنج خسرو ۲۰۲
گوزپشت ۲۹	گندا ۶۲
گوسفند ۲۱۱،۱۵۴	گنگک برآوردن ۱۶۴
گوشت ربای ۳۷	گنبدینی ۶۰
گوش داشتن ۲۶۴،۱۱۶	گندم ۲۰۹،۲۰۸،۱۷۳
گوشه چشم ۱۷۵	گندم درو کردن ۱۱۷
گوش بازی کردن ۲۵۸	گندنا ۲۳۰
گو کردن ۲۵۵	گنده ۱۶۱،۳۹
گو کرد ۶۶	گنده پیشانی ۲۴۹
گول ۴۱،۱۷۷	گنده دهان ۵۹
گولانچ ۳۹	گنبدین ۵۹
گونگون ۱۰۳	گنگک ۲۶۷،۱۶۳
گونه ۱۴۵،۱۴۴	گوه ۱۶۵،۲۱۷
گونه گونه ۱۲۵	گواز ۲۴۲، ۱۰۹

لب بوسه دادن ۲۰۳
 لبلاب ۶۰
 لت ۲۹
 لثره ۲۵۵
 لتمبر ۹۸
 لبح ۴۱
 لچوج ۲۳۹، ۱۵۶، ۴۱
 لحام ۹۷
 لحام روی گران ۷۷
 لحیم ۹۷، ۶۱
 لخت ۲۹
 لخت جنگگ ۲۷
 لختی ۱۰۰، ۸۸
 لخج ۴۲
 لذت ۲۵۷
 لرزان ۱۹۴
 لرزیدن ۲۰۲
 لطمه (?) ۲۵۳
 لطیف و مطبوع ۱۵۷
 لعل ۲۷۷
 لعل پوش ۶۶
 لعنت ۲۴۱
 لغام ۴۹
 لغت ماوراالنهر ۱۶۳
 لغز ۱۱۱

گواره ۲۵۴
 گوهر ۲۰۵، ۹۷
 گوهر دار ۷۸
 گوهر فروش ۶۶
 گوی باختن ۲۲۷
 گویکی - اشک
 گهنبار ۹۴
 گهواره ۱۴۷
 گیج ۳۹
 گیرخ ۴۹
 گیرنده - دوسنده
 گیو ۲۱۷

ل

لابر لا ۳۹، ۱۲۲
 لابه ۱۲۰، ۲۵۵
 لاجرم ۳۰۲
 لاخ ۴۹
 لاد ۷۱
 لادن ۲۰۷
 لاد دیوار ۲۳۳
 لاده ۲۵۵
 لاذ ۶۵
 لاف ۱۶۶، ۱۴۲
 لاکونک ۱۶۵
 لاله ۲۶۱
 لان ۱۶۵، ۲۰۶

م	لغزیدن ۱۰۶
ماتم ۱۸۹	لغن ۲۰۷
ماخ ۴۹	لغج ۴۰
مادر زاد ۹۲،۲۷	لك ۱۶۵
مادر زن ۲۱۴	لكانه ۲۵۵
ماده خمر ۳۰	لكای دیلمان ۲۳۱
ماده گاو ۱۹۴	لك و پك ۱۶۵
مادیان ۱۶۰	لك و پك فروش ۱۶۵
مار ۱۲۷،۱۰۰،۹۵	لگن ۲۰۷
مار افعی ۴۳	لمس ۱۱۵
مار یغنج ۴۳	لنبه ۲۵۵
ماز ۱۱۱	لنج ۴۰
ماز یازی ۲۶۷	لند ۱۹۸،۶۲
ماست ۲۴۷،۲۵،۱۷،۱۶	لوچ ۱۶۴، ۴۱
ماغ ۱۳۸	لوره ۸۳، ۲۵۵
ماکول ۱۷۸	لوزینه ۲۵۶
مآکولات ۱۴۹	لوس ۱۶۶، ۱۳۰
ماکیان ۲۰۸	لوش ۱۲۸
ماله ۲۵۶	لوغ ۱۳۷
مالیدن ۱۴۹	لوغیدن ۱۳۷
مان ۲۰۷	لواؤ ۱۵۲
مانا ۱۴، ۱۲	لون ۱۷۸، ۱۰۵
مانی ۲۶۷	لوند ۶۲
مانید ۷۱	لهاء ۲۵۰
ماه ۲۴۲، ۱۳۴	لیان ۲۰۶
ماده برکوهان ۲۰۷	

محتشم ۲۲۷	ماه پارسیان ۱۸۲
مجمعه ۲۵۳	ماه نو ۵
محکم ۲۱۰، ۱۸۹	ماهو ۲۱۷
محکم کردن ۱۱۸	ماهی ۱۴۹
محب ۲۱۶	ماهی سپید ۱۸۷
محلوج ۵۵	مای ۲۶۷
محل ۱۹۳	مایه ۲۶۷ ← اندک
مخنت ۱۰۰	مبارز ۱۱۱، ۵۱، ۶۲، ۱۱۲، ۱۶۴، ۱۸۰
مخ ۴۹	۲۰۶
مخروش ۱۲۸	مبارک ۱۲۸
مخنت ۲۴۵، ۱۶۳، ۶۳	مبرد ۲۰۱
مداد ۲۲۱	متحرك ۲۵
مدام ۲۲۳	متحیر ۲۴۳، ۱۱۳
مدنگ ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۷۰	متصل ۹۷
مده ۲۶۷	متقدم ۱
مدهوش ۱۸	مثل زدن ۷۰
مدی ۲۶۷	مجاجنگ ۱۶۷
مذهب گبران ۱۶۷، ۱۲	مجد ۲۳۹
مراد ۱۰۷	مجرگ ۱۶۷
مراره ۸۵	مجره ۲۰۶
مراش ۱۲۸	مجره فلك ۱۹۹
مراغه ۲۵۶	مجلس ۱۵۲، ۱۸۲
مرجاجوك ۱۶۷	مجید ۷۲
مردارخوار ۱۷۰	محال ۵۵
مردانه ۹۶، ۱۸۰، ۲۱۲، ۲۱۸، ۲۱۸، ۲۵۸	محبت ۹۸

مستعار ۱۰۳، ۱۶۳	مرد دلیر ۲۱۸
مسخرگی ۴۷، ۱۰۶، ۱۲۴	مرد مردانه ۱۸۰
مسخره ۱۵۷	مردمك چشم ۱۶۳
مسكه ۲۵۶	مرزبان ۱۶۳، ۲۰۷
مسلط کردن ۹۸	مرزغن ۲۰۸
مسلوخ ۱۰۳، ۱۲۱	مرسله ۶۱، ۲۵۶
مسمار ۱۲۲، ۱۳۰	مرسوم و عطا ۲۲۴
مسینه ۷۶، ۹۶	مرصع ۱۸۵
مشاش ۲۵۶	مرغ ۱۸۸
مشبك ۲۶۰	مرغك ۲۵۳، ۲۵۶
مشت ۱۰۰	مرغکی سیاه و سپید ۲۲۶
مشتری ۵۳، — ستاره	مرغ خانگی ۲۰۸
مشتق ۲۴۶	مرغوا ۱۲
مشخته ۲۵۶	مرغول ۱۷۹
مشرق ۸۳	مرفع ۴۹
مشعبد ۱۶۶	مروا ۱۲
مشغله ۳۵، ۹۲، ۱۲۳	مروارید ۱۰۱، ۹۸
مشك [م]، ۸۷، [م] ۱۲۶	مربار ۹۸
مشك مغشوش ۱۴۸	مربخ ۱۸۲
مشكوی ۲۶۷	مزیله ۲۰۶
مشکین ۱۰۶	مزگت ۱۴۹
مشهور ۱۱۳، ۲۳۵	مزه ۲۵۷
مص ۱۶۶	مزانه ۲۵۶
مصاف ۶۳	مژه ۱۳۷
مصاف کردن ۶۳	مس ۲۰۷

مفالك ۱۶۵، ۱۴۱، ۲۰۶، ۲۱۷، ۲۴۹	مصراع ۲۵۹
مغرب ۷۹	مصقول ۲۵۳
مغرق ۲۰۵	مصیبت ۱۵۷، ۱۸۹
مغز کردن ۱۰۴، ۱۱۰	مطبخی ۸۳
مغشوش ۱۴۵، ۱۴۸	مطرب ۸۴، ۲۴۲
مغنده ۲۵۶	معادن ۴۳
مفلاك ۱۶۶	معاذالله ۲۴، ۱۱۶
مفسد ۱۰۶	معالجات ۹۷
مقام ۱۰۸	معمد ۱۸۱
مقر ۲۱۴، ۲۱۸	معجب ۳۹
مقص ۱۱۱	معجون ۲۰۷
مقنعه ۲۴۰	معد ۷۵
مك ۱۶۶	معدن ۴۹
مكار ۱۹۹	معد و كار ساختن ۲۲۶
مكافات ۹۶	معدور ۵۹، ۲۱۴
مكرو حيلت ۱۶۷	معروف ۲۳۵
مكيب ۳۰	معزم ۱۷۸
مكيدن ۱۶۶	معشوق ۱۳۶، ۱۹۸، ۲۶۸
مكيس ۱۱۵	معصيت ۱۷۰
مكس انگين ۲۸	معلم ۲۵۶
مكس چراغ ۲۲۷	معلوم داشتن ۱
مل ۱۷۸	معلوم كردن ۳۰۱
ملازه ۲۵۰	معنى ۱۰۴
ملامت ۲۲۴	معوج ۱۱۹
ملا و الامال ۱۷۸	مع ۱۳۸

- ملتحم ۹۷
 ملك (= كلول) ۱۶۵، [ل.] ۲۶۶
 ملك شمشير [م] ۹۷
 ملك عجم ۸۹
 ملك كفشير ۹۷
 ملك مكنسب ۹۷
 ملك مكسوب ۹۷
 ملك موروث ۹۷
 ملنگ و منگ و منگ و ملنگ
 ملوك ۲۰۵
 ملول ۲۲۹
 مناظره ۱۶۴
 مناور ۹۸
 منشور ۲۶۴
 منج ۴۱
 منجك ۱۶۶
 منحوس ۲۱۰
 مندال ۱۷۸
 مندور ۹۹
 منش ۱۲۸
 منشور ۱۵۱
 منظر ۱۹۳
 منعقد ۲۲۰
 منقار ۱۰۳، ۵۹
 منقش ۱۹۳
 منقطع ۹۷
- منگ ۱۶۶
 منگ ملنگ ۱۶۶، ۱۵۷
 منير ۱۳۵
 مواجر ۱۶۴
 موبد ۷۱
 موج موج ۲۵۷
 مور ۹۹
 مورچه ۲۵۷، ۹۹
 موری ۲۶۷
 موژان ۲۰۸
 موسيجه ۲۵۶
 موضع ۲۲۵
 مول ۱۷۸
 موی خوك ۲۶۶
 موی زير بغل ۲۴۸
 مه (= نه) ۳۲
 مهاذ ۱۲، ۲۴
 مهتاب ۵۸
 مهتر ۲۱۷
 مهد ۱۴۷
 مهر [م] ۹۸
 مهر زنان [م] ۲۰۴
 مهر ماه ۹۸
 مهره ۱۲۵، ۲۲۵
 مهره و کمان گروهه ۱۶۱
 مهمان دار ۲۰۸
 مهمل گذاشتن ۲

نارنج ۱۶۷	مياز ۱۱۲
نارنگ ۱۶۷	ميان تهی ۱۸۶، ۱۶۲
نارون ۲۰۹، ۲۰۸	ميان سر ۱۷۰، ۸۰
نازان ۱۲۸	ميخ ۱۱۱
نازك ۱۵۹	ميدان ۱۱۵
نازو و كشي ۱۰۸	میزبان ۲۰۸
ناژ ۱۱۲، ۱۶۸ ← نوژ	میزد ۶۲
ناسره ۲۲۴	ميش كوهی ۱۸۸
ناشتا ۲۶۸، ۹۹	ميشته ۲۵۶
ناشتاشكن ۲۶۸	ميخ ۱۳۸
ناشكفته ۲۴۵	ميل كردن ۱۱۶
ناطف ۱۰	مينا ۱۲
ناف ۲۵۴، ۱۵۹	مينو ۲۱۷
نافه ۱۶۳	ميوه پخته ۳۲
ناقص الترتيب ۲	ميهن ۲۰۸
ناقه [بسكون هاء] ۴۶	ن
ناكس ۲۴۱، ۱۵۲	ناب ۲۰
ناگاه ۲۶۸	ناباك ۹۴
ناسذار ۹۹	نابكار ۲۵۸، ۲۲۸، ۱۵۹
ناسوار ۹۹	نابختگی ۱۸۴
نال ۱۷۹	ناچار ۲۵۹
نالیدن ۲۱۴	ناحق ۲۲۶
نام دار ۱۲۵	نام خدا ۹۴
نامس ۱۴۰	ناخن ۲۲۹، ۱۸۶، ۷۰
نام كردن ۱۰۲	نادان طبع ۱۱۹
	نارسیده ۲۳۲، ۱۶۲، ۳۶

نخجیر وال ۱۷۹	نام و ننگ ۱۶۸، ۹
نخیز ۱۱۲	نان برنج ۲۱۳
نرد ۶۳	نان پاره ۲۲۵
نرخر ۳۰	نان کشکین ۲۰۸
نرسپوز ۱۶۰	نان کشین ۲۰۹
نرسان ۲۰۸	ناورد ۶۳
نرم ۲۶۴، ۲۰۴، ۱۸۶	ناهار ۲۶۸، ۹۹
نرم نرم ۱۵۵، ۱۲۹	ناهید ۷۲
نر [ه] خر ۱۶۰	نای روین ۱۸۹، ۹۲
نرم ۱۹۰	نبرد ۱۶۹، ۶۳
نزه ۱۸۲	نبرده ۲۵۸
نزهت ۶	نبره ۴۹، ۲۵۷
نژاد ۹۷، ۷۲	نبید ۱۰۲
نژند ۷۲	نبیره ۲۵۸
نس ۱۲۱	نتم ۱۹۰
نستردن ۲۰۹	نثار ۱۸۸
نسترن ۲۰۹	نتارچین ۱۸۸
نستوه ۲۵۷	نجم ۱۸۹
نسخه ۲۵۰	نحس ۲۵۹
نسر ۱۰۰	نحل انگبین ۴۱
نسرین ۲۰۹	نخ ۴۹
نسناس ۱۰۳، ۱۲۱	نخجل ۱۷۹
نسیه ۲۴	نخجیر ۲۵۷، ۱۸۵، ۱۷۵، ۱۵۹
نش ۱۲۹	نخجیر انگیز ۱۷۹
نشاندن ۱۶۹	نخجیر بان ۲۵۷
نشانه تیر ۱۴۹، ۱۱۷	نخود ۲۰۹، ۲۰۸

نقاشی ۲۶۷	نشانه کلیدان ۱۶۶
نقب ۱۹۱، ۲۴۰	نشانه نهادن ۱۱۵
نقد ۲۴	نشبیل ۱۷۹
نقره ۱۱۱	نشعاک ۱۶۹، ۲
نقره پالودن ۲۴۹	نشر ۹۲
نقره خالص ۲۶۵	نشک ۱۶۸
نقصان پذیرفته ۲۴۹	نشکنج ۴۱، ۱۷۴
نقطه ۱۲۳	نشیب ۲۰، ۱۰۸
نقطه زدن ۶۶	نشیمن ۲۰۸
نقل ۳۶	نصیب ۸۱
نکوهنده ۳۵۸	نظام کار ۱۸۹
نگارا ۱۸۴	نمره ۸۷، ۱۰۶، ۱۶۳، ۲۱۶
نگاشتن ۴۸، ۱۲۷	نعل بند ۶۱، ۱۱۱
نگریستن ۷۸، ۹۵، ۱۷۵، ۲۶۰	نعلین ۲۲۹
نم ۷۶	نفاک ۱۶۷، ۱۷۱
نماذ ۷۲	نغز ۱۱۲
نماز ۱۲۹	نغنغ ۱۳۸
نماز شام ۳۳	نقوشا ۱۲
نمته ۱۶۸	نقوشاک ۱۶۷
نمد زین ۱۸۲، ۲۱۰	نقاغ ۱۳۹
نمگین ۱۳۵	نفس [ف] ۱۵۲
نعل ۹۹، ۲۵۷	نفراش ۱۲۸
نمونه ۳۵۸	نفرین ۲۴۸
نوا ۱۳، ۲۰۷	نقیاز نوز ۱۱۲
نواختن دوست ۱۱۳	نقیر ← قفیز
	نقام ۱۹۰

نهایید ۷۲	نواز ۱۱۳
نهای ۱۷۹	نواله ۱۰۸، ۶
نهایه ۲۵۷	نوان و لرزنده ۷۲
نهایچه ۲۵	نوب ۲۰
نهمار ۹۹	نوبهار ۸۶
نهماز ۱۱۳	نوجبه ۲۵۸
نهنگ ۲۸	نوجوان ۱۷۴
نهییب ۳۰	نورد ۶۳
نی ۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۹، ۲۱۶، ۲۵۰	نوز ۱۱۳
نیا ۱۳	نوژ ۱۱۲ ← ناژ
نیاز ۱۱۳	نوسه ۲۵۷
نیازی ۲۶۸	نورفش ۱۲۷
نیایش ۱۲۹	نوش ۱۲۹
نیرنج ۴۲	نوف ۱۴۲
نیرنگ ۱۶۷	نوك ۱۶۷
نیرو ۳۱۸	نوكان ← نر-سان
نیزه ۱۹۱	نون ۳۰۸
نیش رگزن ۲۷	نونشانده ۱۷۹
نیسته ۲۵۸	نوند ۶۳
نیل (= رود) ۱۵۴	نوید ۱۸۴، ۷۲
نیم تاج ۲۰۵	نهاد ۷۲
نیم رسیده ۴۳	نهادن از ۱۴
نیم سوخته ۶۶	نهار ۹۹
نیم کشته ۱۷۳	نهای ۲۶۷، ۲۶۸
نیم ننگ ۱۶۸، ۹	نهای کردن ۲۶۷
نیم نیم کردن ۱۷۳	نهاز ۱۱۳
نیمور ۱۰۰، ۹۹	

وريب ۲۱	نيو ۲۱۸
وزفان ۲۰۹	نيور ۹۹ ← بيور
وزير ۸۵	نيوش ۱۲۹
وستا ۱۴	نيوشه ۲۵۷ ، ۱۲۹
وستاخوان ۱۴	نيو و ناو ۲۱۸
وسخ و چرك ۴۸	و
وسناد ۷۲	واتگر ۱۰۰
وسني ۳۳ ، ۲۶۸	واخ ۴۵
وسواس ۱۲۱	واذيج ۴۲
وسواس اندر دل كردن ۱۲۰	وارون ۲۵۸ ، ۲۱۰
وسوسه ۱۲۱	واروند ۲۰۹
وصل كردن ۱۵۴	وارونه ۲۵۹
وصله ۲۲۴	واغليده ۲۵۸
وطن ۲۰۸	والا ۱۳
وعده دادن ۷۲	والغونه ۲۵۸
وغيش ۱۲۹	واله ۲۱۸
وقت سحر ۲۳۹	وبال ۲۲۵
وكاب ۲۱	وخش ۱۲۹
ولايت زنگيان ۱۵۵	وداع ۶۷
ولوله ۲۵۹	وراز رود ۷۳
ولوله افكندن ۲۵۹	ورتاج ۴۲
ولى ۷۸	ورزگر ۴۲
وتنگ ۱۷۰	ورزيد ۵۵ ، ۴۲
وتنگك ۱۴۸	ورغ ۲۳۴ ، ۱۳۹
ويحك ۱۶۹	ورغشت ۳۰ ، ۴۹
ويد ۱۳ ، ۷۳	وركاك ۱۷۰
	ورنيج ۴۲

هرکس ۱۵۲	ویدا ۱۳
هرمز ۱۱۳	ویر ۱۰۰
هرنگ ۱۷۰	ویژه ۲۵۹
هروانه ۲۵۹	ویک ۱۶۹
هرتة ۲۵۹	ویل ۱۷۹
هریر ۱۴	ه
هزارستان ۱۷۶، ۱۴۱	هار ۱۰۰
هزاک ۱۷۰	هاژ ۱۱۳
هزال ۱۹۷	هال ۱۸۰
هزبر ۲۸، ۱۰۱	هاله ۵۸
هزل ۱۴۹، ۱۱۹	هامون ۱۳، ۲۱۰
هزینه ۲۵۹	هاون ۲۵۰
هژاک ۱۷۰	هاون چوبین ۱۰۵
هژیر ۱۰۱	هایل ۲۲۸
هستو ۲۱۸	هیاک ۱۷۰
هسر ۱۰۰	هیج ۴۳
هشنگ ۱۷۱	هیج کردن ۲۳
هفت رنگ ۵۴	هده ۲۵۹
هلندور ۱۱	هد هد ۱۴۶
هلیدن ۲۵۰	هده ۲۲۶
هم آورد ۶۳	هرآینه ۲۵۹
همال ۱۷۹	هرآ ۱۴
همانا ۱۴، ۱۴	هراس ۱۴۱
همباز ۱۷۹	هراش ۱۲۸
همت ۱۰۲	هر چون که ۱۵۲
همتا ۱۷۹	هر سال ۹۳
همسایگانان ۵۶	

هيزم ساختن ۱۵۵	هملخت ۳۰
هيزم سوخته ۲۱۹	هم كوشش ۶۳
هيكل ۱۸۰	همى رفت ۴۱
هين ۲۵۸، ۲۱۰	همى فرستد ۷۵
هيون ۲۲۸، ۲۱۰	هنجار ۱۰۱
ى	هند ۶۴
يا ايها اللوند ۶۲	هندو ۲۶۳
يارستن ۸۳	هندوى ۶۲
يارى ۲۶۸	هنر ۱۱۶، ۸۰
يارى ده ۸۴	هنك ۱۷۰
ياز ۱۱۴	هنوز ۱۷۴، ۱۰۳، ۱۰۰، ۹۹، ۹۵
يازان ۲۱۰	هوازى ۲۶۸
يازيدن ۲۵۸	هور ۱۰۰
ياسمن ۶۶	هوش ۱۳۰، ۱۲۹
ياغ ۱۳۹	هوشمند ۶۳
ياخج ۴۳	هون ۲۱۰
ياقه ۵۵، ۲۶۰	هوى ۱۰۷
ياقوت ۶۳، ۵۴	هویدا ۱۴
ياقوت سرخ ۱۹۴	هى ۲۶۸
ياقه ۲۶۰	هياك ۱۷۰
ياكند ۶۴، ۶۳	هيجا ۱۴
يال ۱۸۰	هيد ۷۴
يالغ ۱۳۹	هيدخ ۴۹، ۵۰
يالكانه ۲۵۹	هيربند ۷۴
يالو ۲۱۸	هيزم ۱۳۴
ياه ۲۶۰	هيزم زرنك ۱۵۵

یقین ۷۶	یاوہ ۱۹
یقین آور ۲۶۱	یایوق ۱۹۱
یک بارہ ۱۱۸	یبروح الصنم ۱۴۴
یل ۱۸۰، ۲۱۷	یخ ۱۰۰
یلہ ۲۶۰	یخچہ ۲۶۰
ینلاد ۷۳	یخنی ۱۹۷
یوب ۲۱	یزدان گرگر ۹۵
یوبہ ۲۶۰	یسغده ۲۲۶، ۲۲۱، ۲۶۰
یوز ۶۸، ۵۸، ۵۷، ۱۱۳	یش ۱۳۰ ← بش
یوزک ۱۱۳، ۱۷۱	یشک ۱۷۱
یوزوار ۵۷	یفاک ۱۷۱
یوز ۱۱۳	یفنج ۴۳
یوغ ۱۳۹	یفج ۴۳
یون ۲۱۰	

فهرست ابیات

آ

- آن توئی کور و توئی لوج و توئی کوچ و بلوج ۴۱
آن صنم را زگاز و از نشکنج ۱۴
آن کن تو بدین وقت که کردی هرسال ۹۳
آن کو زسنگ خارا ، آهن برون کشد ۱۶۸
آن نرّ نرسپوز کز آورد و برد او ۱۶۰

الف

- اخگر هم ، آتش است ولیکن نه چون چراغ ۷۶
از آن جان تو زلختی خون رز ده ۸۸
از آن کردار کو مردم رباید ۸۲
از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست ۶۱
از باد ، کشت بینی چون آب موج موج ۲۵۷
از تو دارم هرچه در خانه خنور ۹۶
از دناقت شمر قناعت را ۱۰۲
از فراوانی که خشکا مار کرد ۸۳
از کرسی تا کلند مکن هیچ گونه فرق ۶۱
از کوزه همان برون تراهد که در اوست^۱ ۱۷

۱ - این مصراع در تفسیر میبدی ج ۱ ص ۷۳۸ س ۳ : وز کوزه همان برون تلاود که در اوست .

- ۲۴ اف زچونین حقیر بی هنر از عقل
- ۹۶ اگر بدکنی کیفرش بدکشی
- ۳۴ اگر برسر مرد زد ، در نبرد
- ۷۳ ، ۵۲ اگر پهلوانی ندانی زبان
- ۲۵۴ اگر کلاله مشکین زگل براندازی
- ۶ اگر زهت همی جوئی بهصحرای قناعت شو
- ۵۷ الا تازمی از کوه پدید است ، دره ازسد
- ۱۶۱ اندر این بحر بی کرانه چو غوک
- ۱۵۱ ای بر تو قبای حسن چالاک
- ۶۸ ایستاده به خشم بر در او
- ۱۲ ای شمع چنین زرد مگر بیماری
- ۲۱۴ ای عاشق دلسوز ، زکام خود دور
- ۱۵۵ ای کردگار ، دوزخ تفسیده تورا
- ۱۶۶ ایمان کلید جنت و دربی مدننگ نی
- ۳۵ ای مایه طربم و ارام روز و شبنم

ب

- ۱۵ به آسیب پای و به زانو و دست
- ۲۰۳ بادام دو مغز است که از خنجر الماس
- ۱۰۴ باز آی کز صبوری و دوری بسو ختم
- ۱۱۰ ، ۱۰۴ باز باد اندر فتاد این سرخ سگک تیفوز را
- ۱۰ باسهم تو آن را که حاسد تست
- ۱۵۴ با شاخ‌های خود به کمانت کنند وصل
- ۱۵۸ با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود
- ۲۰ بام‌ها را فرسب خرد کنی
- ۵۵ با هنر او همه هنرها یافته

- ۱۳۶ به بازی و خنده گرفت و نشست
- ۲۲۴ ببینیم تا اسب اسفندیار
- ۱۸۴ بتانگا را از چشم بد بترس و مکن
- ۹۳ بت من جانور آمد شمنش بی دل و جان
- ۱۲۱، ۱۰۳ به تن مانده روباه مسلوخ
- ۶۹ به تو باز گردد غم عاشقی
- ۳۱، ۲ بجستند تاراج و رستیش را
- ۱۰۴ به چاه سیصد باز اندرم من از غم تو
- ۷۸ به چشم اندر بالار ننگری تو به روز
- ۱۱۷ به چشم تو اندر خس افکنده باد
- ۱۵۲ بحرست مجلس تو و در بحر بی خلاف
- ۵۸ به خط و آن لب و دندانش بنگر
- ۵۶ بخواند ابلهی زرگر دند را
- ۱۲۰ بخوادم کرد وصف سرخ کناس
- ۹۰ بدوگفت مردی سوی رود بار
- ۹۸ بر خود مکن مسلط گفتار هر لتبر
- ۲۲۹ برگنبد اعظمش همه شب
- ۸۴ برم هر شب سحرگه پیش دادار
- ۱۸ بسنده نکردم به تبکوب خویش
- ۱۲۶ به فرمان یزدان خجسته سروش
- ۱۹۵ به من بخش برزین میلاد را
- ۱۶۹، ۲ به نشاک و بو تو، پیورده مرد
- ۱۴۱ بنفشه زار پوشید روزگار به برف
- ۱۳ به نوا نیست هیچ کار مرا

- ۱۶۸۰ ۹ به وقت کار زار خصم و روز نام و ننگ او
 ۱۳ بهر ایشان بود فیا وارم
 ۱۳۸ به هرسو یکی آبدان چون کلاب
 ۶۷ بیامد دوان دیده بان از چکاد
 ۲۰۱ بیش از این گردد سبک روحی مسیحا باملک
 ۷۸ بینداخت تیغ پرند آورش

پ

- ۲۲۳ پذیره شدنش بزرگان و شاه
 ۱۲۵ پی رخس رستم نمازند نهان
 ۱۰۰ پیش من ، شعر یکی بار یکی دوست بخواند
 ۱۰۶ پیغام زنی آرو همه جامه خز پوش^۱

ت

- ۱۴۸ تا از و ننگ تاك وی انگور می کند
 ۲۵۰ تا تو از بغداد یا بیهق رسی
 ۱۲۱ تا چند نهی آن نس تو برنس من
 ۱۱۶ تا کجا گو هراست نشناسیم
 ۱۰۰ تا کی اندر چشمه زهدان زنی دنبال ریش
 ۱۹ تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
 ۵۶ تذر و تا همی اندر خرنند خایه نهد
 ۲۳ تنی چند از موج دریا بجست
 ۲۶۵ توانگر به نزدیک زن خفته بود
 ۲۱ توانی بر او کار بستن فریب

۱ - در دیوان انوری چاپ استاد مدرس رضوی ، ج ۲ ، ص ۶۵۵ :

پیغام زنان می برو دیبای به زر پوش یامسخرگی می کن و حلوائ شکر خور

- ۳۶ تو کودك خرد و من چنان سارنجم
 ۷۵ تو گوئی از اسرار ایشان همی
 ۲۸ تو هیدخی و همی نهی مخ
 ۲۸ تیر تو از کلات فرود آورد هزبر

ج

- ۶ جز از ایزد تو ام خداوندی
 ۲۲ جز این داشتم امید و چنین داشتم الجخت
 ۱۲۴ جوانی داری و اورنگک شاهی

چ

- ۵ چنان نمود به ما دوش ، ماه نو دیدار
 ۸۷ چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
 ۱۰۰ چنگک درنیمور من زن خوش به مشت اندر بگیر
 ۲۷ چنین است رسم سرای سپنج
 ۵۶ چنین گفت داننده دهقان سغد
 ۹۵ چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
 ۱۴۱ چو قطره بر ژرف دریا بری
 ۱۴ چو گلبن از تن آتش نهاد و عکس افکند
 ۸۰ چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد
 ۵۴ چون پرند بیدگون بر روی پوشد مرغزار
 ۳۰ چو نوخر را به کون در بردم این کبر
 ۸۹ چون رسن ، گر زپس آمد همه رفتار مرا
 ۸ چون ستانا باز غلطم سرش برگردون زند
 ۱۳ چو هامون دشمنانت پست بادند
 ۱۵۷ چه زنی طعنه که با حیزان ، حیزند همه

۱۸۳ چه گویند گردان که اسبش که برد

خ

۹۰ ، ۲۳ خدنگی که پیکان او ده ستبر

۴۱ خروشان زکابل همی رفت زال

۴۷ خم آورد پشت سنان ستیخ

۶۱ خواجه ما ز بهر گنده پسر

۹۵ خوارزم گرد لشکرش اربنگری هنوز

۶۸ خواستم با نیاز و داشادش

۶۱ خواهی که کبر لعل ، ستون شکم شود

۸۱ خورد سیلی دهد بسیار طنبور

د

۶۷ در آمد یکی خاذا چنگال نیز

۱۴۹ ، ۱۱۹ در جد قرینشانم و ، لیکن به گاه هزل

۶۹ درختان که کشته نداریم یاد

۱۲۵ درخشیدن ماه چندان بود

۱۹۹ درفشان لاله دروی چون چراغی

۱۴۷ درکام ما حلاوت شهد شهادت است

۲۴ دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ

۶۹ دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل

۵۳ دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست

۸۳ دلش بگبرد از این کوه و دشت و بیشه و رود

۱۱۸ دیوار و در یواس فروگشت و بر آمد

ر

۱۵۵ رشك آیدم از شانه وسنگ ای دلجوی

- روانبودی زندان و بند بسته تم ۱۰۶
 رودکی استاد شاعران جهان بود ۲۲
 رویت ز درخنده و سبلیت ز درتیز ۲۹

ز

- ز بس کآرم ز دل آه جهانسوز ۸۳
 ز بس گونه‌گونه سنان و درفش ۱۲۵
 ز چارخانهٔ عنصر نواله خوش مطلب ۶
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار ۸۸
 زلف تو ، ولوله اندر دو جهان می‌فکند ۲۵۹
 ز ناگه به روی اندر افتاد طوس ۱۲۰
 زه دانا را گویند که داند گفت ۳۴

س

- سپاهی به کردار کوچ و بلوچ ۳۶
 سخن شیرین از زفت نیارد بر ۳۴
 سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد ۵۲
 سفر خوش است کسی را که با مراد بود ۱۰۵
 سوی رود با کاروانی گشن ۱۸
 سیاوش مرا همچو فرزندان بود ۵۲

ش

- شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش ۱۲۸
 شد به گرما به درون استاد ، غوشت ۲۷
 شد میر رودنیل و چو درنیل غرق شد ۱۵۴
 شو در آن کنج اندرون خمی بجوی ۲۴۰
 شیر عشاق به پستان در جغرات شد است ۹۵

۱۸ شیب تو با فراز و ، فراز تو بانشیب

ص

۲۵۳ صبح آمد و علامت مصقول برکشید

۴۰ صد کلج پراز گوه عطا کرده بر آن ریش

۱۵۹ صفات کون آن کودك چه گویم خود که آن کودك

ع

۷۸ ، ۵۵ عدو را از تو بهره غل وپاوند

۲۵ عشق آتش تیز وهیزم تاخ منم

۳۱ عصب وگرده برون کن و زو زویج نورد

۱۰۶ ، ۷۸ عقل سوی درت خزان آید

ف

۹۱ فدای آن قد و زلفش که گویی

ق

۴۳ قی کند آن را که سروریش تو بیند

ك

۱۶ که این باره را نیست پایاب او

۶۴ کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان

۳۲ کجا گوهری چیره شد زین چهار

۱۸۵ که دیهیم شاهی به سربرنهاد

۵۷ کرد روبه یوزواری يك ژغند

۸۷ کنون کنده وسوخته خانه‌ها تان

۹۴ کوکنار از بس فزع داروی بی‌خواهی بود

۱۱۹ کلاهی برسرش زیبا کلاهی

- ۱۶۳ کولنگک پیش تو چونهد نافه بر زمین
 ۸۹ که ملك عجم را کند آرزو

ف

- ۱۰۸ گرازان کرازان نه آگاه از این
 ۶۶ گر بر فکند گرم دم خویش به گوگرد
 ۱۵۲ گرتو به زیر هر کس و نا کس نشانیم
 ۱۵۰ گر ز بهر ترك ترکم تیغ بر تارك نهند
 ۱۷ گفتم که تاب دارد بس بارخ توزلف
 ۱۷ گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
 ۴۰ گفتم من نیز گیرم اندر کون
 ۱۷ گفتم نهی بر این دلم آن تاب دار زلف
 ۲۶۱ گل انبوی شد لاله ایذرمگر
 ۱۶ گل کبود که بر تافت آفتاب بر او
 ۹۹ گنبدی نهمار بر برده بلند
 ۳۹ گنده و بی قیمت و دون و پلید
 ۲۵۴ گوئی که دوست کرتۀ شعر کبود خویش

م

- ۱۷۰ ما از شمار آدمیانیم سنگ دل
 ۹۵ مار را هر چند بهتر پروری
 ۴۳ مار یغنج اگر ت دی بگزید
 ۳۲ مه الفنج دشمن که دشمن یکی
 ۱۸۹ مانند چوب گزومی و رگ ناک و شوخ ناک
 ۶۳ مردم اندر خور زمانه شد است
 ۲۲۳ مرغ جایی پرد که چینه بود

- ۵۹ معذور است ارباب تو نسا زد زنت از غر
 ۱۲۷، ۴۸ مقصود کاخ وصفه و ایوان نگاشتن^۱
 ۸۵ مگر بستگانند و بی چارگان
 ۹۷ ملك موروث ملك كفشیر است
 ۲۴۸ موی زیر بغلش گشته دراز

ن

- ۱۴ نه آوای مرغ ونه هرای دد
 ۲۰ ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد
 ۱۶۰ ندانم تاجه خواهد شد به سال بیست کاندرد ده
 ۶۰ نه در وی آدمی را راه رفتن
 ۱۱۵ نشانه نهادند در اسپریس
 ۱۶۶ نشکینند زلوس و نشکینند زفحش
 ۲۴۲ نشینند بر گاه بر ، شاه و ماه
 ۳۶ نقل ماخوشه انگور بود ، ساغر سفج
 ۱۰۴ نکند باز رای صیدملخ
 ۱۱۶ نکند میل بی هنر به هنر
 ۹۰ نکنی طاعت وانگه که کنی سست وضعیف
 ۵۱ نهادند آوردگاهی بزرگ
 ۵۳ نه هم قیمت در باشد بلور

و

- ۱۳۰ و را هوش در زاوولستان بود
 ۲۲۹ ورنه نی و ناخن و شکنجه

۱ - در صفحه ۴۸ آخر مصرع دوم: نگاشتن، در صفحه ۱۲۷: فراشتن

است، و شعر از ابن یمن فریومدی می باشد.

- ۲۲۴ ویا باره رستم جگنجوی
۲۰۱ وین زمان گر بگذرم برسنگک و سنگلان گویدم

ه

- ۲۲۸ هایل هیونی تیزرو ، اندک خور و بسیار دو
۴۱ هرچند حقیرم سختم عالی و شیرین
۵۵ هرچه ورزیدند مارا سالیان
۴۵ همواده ، بر آن پیخ است آن چشم فراکن
۴۲ همه واذیح پرانگور و همه جای عصیر
۱۶۴ همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش
۸۶ همی نوبهار آید و تیرماه

ی

- ۶۲ یا ایها اللوند مرا پای خاست لند
۲۰ یارب یافریدی رویی برین مثال
۶۶ یاسمن لعل پوش ، سوسن گوهر فروش
۲۲۷ یک ره که چو بیجاده شد آن دورخ بیمار
۵۸ یکی همچون پرن دراوج خورشید

فهرست اعلام

<p>خسروی ۲۲۷</p> <p>خطیری ۱۵۷</p> <p>خفاف ۱۳، ۱۶</p> <p>دقیقی ۶، ۲۸، ۵۵، ۶۱، ۷۸، ۸۲،</p> <p>۸۶، ۸۷، ۹۴</p> <p>رودکی ۱۳، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۷</p> <p>۳۴، ۵۳، ۵۷، ۶۸، ۷۸، ۸۲، ۸۵</p> <p>۸۷، ۸۸، ۹۶، ۹۹، ۱۱۸، ۱۲۰</p> <p>زینی ۹۱</p> <p>سعدی ۱۵۱، ۲۳۳، ۲۵۴</p> <p>سنائی ۶، ۱۶۱</p> <p>سوزنی ۸، ۳۰، ۶۱، ۶۲، ۹۹، ۱۰۰</p> <p>۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۰،</p> <p>۱۲۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۳،</p> <p>۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰،</p> <p>۱۶۳، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۸۹</p> <p>شاکر بخاری ۴۲، ۶۳، ۹۸، ۱۰۴</p> <p>شهید ۲۰، ۳۳، ۴۳</p> <p>صفار ۳۶</p>	<p>آذربایگان ۱۹، ۱۴۷</p> <p>آغاچی ۲۴، ۵۵</p> <p>ابن یمن ← فهرست ابیات</p> <p>ابوشکور ← بوشکور</p> <p>اسدی طوسی ۱</p> <p>انوری ۳۳، ۲۰۳</p> <p>بوالعبیر عنبر ۶۰</p> <p>بوالمثل ۳۶، ۹۳</p> <p>بوشعيب هروی ۲۱۳</p> <p>بوشکور ۱۸، ۲۱، ۳۲، ۵۶، ۸۹،</p> <p>۹۰، ۹۵، ۱۱۷، ۲۶۵</p> <p>بهرامی ۵</p> <p>بهشتی ۱۵۴</p> <p>پیروز مشرفی ۵۸</p> <p>حصیری ۴۱</p> <p>حكاك ۶۸</p> <p>خاقامی ۶</p> <p>خجسته سرخسی ۱۸، ۶۷</p> <p>خسروانی ۱۴، ۱۰۴، ۲۵۷</p>
---	--

، ۶۷، ۵۵، ۵۲، ۵۱، ۴۷، ۴۰
 ۱۱۵، ۱۰۸، ۹۰، ۸۸، ۷۳، ۶۹
 ۱۳۶، ۱۲۹، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۰
 ۱۹۴، ۱۸۵، ۱۸۳، ۱۶۹، ۱۴۱
 ۲۲۴، ۲۲۳
 کسائی ۲۲، ۳۱، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۹۰،
 ۱۴۱
 قریع اللّٰه ۱۶۶
 لیبی ۲۹، ۶۹، ۱۰۰
 ماورالنهر ۱، ۷۳، ۱۴۵، و ← زبان،
 در فهرست لغات
 معزّی ۲۲۸
 منجیک ۹، ۴۱، ۴۹، ۶۶، ۱۶۸، ۲۶۱

صفاره ۴۵
 طاهر فضل ۱۰۶
 طیان ۲۴۸، ۹۵، ۸۱، ۶۱، ۳۹
 عسجدی ۷۶، ۵۷، ۵۳
 عمارة ۵۹، ۴۵، ۳۹
 عنصری ۳۴، ۳۱، ۲۳، ۱۷، ۱۵، ۲
 ، ۸۳، ۷۹، ۷۵، ۶۸، ۴۱، ۳۵
 ۲۴۲، ۱۱۶، ۹۶، ۹۵، ۹۳
 غیائی ۲۳
 فخر جرجانی ۱۲۸، ۸۴، ۸۳
 فرّخی ۹۴، ۹۳، ۵۵، ۵۴، ۲۰، ۹
 ۱۶۸
 فردوسی ۳۷، ۳۶، ۲۳، ۱۶، ۱۴، ۲

مراجع و منابع: خطی = عکسی = چاپی

- آندراج ، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ۱۳۳۵ ش .
الاعراض الطیبة ، چاپ عکسی بنیاد فرهنگت .
السامی فی الاسامی خطی آستانه ، به شماره ۳۶۵۵ .
اشتقاق از عبد الملك اصمعی ، خطی آستانه .
اشعار پراکنده ، لازار ، تهران ۱۳۴۱ .
اقنوم عجم ، خطی آستانه ، به شماره ۳۶۴۵ .
بدائع اللغة . ترکی و فارسی ، به شماره ۳۷۰۹ آستان قدس .
برهان جامع تألیف محمد کریم تبریزی ۱۲۶۰ قمری .
برهان قاطع ، به تصحیح دکتر معین ، چاپ زوآر ۱۳۳۰ ش .
بهار عجم از لاله تیک ، در سال ۱۱۵۶ .
پلی میان شعر هجائی و عروضی فارسی از دکتر علی رجائی ، سال ۱۳۵۳ .
تاریخ ادبیا دکتر صفا ، چاپ ابن سینا تهران ۱۳۳۵ ش .
تاریخ بیهقی ، به تصحیح دکتر فیاض ، ۱۳۳۲ ش .
تاریخ جهانگشای جوینی چاپ افست ، تهران ، به تصحیح علامه قزوینی .
تحلیل اشعار ناصر خسرو ، از دکتر مهدی محقق ، چاپ دانشگاه سال ۱۳۴۴ .
ترجمان اللغة ، خطی آستانه ، به شماره ۳۶۴۸ .
ترجمه مفاتیح العلوم خوارزمی ، از دکتر خدیوجم ، چاپ بنیاد ، سال ۱۳۴۷ .

ترجمه مفردات قرآن ، خطی آستانه ، که هم اکنون در دست تصحیح است و برای چاپ آماده می‌شود .

تفسیر ابوالمفتح ، خطی آستانه ، به شماره ۱۳۴ و ۱۳۶ .

تفسیر سورآبادی ، عکسی بنیاد فرهنگ .

تفسیر کمبریج ، به تصحیح دکتر متینی ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال ۱۳۴۹ .

تفسیر نسفی ، چاپ بنیاد فرهنگ در سالهای ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ (ج ۱ و ۲) .

تفسیری بر عشری از قرآن مجید به تصحیح دکتر جلال متینی ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال ۱۳۵۲ .

التنوير تألیف ابومنصور بخاری چاپ بنیاد نیکوکاری نوریانی در سال ۱۳۵۲ .

الجماهر فی معرفة الجواهر ، ابو ریحان بیرونی ، حیدرآباد ۱۳۵۵ هـ .

خرده اوستا ، تألیف استاد پور داوود ، سال ۱۳۱۰ .

دائرة المعارف الاسلامیة ، از انتشارات جهان ۱۳۵۲ ق .

درخت آسوریک چاپ بنیاد ، به کوشش دکتر ماهیار نوابی ، سال ۱۳۴۶ ،

دستور اللغة نطنزی ، خطی آستانه ، به شماره ۳۶۵۳ .

دیوان انوری ، به تصحیح استاد مدرس رضوی ، چاپ بنگاه ترجمه و نشر

کتاب ، سال ۱۳۴۰ (ج ۱ و ۲) .

دیوان خاقانی ، به تصحیح دکتر ضیاء الدین سجادی ، سال ۱۳۳۸ .

دیوان سوزنی ، به تصحیح دکتر شاه حسینی چاپ امیر کبیر ، سال ۱۳۳۸ .

دیوان عنصری ، به تصحیح دکتر یحیی قریب تهران ۱۳۴۱ .

دیوان فرخی به اهتمام دکتر دبیر سیاقی ، سال ۱۳۲۶ .

دیوان منوچهری به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ، سال ۱۳۲۶ .

راحة الصدور ، به تصحیح محمد اقبال ، چاپ امیر کبیر ، سال ۱۳۳۳ .

سبک شناسی ، تألیف استاد ملک الشعراء بهار ، سال ۱۳۴۷ ش .

شرح سودی ، ترجمه عصمت ستار زاده ، چاپ ارزنگ .

- شاهنامه فردوسی ، چاپ فرهنگستان شوروی .
- صباح الفرس ، هند و شاه ، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب سال ۱۳۴۱ ش .
- صباح عجمیه ، هندوشاه ، خطی آستانه به شماره ۳۶۶۴ .
- صحائف خطی آستانه (= المرقاة) به شماره ۳۷۲۳
- عين الافضل ، لغت خطی آستانه (فارسی و ترکی) ، به شماره ۳۶۸۳ .
- فرهنگ پنج بخشی عکسی کتابخانه مرکزی ، به شماره ۶۶۰۵ .
- فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ، سال ۱۳۴۲ .
- فرهنگ قوام ، به تصحیح نذیر احمد ، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، سال ۱۳۵۳ .
- فرهنگ لغات و تعبیرات مشوی تألیف دکتر گوهرین ، سال ۱۳۵۴ .
- فرهنگ میرزا ابراهیم ، خطی آستانه ، به شماره ۳۷۳۸ .
- فرهنگ نظام چاپ حیدر آباد ۱۳۴۶ قمری .
- قانون الادب حبیب ، خطی آستانه ، به شماره ۳۶۷۸ .
- قاموس کتاب مقدس از هاگس امریکائی ، چاپ افست طهوری .
- کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة ، چاپ بیروت ، سال ۱۹۰۸ م .
- کشف الایات ، شاهنامه ، به کوشش دکتر دبیر سیاقی ، سال ۱۳۴۸ .
- کشف اللغات سور بهاری ، خطی آستانه ، به شماره ۳۶۸۱ .
- کلیله و دمنه ، به تصحیح استاد مینوی ، سال ۱۳۴۴ .
- گلستان سعدی ، چاپ علمیه اسلامیة طهران .
- لغات فرس (= معیار جمالی) ، خطی آستانه به شماره ۳۶۸۵ .
- لغت نامه دهخدا ، چاپ دانشگاه تهران .
- لغت اسدی ، چاپ عباس اقبال ، باحاشیه نویسی مرحوم دهخدا ، در کتابخانه مؤسسه لغت نامه .
- لغات الفات از عبد اللطیف ، خطی آستانه ، به شماره ۶۵۶۵ .

- متن های پهلوی ، تألیف جاماسب چی دستور ، چاپ سال ۱۸۹۷ .
- مجمع الفرس ، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ، چاپ علمی ، ۱۳۳۸ .
- مدار الافاضل خطی آستانه ، به شماره ۳۶۸۷ .
- مرصاد العباد ، به تصحیح دکتر محمد امین ریاحی چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، سال ۱۳۵۲ .
- المرقاة ، به تصحیح دکتر سید جعفر سجادی ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال ۱۳۴۶ .
- المصادر زوزنی ، به تصحیح تقی بینش ، چاپ مشهد .
- معجم شاهنامه ، به تصحیح دکتر خدیو جم ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال ۱۳۵۳ .
- مقدمة الادب زمخشری ، به تصحیح محمد کاظم امام چاپ دانشگاه .
- منتخب اللغة (عربی به فارسی) خطی آستانه ، به شماره ۳۶۹۱ .
- ناظم الاطباء ، نفیسی ، چاپ خیام ، سال ۱۳۴۳ .
- واژه نامه مینوی خرد ، تألیف دکتر احمد تفضلی ، چاپ بنیاد ، سال ۱۳۴۸ .
- واژه نامه بندهشن ، تألیف دکتر مهرداد بهار ، چاپ بنیاد ، سال ۱۳۴۵ .
- واژه نامه طبری از دکتر کیا ، چاپ ایران کوده ۱۳۱۶ .
- ورقه و گلشاه ، به تصحیح دکتر صفا ، چاپ دانشگاه ، سال ۱۳۴۳ .
- ویسپرد تألیف استاد پور داوود ، چاپ ابن سینا ، سال ۱۳۴۳ .
- ویس و رامین ، به تصحیح دکتر محمد جعفر محبوب ، سال ۱۳۳۷ .
- یاد داشت های قزوینی ، چاپ دانشگاه تهران (از ج ۱ - ۱۰) .
- یشتها تألیف پور داوود ، چاپ انجمن زرتشتیان ، سال ۱۳۰۷ .
- یواقیت العلوم ، به تصحیح دانش پژوه ، چاپ بنیاد ۱۳۴۵ .

اضافات

ص ۱ س ۱۰ ، ماورالنهر .
 ص ۱۰ س ۶ ، کانا .
 ص ۱۶ س ۸ : در لغت نامه دهخدا ، ذیل
 چشم و پایاب : ز بیم چشم و در ذیل
 دیده : ز چشم دیده ، آمده است .
 ص ۲۳ س ۱۲ ، در برهان پیخست نیز
 ضبط شده است .
 ص ۳۱ س ۵ : رستیش ، شاید تلفظی از
 زشتیش ، باشد .
 ص ۳۳ س آخر پاورقی : مصراع دوم ،
 است .
 ص ۳۵ س ۱۲ ، جلو «است» ، يك نقطه .
 ص ۳۷ س ۸ ، غلیواج .
 ص ۴۸ س ۸ ، برنگاشتن ، در ص ۱۲۷ ،
 برافراشتن است ، و بیت از ابن یعین
 است ، ← به فهرست اشعار .
 ص ۵۲ س ۱۳ . . . گویند ، يك نقطه
 جلوی آن ،
 ص ۵۳ س ۱۴ . . . (خرد)

ص ۶۲ س ۳ ، در اصل نسخه ، خواست
 ولی صحیح آن خواست می باشد .
 ص ۶۷ س ۲۰ ، مهذب الاسماء ، بدون
 فاصله است .
 ص ۸۱ س ۱۴ ، کشتی .
 ص ۸۴ س ۱۴ ، خنجیر .
 ص ۸۵ س ۷ ، حوصله در متن با همزه
 و در پاورقی بدون آن است .
 ص ۸۷ س ۱۳ ، زابگری .
 ص ۸۸ س ۵ ، ماورالنهر .
 ص ۹۴ س ۴ ، کوکنار .
 ص ۹۹ س ۹ ، نهمار .
 ص ۱۰۷ س ۸ ، کارگاه
 ص ۱۱۱ س آخر ، بر ازا .
 ص ۱۱۷ س ۱ ، تیر بود .
 ص ۱۱۹ س ۹ ، تینگک .
 ص ۱۲۰ س ۱۲ ، که نتواند .
 ص ۱۲۶ س ۱۴ ، s . . . s
 ص ۱۲۸ س ۶ ، [دهان]

- ص ۲۲۲ س ۱۹ . . . - aos . . .
- ص ۲۲۵ س ۲۱ ، بیج و خم .
- ص ۲۳۰ س ۱۰ ، تزه .
- ص ۲۳۶ س ۶ ، شاید : برند .
- ص ۲۴۲ س ۶ ، جلو شنگینه ، يك نقطه .
- ص ۲۴۳ س ۲ ، [. . .] .
- ص ۲۴۹ شماره ۲ از برهان قاطع است .
- ص ۲۶۸ س ۷ ، ماورالنهر .
- ص ۱۴۰ س ۹ ، پای باف .
- ص ۱۴۵ س ۱۸ ، شاخ رز .
- ص ۱۵۲ س ۶ ، لؤلؤ با همزه .
- ص ۱۶۱ س ۷ ، دست و پایی .
- ص ۱۶۳ س ۹ ، [فریاد . . .] .
- ص ۲۰۸ س ۸ ، نژگان
- ص ۲۱۰ س ۱۷ ، معنى ، يك نقطه در
جلو آن .